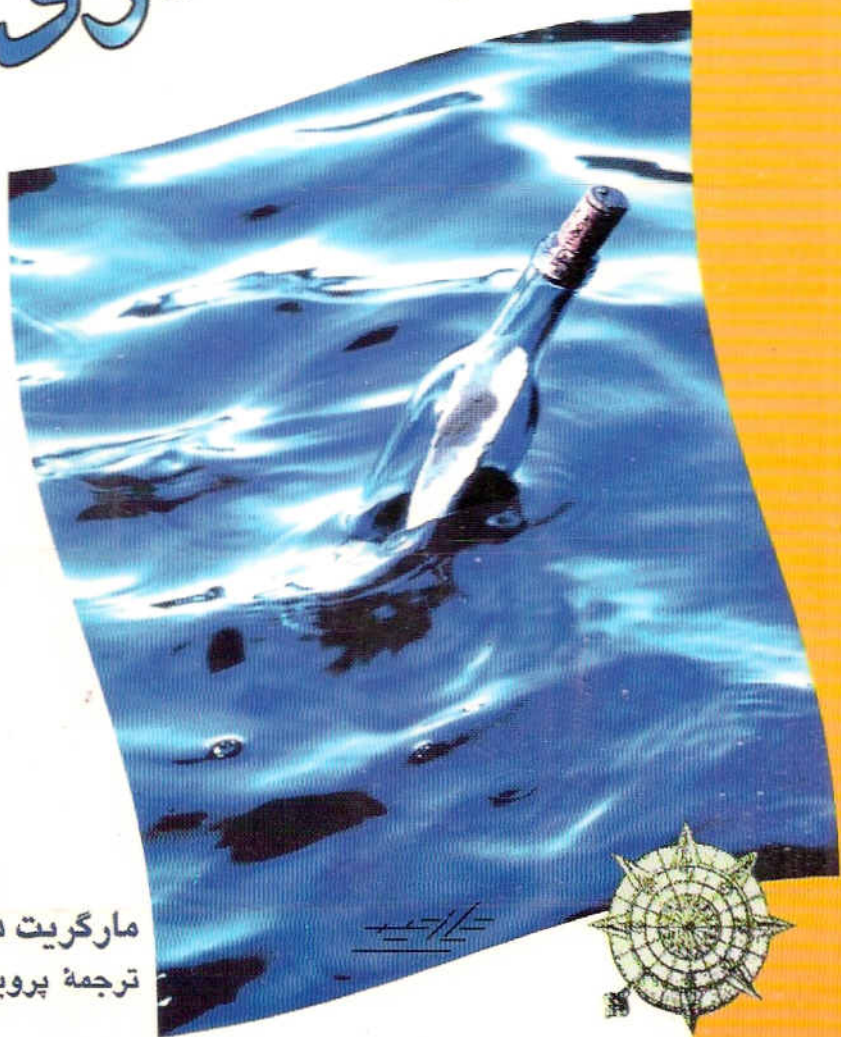


دریانورد جبل الطارق



مارگریت دوراس
ترجمة پرويز شهدي

دریانورد جبل الطارق



ادبیات جهان - ۱۴

رمان - ۱۱

به: محمد خداخواه
به پاس سال‌ها دوستی
بی‌دریغ

دوراس، مارگریت، ۱۹۱۴-۱۹۹۶.	
دوراس، مارگریت / مارگریت دوراس؛ ترجمه پرویز شهدی. - تهران: ققنوس، ۱۳۷۹.	
ISBN 964-311-235-7	۴۳۸ ص. - (ادبیات جهان؛ ۱۴. رمان؛ ۱۱)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
عنوان اصلی: <i>Le marin de Gibraltar</i>	
۱. داستان‌های فرانسوی - قرن ۲۰. الف. شهدی، پرویز، ۱۳۱۵ - ، مترجم. ب. عنوان.	
۸۴۳/۹۱۲	۲۰۲۶۱۵/۳۴۰۴۵
۴۷۴ تن	۱۳۷۹
۱۳۷۹	
۷۹-۳۵۱۶م	کتابخانه ملی ایران

دریانورد جبل الطارق



مارگریت دوراس

ترجمه پرویز شهدی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۷۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Le marin de Gibraltar

Marguerite Duras

Gallimard, 1997



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰



مازگریت دوراس

دربانورد جبل الطارق

ترجمه پرویز شهدی

چاپ اول

۲۱۰۰ نسخه

۱۳۷۹

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

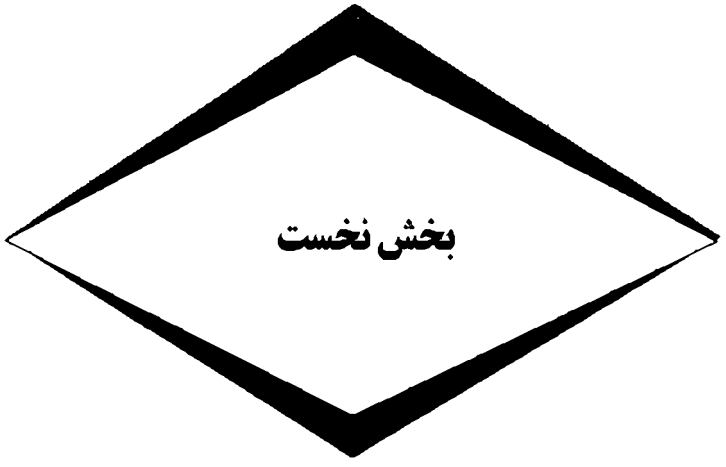
شابک: ۷-۲۳۵-۳۱۱-۹۶۴

ISBN: 964-311-235-7

ای.ای.ان. ۶۷۸۹۶۴۳۱۱۲۳۵۶

EAN: 9789643112356

Printed in Iran



بخش نخست

پیش از این، میلان و جنوا را دیده بودیم. دو روز از توقفمان در پیزا می‌گذشت که تصمیم گرفتیم به فلورانس برویم. ژاکلین^۱ موافق بود. وانگهی او همیشه با همه چیز موافق بود.

دو سال از برقراری صلح می‌گذشت. در ترن‌ها جای خالی پیدا نمی‌شد. در همه ساعت‌ها، در همه مسیرها ترن‌ها پر بود. مسافرت شده بود یک ورزش مثل هر چیز دیگر و ما هر روز در آن ورزیده‌تر می‌شدیم. اما این بار، در پیزا، به ایستگاه راه‌آهن که رسیدیم، باجه‌ها بسته بود و بلیت فروخته نمی‌شد، برای هر مقصد که می‌خواست باشد. فکر کردیم با اتوبوس برویم، اما بلیت اتوبوس هم پیدا نمی‌شد. با این همه قسم خوردم همان روز خودم را به فلورانس برسانم. هنگام سفر چنین عنادهایی داشتم، باید هر چه بیش‌تر به سفرهایم ادامه می‌دادم، و آن روز حتی فکرم هم برایم غیرقابل تحمل بود که تا فردا برای دیدن فلورانس صبر

کنم. البته نمی توانستم بگویم چرا، چه انتظاری از این شهر داشتم، امیدوار به یافتن چه چیزی یا چه فراغتی بودم. در واقع اگر جز این ناشکیبایی دیگری نمی داشتم هرگز آن را آشکار نمی کردم. بعد از این که در مورد اتوبوس هم تیرم به سنگ خورد به پرس و جو ادامه دادم. گفتند که گروه های کارگران هر شب، ساعت شش بعد از ظهر به فلورانس می روند، وانت هایی که آن ها را با خود می برند در میدان راه آهن توقف می کنند، گاهی هم این وانت ها افرادی را بجز کارگران با خود می برند.

بنابراین رفتم به میدان راه آهن. ساعت پنج بود. باید یک ساعت منتظر می ماندیم. نشستیم روی چمدانم، ژاکلین هم روی چمدان خودش نشست. میدان طی جنگ بمباران شده بود و از خلال ساختمان ویران شده ایستگاه آمد و شد ترن ها دیده می شد. صدها مسافر خسته و غرق در عرق از جلوی ما می گذشتند. مجسم می کردم که آن ها همگی از فلورانس برمی گردند یا به آن جا می روند. غبطه می خوردم. هوا از حالا گرم شده بود. برگ های چند درخت باقی مانده در میدان بر اثر تابش آفتاب و دود ترن ها سوخته بودند و سایه کمی داشتند. فقط به وانت فکر می کردم و به گرما اهمیتی نمی دادم. نیم ساعتی که گذشت ژاکلین گفت تشنه است و دلش می خواهد یک لیموناد بنوشد، وقت کافی برای این کار داشتیم. گفتیم برای نوشیدن لیموناد خودش تنها برود، من حاضر نیستم وانت کارگرا را از دست بدهم. از نوشیدن لیموناد صرف نظر کرد و بستنی خرید. خیلی سریع بستنی مان را خوردیم، توی دست هایمان آب می شد و چون خیلی شیرین بود بیش تر تشنه مان کرد. آن روز یازدهم اوت بود. ایتالیایی ها گفته بودند که به اوج گرمای تابستانی نزدیک می شویم و این اوج معمولاً از ۱۵ اوت آغاز می شد. ژاکلین این موضوع را یادآوری کرد.

- حالا که چیزی نیست، باید دید در فلورانس چه به سرمان خواهد آمد.

جوابش را ندادم. از هر سه سؤالی که می‌کرد فقط یکی را جواب می‌دادم. تابستان نگرانم می‌کرد. بی‌شک از این که نمی‌توانستم طوری زندگی کنم که مطابق خواسته او باشد نوید می‌شدم. از لحن حرف زدنش خوشم نیامد.

سرانجام کارگراها آمدند. گروه گروه می‌آمدند. آن‌ها بناهایی بودند که برای بازسازی پیرا کار می‌کردند. تعدادی از آن‌ها لباس کار به تن داشتند. افراد اولین گروه به طرف وانت کوچکی دویدند که چادر داشت و نزدیک ما ایستاده بود.

ژاکلین دوید به طرف کارگری که داشت پشت فرمان وانت می‌نشست. گمان می‌کرد چون زن است شانس بیش‌تری برای رام کردن راننده دارد. با ایتالیایی شکسته بسته‌ای موضوع را برای راننده توضیح داد، ژاکلین برای گذراندن تعطیلات، دو ماه زبان ایتالیایی خوانده بود، من هم خوانده بودم، به راننده گفتم که فرانسوی هستیم و وسیله نقلیه گیرمان نیامده است، می‌خواهیم به فلورانس برویم و اگر قبول کند ما را سوار وانتش کند، لطف بزرگی در حق‌مان کرده است. راننده بی‌درنگ پذیرفت. من نشستم کنار راننده تا جاده را بهتر ببینم. ژاکلین عقب نشست. در وزارت مستعمرات میز کار من از میز کار او به پنجره نزدیک‌تر بود. این طور رفتار کردن من چنان عادی و تکراری شده بود که ژاکلین حتی از آن ناراحت هم نمی‌شد؛ دست کم این‌طور گمان می‌کردم. مطیعانه رفت عقب وانت نشست. وانت چادر داشت و آن روز بعد از ظهر گرمای هوا در سایه حدود سی و شش درجه بود، اما قرارمان این بود که او از گرما ناراحت نشود. ظرف چند دقیقه وانت پر شد. راه افتادیم. ساعت شش بعد از ظهر بود. راه خروجی شهر خیلی شلوغ بود، دوچرخه‌سوارها جاده را اشغال کرده بودند. راننده شروع کرد به فحش دادن به دوچرخه‌سوارها که به رغم

بوق‌های مکرر او، دسته‌جمعی و خونسرد به راهشان ادامه می‌دادند. راننده در دوران کودکی دو سال در فرانسه زندگی کرده بود - این اولین حرفی بود که به من زد - و می‌توانست فرانسه صحبت کند. چون من کنارش بودم، به زبان فرانسه بدو بیراه می‌گفت. خیلی هم با عصبانیت. به زودی فقط به دوچرخه‌سوارها نبود که بد و بیراه می‌گفت. در فلورانس کار پیدا نمی‌شد، باید برای کار کردن به این جا می‌آمد که با فلورانس هفتاد و پنج کیلومتر فاصله داشت. همه چیز برای کارگرها دشوار بود. این زندگی نبود که آن‌ها داشتند. هزینه‌ها بالا بود و دستمزدها کم. این وضع مدت زیادی نمی‌توانست ادامه پیدا کند. باید اوضاع عوض می‌شد. اولین چیزی که باید تغییر می‌کرد دولت بود. باید آن را سرنگون می‌کردند، رئیس‌جمهوری را می‌انداختند بیرون. شروع کرد به حرف زدن در باره رئیس‌جمهور. وقتی نام منفور او را به زبان می‌آورد، با حرکتی خشم‌آلود و حاکی از ناشکیبایی مشت‌هایش را به هوا بلند می‌کرد و در آخرین لحظه و با تأسف دوباره فرمان را به دست می‌گرفت. وانت از جا می‌جست، باد در آن می‌پیچید و چادر را مثل ضربه‌های شلاق به صدا درمی‌آورد. اما زیر چادر ظاهراً هیچ کس از این چیزها ناراحت نبود. به خودم گفتم که هر هفته و هر روز شبه اوضاع باید بر همین منوال باشد و راننده به هنگام خارج شدن از شهر، از دست دوچرخه‌سوارها عصبانی شود. من ترسی نداشتم. از این که توانم در آن روز پیزا را ترک کنم چنان ترسیده بودم که این حوادث جزئی حتی ترسیدن به فلورانس هم مرا نمی‌ترساند، در حالی که از فرط خشنودی احساس آرامش می‌کردم، به گفته‌های راننده گوش می‌دادم.

کمی پس از خارج شدن از پیزا و پیش از رسیدن به کاسینا^۱، فریادهای

خفه‌ای از زیر چادر به گوش رسید. ژاکلین بود. ظاهراً کارگرها کمی بیش از حد سر به سرش می‌گذاشتند. ماهیت این فریادهای توأم با خنده را خوب می‌شد تشخیص داد. راننده هم فریادها را شنید. با قیافه‌ای معذب گفت: اگر بخواهید، زنتان می‌تواند بیاید کنار من بنشیند.

-اهمیتی ندارد.

با حیرت نگاهم کرد، بعد لبخند زد و گفت:
-در کشور ما مردها خیلی حسودند. در فرانسه کم‌تر حسودند، نه؟
-بی‌تردید.

-کارگرها پیش از عزیمت چند گیلان بالا انداخته‌اند. آخر امروز، روز پرداخت حقوق است. واقعاً اهمیتی ندارد؟
کلی تفریح می‌کرد، گفتم:

-موقعی که زنی میان مردها به این شکل در محوطه بسته‌ای قرار بگیرد، این حرکت‌ها کاملاً طبیعی است، به ویژه اگر چند گیلان هم زده باشند.

-خیلی خوب است آدم حسود نباشد. اما من نمی‌توانم.
کارگرها می‌خندیدند. ژاکلین با ناراحتی بیش‌تری فریاد کشید. راننده، همچنان خیلی شگفت‌زده، نگاهم کرد.

گفتم: آن‌ها خیلی تنها زندگی می‌کنند، هرگز کسی را نمی‌بینند، به همین جهت تا حدی خوشحالم از این که دیگران... خوب دیگر، منظورم را که می‌فهمید.

-حتماً به این خاطر است که مدت زیادی از ازدواجتان می‌گذرد، ها؟
-بله، خیلی وقت است همدیگر را می‌شناسیم، اما ازدواج نکرده‌ایم.
به زودی ازدواج خواهیم کرد. او خیلی به این موضوع پای‌بند است، احساس خوشبختی نمی‌کند مگر این که باهم ازدواج کنیم.

هر دو خندیدیم.

- بسیاری از زن‌ها در بارهٔ ازدواج این طور فکر می‌کنند.

معمولاً آدم‌هایی که از سرنوشتشان راضی‌اند، یا به‌طور خیلی ساده، نسبت به آن نگرانی ندارند، باعث ناراحتی من می‌شوند. اما این راننده را خیلی راحت می‌توانستم تحمل کنم.

راننده گفت: عشق هم مثل چیزهای دیگر است، برای همیشه نمی‌تواند دوام بیاورد.

گفتم: دختر مهربانی است.

راننده خنده‌کنان گفت: بله می‌بینم.

از کاسینا گذشتیم. جاده خیلی خلوت‌تر شده بود. راننده دوست داشت پرچانگی کند. سؤال‌های معمولی می‌کرد.

- بار اول است که به ایتالیا می‌آیید؟

- بله، بار اول.

- خیلی وقت است این جایید.

- پانزده روز.

- خوب، نظرتان راجع به ایتالیایی‌ها چیست؟

سؤالش را با لحنی تحریک‌آمیز و با خودستایی کمی کودکانه مطرح کرد، بعد ناگهان با قیافه‌ای جدی در حالی که به‌طور ساختگی مواظب رانندگی‌اش بود، منتظر ماند ببیند چه جوابی می‌دهم.

گفتم: هنوز به درستی نمی‌دانم. مردم را خوب نمی‌شناسم. ولی با این وجود به نظرم آدم نمی‌تواند آن‌ها را دوست نداشته باشد. لبخند زد.

. ادامه داد: دوست نداشتن ایتالیایی‌ها مفهومی دوست نداشتن بشریت است.

ناگهان قیافه‌اش از هم باز شد.

- در طول لاپورشریا دی‌گرا (این جنگ کثیف) خیلی حرف‌ها در بارهٔ آن‌ها زده‌اند.

- در زمان جنگ مردم را وادار به باور کردن چه چیزها که نمی‌کنند.

خسته شده بودم. راننده فوراً متوجه این موضوع نشد.

- پیزا، شهر قشنگی است، نه؟

- آه بله، زیباست.

- خوشبختانه به میدان بمب نخورده.

- خوشبختانه.

برگشت و نگاهم کرد. برای جواب دادن به خودم فشار می‌آوردم.

متوجه شده بود. پرسید:

- خسته‌اید؟

- کمی.

- گرما، و مسافرت.

- بله، علتش همین است.

با این همه دوست داشت وراجی کند. شروع کرد به حرف زدن در بارهٔ

خودش و من حدود بیست دقیقه دیگر مجبور نبودم جواب حرف‌هایش

را بدهم. به من گفت پس از آزاد شدن کشورش خیلی به مسائل سیاسی

علاقه پیدا کرده بود، به ویژه پس از این که عضو کمیتهٔ کارخانه‌ای در

پیه‌موت^۱ شده بود. این دوران، زیباترین دوران زندگی‌اش بود. پس از

متحل شدن این کمیته‌ها، از سیاست منزجر شده و به توسکان^۲ برگشته

بود. اما افسوس میلان را می‌خورد، «میلان، شهر سرزنده‌ای است.» در

بارهٔ کمیته‌ها و انگلیسی‌ها خیلی حرف زد.

- کارهایی که آن جا کرده اند نفرت آور است، نه؟

قضیه برایش خیلی مهم بود. گفتم که بله، نفرت آور است. دوباره شروع کرد به حرف زدن در باره خودش. در حال حاضر در پیزا بنایی می کرد. در پیزا کارهای بازسازی زیادی انجام می شد. وانت مال خودش بود. موقع آزادسازی کشور آن را به دست آورده و نگه داشته بود. در حین حرف زدن، هر بار که از دهکده ای عبور می کردیم، آهسته تر می راند تا بتوانم کلیساهای، ساختمان ها و مطالبی را که با گچ روی دیوارها نوشته شده بود بینم: ویوا ایل پارتیو کمونیستا (زنده باد حزب کمونیست). هر بار چنان به دقت نگاه می کردم که او نمی گذاشت هیچ کدام را از دست بدهم. رسیدیم به پوته درا^۱. در باره واتش حرف زد. نحوه به دست آوردن آن، کمی فکرش را به خود مشغول می کرد.

- چه توقع دارید، باید آن را به رفقای کمیته تحویل می دادم، خوب، این کار را نکردم.

خوب متوجه شد که من از کار او به هیچ وجه عصبانی نیستم.

- بایستی آن را پس می دادم، ولی نتوانستم. از دو ماه پیش آن را می راندم، در نتیجه پس دادنش ممکن نبود. گفتم: خیلی های دیگر هم اگر به جای شما بودند همین کار را می کردند.

- به خودم می گفتم در تمام عمرم هم صاحب یک وانت نخواهم شد، کارهایی از این قبیل وجود دارد که آدم نمی تواند از انجام آنها خودداری کند، حتی دزدی. این خودرو را، خوب دیگر، زدییده ام. اما تأسف خوردن به خاطر این کار، نه، از دستم بر نمی آید.

برایم توضیح داد که این قراضه همان طور که شاهدش هستم، بیش تر

از شصت کیلومتر در ساعت نمی‌تواند سرعت داشته باشد، با این همه، از داشتن آن راضی بود. آخ که چقدر خودروها را دوست داشت. وانگهی با یک تنظیم درست سوپاپ‌ها، تا هشتاد کیلومتر هم می‌توانست برود. اما هیچ وقت فرصت انجام چنین کاری را نداشت. با همین وضع خدمات زیادی برایش انجام می‌داد. در تابستان، به اتفاق رفقا با آن می‌رفت به بندر کوچکی در کنار دریای مدیترانه برای ماهیگیری. این کار به اندازه نصف بهای بلیت ترن برایش آب می‌خورد. پرسیدم به کدام بندر؟ جواب داد به روکا^۱. آن جا قوم و خویش‌هایی داشت. دور نبود. به علت جیره‌بندی بنزین نمی‌توانست هر هفته برود، فقط هر پانزده روز یک بار موفق می‌شد سری بزند. هفته پیش آن جا بود. آه، بندر بسیار کوچکی بود. این دفعه آخر، زن امریکایی بسیار ثروتمندی را آن جا دیده بود؛ زنی که آدم از خودش می‌پرسید آمده در این گوشه دورافتاده چه بکند. یک زن امریکایی، بله، یا دست کم این طور که مردم می‌گفتند. زن کشتی تفریحی زیبایی داشت که درست مقابل پلاژ لنگر انداخته بود. در حال شنا دیده بودند. زن فوق‌العاده‌ای بود. بنابراین حتی به مسائل بسیار جزئی هم نباید جنبه عمومی داد. تا به حال، آنچه مردم می‌گفتند باور کرده بود: زن‌های امریکایی به اندازه زن‌های ایتالیایی زیبا نیستند. اما این یکی، خیلی ساده، تا به حال در عمرش زنی به این زیبایی ندیده بود. به من نگفت که آن زن خوشگل است یا از او خوشش می‌آید، نه، فقط گفت زیباست. این حرف را هم به زبان ایتالیایی و خیلی جدی می‌گفت: بلی سیما (خیلی زیبا).

بعد در باره روکا حرف زد. راستی، اگر وقت داشتم چرا سری به آن جا نزنم؟ برای بهتر شناختن ایتالیا لازم نیست آدم همیشه برود توی شهرهای بزرگ بگردد. باید یکی دو تا دهکده را ببیند و سری هم به روستاها بزند.

و روکا، جای خوبی بود تا آدم بتواند ببیند توده مردم ایتالیا چگونه زندگی می‌کنند. این مردم خیلی صدمه دیده‌اند، هیچ کس به اندازه آن‌ها زحمت نمی‌کشد و خواهید دید چقدر مهربانند. خودش آن‌ها را خوب می‌شناخت - پدر و مادرش روستایی بودند -، اما اگر با باورهای کورکورانه توده مردم موافق نبود، در عوض خیلی دوستشان داشت. در خانواده‌ای روستایی به دنیا آمده بود و تا حدی خود را جزو آن‌ها می‌دانست. درباره توده مردم انگار که پدیده شگفت‌آوری باشد، با غرور حرف می‌زد. بله، اگر وقت داشته باشم، بهتر است سری به روکا بزنم. البته در آن جا فقط یک مسافرخانه وجود دارد، اما به من و دوستم خیلی خوش خواهد گذشت. گفت:

- دریا در یک سو قرار دارد و شط در سوی دیگر. وقتی دریا طوفانی است یا هوا خیلی گرم است، یا فقط برای تنوع، می‌توانید بروید توی شط شنا کنید. آب آن همیشه خنک است. و مسافرخانه، دقیقاً در ساحل شط قرار دارد.

درباره این شط، مسافرخانه، کوه‌هایی که دره را زیر سلطه خود دارند و ماهی‌گیری زیرآبی برایم حرف زد:

- تا موقعی که آدم در زیر آب ماهی نگرفته است، حتی تصورش را هم نمی‌تواند بکند، اما یک بار که این کار را کرد، دیگر نمی‌تواند از آن دل بکند. رنگ‌ها خیلی زیبا هستند، ماهی‌ها از زیر شکم آدم رد می‌شوند، تصورش را هم نمی‌شود کرد.

از رقص‌های دسته‌جمعی برایم حرف زد، از میوه‌ها - لیموهای به بزرگی پرتقال - همه محصول همین منطقه.

رسیدیم به سان رومانو^۱، واقع در دره آرنو^۲. آسمان مسی رنگ بود.

1. San Romano

2. Arno

توی جاده آفتاب دیگر حضور نداشت و برای لحظاتی، آن بالا در نوک تپه‌ها درخشید. سراسر تپه‌ها پوشیده بود از درخت‌های زیتون. خانه‌ها قشنگ بودند، هم‌رنگ زمین. حتی کنار کوچک‌ترین خانه‌ها درختان سرو سر به آسمان داشتند. چشم‌اندازی بود دلپذیر اما ملال‌آور.

پرسیدم: شما اهل این بخش از توسکان هستید؟

جواب داد: اهل این دره بله، اما نه این قسمت از فلورانس. ولی خانواده‌ام حالا در روکا زندگی می‌کند. پدرم، دریا را دوست دارد.

خورشید پشت تپه‌ها ناپدید شد و دره روشنائی‌اش را از آرنو گرفت. شط کوچکی بود، درخشان، آرام، با چین و شکن‌هایی ملایم و متعدد، رنگ سبزش به آن حالت حیوان به خواب‌رفته‌ای را می‌داد. میان کناره‌های عمودی‌اش که دسترسی به آن دشوار بود می‌غلطید و سعادتمندانه راهش را طی می‌کرد.

گفتم: آرنو عجب جای قشنگی است.

راننده حتی بی‌آن که خودش متوجه باشد شروع کرد به خودمانی حرف زدن. پرسید:

- و تو، تو چه کار می‌کنی؟

- در اداره ثبت احوال وزارت مستعمرات کار می‌کنم.

- از کارت خوشتر می‌آید؟

- وحشتناک است.

- چه می‌کنی؟

- از گواهی‌های تولد و فوت نسخه‌برداری می‌کنم.

- متوجهم. خیلی وقت است این کار را می‌کنی؟

- هشت سال است.

- کمی مکث کرد و گفت: من هرگز قادر به انجام چنین کاری نخواهم بود.

- درست است، این کار شایسته تو نیست.

- با این همه، پیشه بنایی هم دشوار است، در زمستان سردت است و در تابستان گرم. با وجود این نسخه برداری هر روزه از اسناد کار من نیست. بعضی ها می توانند این کار را انجام دهند، خوب لازم هم هست، اما من، نه، از دستم بر نمی آید.

- من هم نمی توانم.

- با وجود این آن را انجام می دهی؟

- بله، انجام می دهم. ابتدا فکر می کردم دق خواهم کرد، با این همه آن را ادامه دادم، متوجه هستی که چه می خواهم بگویم؟

- و حالا هنوز هم همین طور فکر می کنی؟

- که می شود به خاطر آن دق کرد؟ بله، اما برای کسی دیگر، نه برای من. ضمن این که بین کلماتش فاصله می انداخت گفت: باید کار وحشتناکی باشد، همیشه نسخه برداشتن.

- تصورش را هم نمی توانی بکنی.

احتمالاً این حرف ها را با لحنی شوخی آمیز گفتم. ممکن بود کسی گمان کند کارم آن اندازه هم که مدعی ام دشوار نیست یا روشم در صحبت کردن از مسائل زندگی ام همواره به این شکل است.

راننده گفت: این که آدم چه کاری انجام می دهد مهم است. آدم نمی تواند به هر کاری که پیش آمد دست بزند.

- با این همه یک نفر باید این کار را بکند، حال چرا من نباشم؟

- نه، نه، چرا تو؟

- سعی کرده ام کار دیگری بکنم، اما هرگز کاری پیدا نکرده ام.

- خیلی وقت ها بهتر است آدم از گرسنگی بمیرد. اگر جای تو بودم، ترجیح می دادم از گرسنگی تلف شوم.

- همیشه ترس بیکار ماندن. به علاوه خجالت ناشی از بیکاری. نمی دانم.
- با این همه کارهایی هست که انجام دادنش خجالت آورتر است تا انجام ندادنش.

- در گذشته دلم می خواست دوچرخه سوار باشم، سیاح، و کارهای غیرممکن انجام بدهم. سرانجام، سروکارم افتاد به وزارت مستعمرات. پدرم هم کارمند مستعمرات بود، بنابراین وارد شدم در این دستگاه آسان بود. سال اول آدم باورش نمی شود، فکر می کند یک شوخی است، سال دوم آدم به خودش می گوید که این وضع نمی تواند ادامه یابد، بعد سال سوم فرا می رسد و بعد هم این طور است که می بینی ...
خوشش می آمد من این طور حرف بزنم.

ادامه دادم: در طول جنگ، آدم خوشبختی بودم. در گروهان مخابرات خدمت می کردم، یاد گرفتم از تیرهای تلگراف بالا بروم. کار خطرناکی بود، ممکن بود برق بگیرم یا از آن بالا بیفتم پایین، با وجود این خوشحال و راضی بودم. یکشنبه ها نمی توانستم بیکار بمانم، از درخت ها بالا می رفتم.

هر دو خندیدیم.

- هنگامی که وقت جیم شدن رسید، بالای تیر تلگراف بودم. دیگران بدون من زدند به چاک، اما در جهت عکس. از تیر که پایین آمدم هیچ کس آن جا نبود. من هم به تنهایی زدم به چاک اما در جهت درست. بخت یارم بود.

از ته دل شروع کرد به خندیدن.

- آه! امان از جنگ، آدم گاهی از دست جنگ هم خنده اش می گیرد.
بعد از کمی سکوت پرسید: خوب بعد، در زمان نهضت مقاومت چه می کردی؟

- همراه با وزارت خانه در ویشی^۱ بودم.
 ساکت ماند، انگار احتیاج به توضیح اضافی داشت.
 - برای یهودی هایی که خود را مخفی کرده بودند اسناد جعلی درست می کردم، به خصوص گواهی های فوت، اجباراً.
 - آه، بله، می فهمم. هرگز مزاحمت نشدند؟
 - هیچ وقت. فقط پس از جنگ، چون سه سال از خدمتم را در ویشی گذرانده بودم، پایه های اداری ام را گرفتند.
 - و یهودی ها، آن ها نمی توانستند شهادت بدهند که تو کمکشان می کردی، نه؟
 با خنده گفتم: حتی یکی از آن ها را هم نتوانستم پیدا کنم.
 - با وجود این، همین طوری گذاشتی هر بلایی می خواهند سرت بیاورند؟
 دوباره براندازم کرد. فکر کرد دروغ می گویم.
 - زیاد دنبالشان نگشتم. حتی اگر پایه هایم را هم نمی گرفتند، در ثبت احوال می ماندم، آن وقت...
 یک بار دیگر گفتم: با وجود این...
 حرفم را باور نمی کرد.
 گفتم: عین واقعیت است - به او لبخند زدم - دلیلی برای دروغ گفتن ندارم.
 سرانجام گفتم: حرفت را باور می کنم.
 شروع کردم به خندیدن.

۱ Vichy. مرکز حکومت دست شانده فرانسه به ریاست مارشال پتن در زمان اشغال فرانسه توسط هیتلر. فرانسویان وطن پرست این حکومت را دست نشانده آلمان ها تلقی کرده کسانی را که با آن همکاری می کردند جزو خیانت کاران به وطن می دانستند - م.

«معمولاً خیلی دروغ می‌گویم. ولی امروز نه. روزهایی مثل امروز هم پیش می‌آید.»

بعد از کمی دودلی گفت: همه مردم دروغ می‌گویند.

«من به همه دروغ می‌گویم، به دوست دخترم، به رؤسایم. توی اداره عادت کرده‌ام دروغ بگویم، چون اغلب دیر می‌رسم. از آن جا که نمی‌توانم بگویم از کارم متنفرم، یک بیماری کبدی برای خودم اختراع کرده‌ام.»

خندید اما نه از ته دل. بعد گفت:

«این دیگر دروغ گفتن نیست.»

«گهگاه باید در باره چیزی حرف زد، این هم خودش یک نوع حرف زدن از این در و آن در است. کبدم از آن چیزهایی است که بهتر از سایر چیزها در باره‌اش حرف می‌زنم. هر روز راجع به بلاهایی که سرم می‌آورد صحبت می‌کنم. در وزارت خانه، همکاران به جای صبح بخیر می‌گویند: «کبد، حالش چطور است؟»

«دوست چطور، او باور می‌کند؟»

«نمی‌دانم، در باره‌اش حرفی نمی‌زند.»

به فکر فرو رفت.

«و سیاست، به آن هم می‌پردازم؟»

«موقعی که دانشجو بودم دنبالش رفته‌ام.»

«حالا دیگر اصلاً دنبال سیاست نمی‌روی؟»

«آن موقع هم خیلی کم فعالیت می‌کردم، حالا دیگر به هیچ وجه کاری

به کارش ندارم.»

«کمونیست بودی؟»

«بله.»

مدتی طولانی سکوت کرد.

ادامه دادم: کار سیاست را خیلی زود شروع کردم، خستگی...
به ملایمت گفت: بله، می فهمم.

باز هم مدتی طولانی سکوت کرد و بعد ناگهان گفت:
- برای تعطیلی آخر هفته بیا به روکا.

ثبت احوال همه زندگی ام را به خودش اختصاص می داد و در کنار این فلاکت، سه روز را در روکا گذراندن چه اهمیتی داشت؟ با این همه فهمیدم چه می خواست بگوید، منظورش این بود که زندگی گاه چنان دشوار است - خودش هم این موضوع را خوب می دانست - که آدم باید گهگاه سری به روکا بزند تا بفهمد که زندگی گاهی هم می تواند کم تر دشوار باشد.

گفتم: چرا که نه؟

راننده گفت: نمی دانم چرا، اما روکا را دوست دارم.
رسیدیم به امپولی^۱.

راننده گفت: این جا کار شیشه گری رواج دارد.

گفتم شهر به نظر زیبا می آید. حرفی نزد، به موضوع دیگری فکر می کرد، گمان می کنم به من. پس از امپولی، حرارت هوا باز هم کاهش یافت. منطقه آرنو را ترک کردیم، اما برایم اهمیتی نداشت. خشنود بودم. وقتم را تلف نمی کردم. راننده نگاهم می کند، حرف هایم را می شنود، خوب حس می کنم که برای این سفر میان پیزا و فلورانس بیش تر از خیلی ها ارزشش را دارم. از خودم دفاع می کنم. می شود با من رفیق شد. عادت نداشتم از چیزی راضی باشم. وقتی هم که راضی بودم، از آن

1. Empoli

سخت خسته می‌شدم و یک هفته طول می‌کشید تا حالم جا بیاید. مست شدن تا این حد در من اثر نمی‌کرد.

راننده باز هم گفت: برو سری به روکا بزن، خواهی دید چه حالی دارد. گفتم: ده روز دیگر از تعطیلاتم باقی مانده، چرا که نروم؟

وات با حداکثر سرعتی که می‌توانست، یعنی شصت کیلومتر در ساعت، پیش می‌رفت. هوا دیگر گرم نبود یا دست کم برای ما که زیر چادر نبودیم. با نزدیک شدن غروب، باد خنکی برخاست که حتماً از منطقه‌ای می‌آمد که در آن رگبار باریده بود. باد بوی آب می‌داد.

باز هم صحبت کردیم، از او، از کار، از دستمزدها، از زندگی‌اش، از زندگی به‌طور کلی. از خودمان پرسیدیم چه چیزی می‌تواند آدم را خوشبخت کند، کار یا عشق یا سایر چیزها.

راننده گفت: گفתי که رفیق نداری، سر در نمی‌آورم. آدم همیشه باید رفیق‌هایی داشته باشد، نه؟

گفتم: چه از این بهتر، ولی با همکاران اداری‌ام نمی‌توانم نشست و برخاست داشته باشم، دوست دخترم هم جز آن‌ها کس دیگری را نمی‌شناسد.

- تو چی؟

- من فقط دوستان قدیمی دوران دانشکده را دارم. دیگر آن‌ها را نمی‌بینم.

گفت: عجیب است - آدم مهربانی بود و دیگر تقریباً نسبت به من بدگمان نبود -، گمان می‌کنم رفیق را همیشه می‌شود پیدا کرد.

- در زمان جنگ دوستان زیادی داشتم، اما حالا پیدا کردن یک رفیق همان اندازه به نظر مشکل می‌آید که... نمی‌دانم.

- که پیدا کردن یک زن؟

خنده کنان گفتم: تقریباً.

- با این وجود.

کمی فکر کرد.

- توجه داشته باش که برای امثال ما آسان تر از شماست، بی هیچ اشکالی، بلافاصله با هم آشنا می شویم.

گفتم: برای ما نه، زمان لازم است. همدیگر را آقا خطاب می کنیم. و بعد هنگامی که آدم نسخه برداری می کند، با هیچ کس نمی تواند حرف بزند.

- جان کلام همین جاست، ما هر وقت بخواهیم دهانمان برای حرف زدن آزاد است. چه جور آدم هایی هستیم؟ همان طور که در زمان جنگ بوده ایم، کمی مثل همیشه. باید برای دستمزد و برای سیر کردن شکم دست و پنجه نرم کرد، آن وقت، پیدا کردن رفیق، کار آسانی است.

گفتم: در مورد همکارانم، حاضرم بکشمشان، ولی با آن ها حرف نزدم. شاید موقعی که آدم خیلی غمگین است، نمی تواند رفیق پیدا کند. شاید.

- مطمئناً در زندگی بدبختی وجود دارد، نه؟ اما علاوه بر آن، بدبختی ای که همه روزه در زندگی پیدا می شود و مانع رفاقت است، نه، دیگر قابل تحمل نیست. اضافه کرد:

- من، بدون رفیق خودم را بدبخت احساس می کنم، قادر به ادامه زندگی نیستم.

جوابی ندادم. به نظر می آمد از آنچه گفته متأسف است. با این همه، با ملایمت تمام گفت:

- به نظر من باید کارت را ترک کنی.

گفتم: بالاخره روزی این کار را خواهم کرد.
احتمالاً فکر کرد که قضیه را آن اندازه که می خواهد حالی ام کند جدی نمی گیرم.

گفت: توجه داشته باش، این موضوع به من ربطی ندارد، اما می گویم که به نظرم باید کارّت را ترک کنی.
لحظه ای بعد افزود:

- زندگی ات این طوری سرانجامی ندارد.
- هشت سال است که منتظرم این کار را ول کنم اما بالاخره موفق خواهم شد.

- منظورم این است که سریع آن را ول کنی.
بعد از لحظه ای مکث گفتم: شاید حق با تو باشد.
باد، خنکی و طراوت دلپذیری داشت. راننده به اندازه من از آن لذت نمی برد.

پرسیدم: چرا این حرف را به من می زنی؟
به ملایمت گفت: منتظری که این حرف را به تو بزنند، نه؟
تکرار کرد:
- زندگی ات این طوری سرانجامی ندارد. هر کس دیگری هم جای من بود همین حرف را می زد.

کمی تردید کرد، بعد با لحن کسی که سرانجام مصمم شود گفت:
- در مورد این دوستت هم وضع بر همین منوال است. با او چه می خواهی بکنی؟

- مدت ها تردید داشته ام. حالا به خودم می گویم چرا نه. او خیلی به این امر اهمیت می دهد. در همان بخشی کار می کند که من هستم. تمام روز او را می بینم که آن جاست و به این موضوع فکر می کند، می فهمی که منظورم چیست.

جوابی نداد.

- برای آدم پیش می‌آید که حتی از کثافت‌دانی هم نمی‌خواهد بیرون بیاید و به خودش می‌گوید، حالا که کار دیگری از دستش ساخته نیست، به همین زندگی کثافت تن دهد.

به هیچ وجه نمی‌خندد. می‌گوید:

- نه، - از شوخی من هیچ خوشش نمی‌آید - نباید این کار را بکنی.
- خیلی‌ها همین کار مرا می‌کنند. من دلایل خوبی برای ازدواج نکردن با او ندارم.

- چگونه زنی است؟

- می‌بینی که، همیشه راضی. خوشحال. آدم خوشبینی است.
گفت: می‌فهمم - دهن کجی کرد - من از زن‌های همیشه راضی خوشم نمی‌آید. آن‌ها...

دنبال کلمه گشت.

گفتم: خسته کننده‌اند.

- درست است، خسته کننده‌اند.

به طرفم برگشت و لبخند زد.

گفتم: از خودم می‌پرسم، آیا به زحمتش می‌ارزد که آدم دلایل خوبی برای راضی بودن از زندگی‌اش داشته باشد. اگر سه یا چهار شرط کوچک، در هر موردی که می‌خواهد باشد باهم جمع شوند...

دوباره برگشت به طرف من و لبخند زد.

گفت: شرایط کوچک باید باشند. اما در زندگی، فقط راضی بودن کافی نیست. گهگاه کمی بیش‌تر از این لازم است، نه؟

- چي؟

- خوشبخت بودن. و عشق به همین درد می‌خورد، بله یا نه؟

- نمی دانم.

- چرا، می دانی.

جواب ندادم.

گفت: بیا به روکا. اگر شنبه بیایی من آن جا هستم. باهم زیر آب ماهی صید می کنیم.

دیگر در باره خودمان حرف نزدیم. رسیدیم به لاسترا^۱ و دره آرنو را ترک کردیم.

راننده گفت: هنوز چهارده کیلومتر مانده.

شیشه جلو را خوابانده و باد با همه قدرتش به صورتمان خورد. گفتم: چه هوای خوبی.

- بعد از لاسترا، همه جا هوا همین طور است، نمی دانم چرا.

به علت وزش باد، آدم فکر می کرد وانت سریع تر می رود. دیگر تقریباً حرفی نزدیم، برای ساکت ماندن لازم بود شیشه به جلو خوابانده شود و باد چنان لطیف بود که دیگر فکر حرف زدن را هم نمی کردیم.

- گهگاه فریاد زنان اعلام می کرد:

- هنوز نیم ساعت مانده، هنوز بیست دقیقه، هنوز پانزده دقیقه و تو آن را خواهی دید.

منظورش شهر بود، اما می توانست در باره چیز دیگری حرف بزند، چه می دانم، مثلاً از خوشبختی. در کنار او، و با وزش باد چنان راحت بودم که می توانستم یک ساعت دیگر هم به همان حال بمانم، اما او چنان بی صبرانه می خواست هر چه زودتر شهر را به من نشان بدهد که اشتیاقش خیلی سریع به علاقه من چربید. خیلی زود به اندازه او مشتاق رسیدن به فلورانس شدم.

فریاد می زد: هفت کیلومتر دیگر. و تو شهر را خواهی دید، آن پایین، وقتی از بالای تپه می گذریم.

شاید صدمین بار بود که مسیر بین پیزا و فلورانس را می پیمود.

فریاد زنان گفت: نگاه کن، درست بالای آن هستیم.

فلورانس در زیر پاهایمان همچون آسمانی واژگون شده می درخشید.

با طی هر پیچ، بیش تر در اعماق آن فرو می رفتیم.

اما من به چیز دیگری فکر می کردم. از خودم می پرسیدم آیا این گونه از شهری به شهر دیگر رفتن و به دوستانی اتفاقی مثل او اکتفا کردن خودش یک راه حل نیست؟ آیا همراه داشتن یک زن، در پاره ای موارد کار بیهوده ای به شمار نمی رود؟

به محض رسیدن، در کافه ای نزدیک ایستگاه راه آهن گیلانی شراب سفید نوشیدیم. ژاکلین با موهای به هم ریخته از زیر چادر وانت بیرون آمد، اما بجز مزاحمت های اولیه، ناراحتی دیگری متحمل نشده بود. بی شک ژاکلین در نظر دیگران می توانست زیبا باشد. قیافه اش سر حال به نظر می آمد، خلق و خوی خوشی داشت.

راننده در کافه دوباره در باره روکا حرف زد - صحبت که می کرد خوب نگاهش کردم - توی خودرو فقط از نیمرخ دیده بودمش. به نظرم آمد که همه کارگراها شبیه هم بودند، اما او به هیچ کس شباهت نداشت. آیا به خاطر این بود که از صحبت کردن با او خیلی لذت برده بودم؟ ناگهان مرا کمی ترسانند. دوباره گفت باید حتماً به روکا بروم، حتی اگر شده برای استراحت. اوج گرمای تابستان فرا می رسید. هشت روز که چیزی نیست. باهم در رودخانه ماگرا^۱ شنا خواهیم کرد، و اگر وقتی برایمان باقی ماند، در گوشه ای که او خوب می شناسد زیر آب به صید ماهی خواهیم

پرداخت، پسر عمویش عینک مخصوص زیر آب رفتن را دارد. آن را به ما قرض خواهد داد. خوب، موافقی؟ جواب دادم: موافقم. ژاکلین تبسم کرد، باورش نمی‌شد. راننده از او نخواست به روکا برود.

آن روزها در فلورانس، گرم‌ترین روزهای سال بود. در زندگی ام هوای گرم دیده بودم، من در مناطق حاره، در مستعمرات به دنیا آمده و بزرگ شده بودم، در کتاب‌ها هم خیلی چیزها در باره گرمای هوا خوانده بودم، اما در فلورانس و طی این روزهای پایان‌ناپذیر بود که فهمیدم گرمای هوا یعنی چه. این گرما یک رویداد واقعی بود. هیچ اتفاق دیگری نیفتاد. هوا گرم بود، همین، در سراسر ایتالیا. می‌گفتند در مودن^۱ درجه گرما به ۴۷ رسیده است. در فلورانس چقدر بود؟ نمی‌دانم. چهار روز تمام شهر دستخوش حریق آرام بود، بدون شعله، و بدون هیاو. مردم که از جنگ‌ها و طاعون‌ها مصیبت‌ها کشیده بودند، در این چهار روز، برای دوام آوردن تمام تلاششان را می‌کردند. این درجه حرارت نه تنها برای آدم‌ها، بلکه برای حیوان‌ها هم طاقت‌فرسا بود. در باغ وحش شمپانزه‌ای بر اثر گرما مرد. حتی ماهی‌ها از گرما خفه می‌شدند. جنازه‌هایشان دره آرنو را متعفن کرده بود، در روزنامه‌ها راجع به ماهی‌ها کلی مطلب نوشتند. سنگفرش خیابان‌ها چسبناک شده بود. تصور می‌کنم، عشق از شهر تبعید شد، نقطه هیچ بجه‌ای در این روزها بسته نشد و هیچ سطری نوشته نشد، بجز روزنامه‌ها که عناوین درشتشان به این موضوع اختصاص داشت. سگ‌ها هم ناچار شدند برای جفت‌گیری منتظر روزهای ملایم‌تر بمانند. آدمکش‌ها از کشتار دست کشیدند و عشاق همدیگر را از یاد بردند. دیگر کسی نمی‌توانست بگوید هوشمندی چه مفهومی دارد. عقل، درهم شکسته،

هیچ مستمسکی پیدا نمی‌کرد. شخصیت درکی کاملاً نسبی شد و مفهومش را از دست داد. این گرما حتی از دوران خدمت سربازی هم مشقت‌بارتر بود. واژه‌هایی که مردم شهر به کار می‌بردند یکسان شد و به حداقل ممکن رسید. طی پنج روز همه چیز برای همه یکسان شد. تشنه‌ام. این وضع نمی‌تواند زیاد دوام پیدا کند، نمی‌توانست ادامه یابد، هیچ سابقه‌ای در گذشته وجود نداشت که این وضع بیش‌تر از چند روز طول کشیده باشد. شب چهارم رگبار در گرفت. موقعش بود. در شهر هر کس کار و زندگی خاص خودش را از سر گرفت. بجز من. هنوز تعطیلاتم را می‌گذراندم.

این پنج روز برای من خیلی شبیه هم بودند. سراسر آن را در کافه تریای کوچکی گذراندم. ولی ژاکلین از فلورانس دیدن کرد. با این کار خیلی لاغر شد، اما تا آخر آن را ادامه داد. گمان می‌کنم به همه کاه‌ها، موزه‌ها و بناهای تاریخی که بشود طی هشت روز دید، سرزد. نمی‌دانم به چه چیزهایی می‌توانست فکر کند. اما من، در کافه تریا، در حین نوشیدن کافه گلاسه، شربت نعنا و خوردن بستنی به ماگرا فکر می‌کردم. ژاکلین به چه فکر می‌کرد، او؟ به ماگرا نمی‌اندیشید، خیلی تفاوت داشت، شاید هم به چیزی خلاف ماگرا فکر می‌کرد. و من، سراسر روز برای خودم تکرار می‌کردم: ماگرای همیشه باطراوت، حتی در بالاترین درجه گرما، همواره خنک. دریا دیگر به نظرم کافی نمی‌آمد، احتیاج به یک شط داشتم، آب در زیر سایه درختان.

روز اول از هتل رفتم به کافه تریا. گمان می‌کردم بعد از نوشیدن یک کافه گلاسه در شهر به گشت و گذار خواهم پرداخت. تمام پیش‌ازظهر را در کافه تریا ماندم. ژاکلین ظهر مرا در برابر ششمین لیوان نوشابه‌ام یافت. عصبانی شد. یعنی چه! آدم برای اولین بار در عمرش در فلورانس باشد و تمام پیش‌ازظهرش را در یک کافه تریا بگذراند! گفتم: «امروز بعد از ظهر،

امروز بعدازظهر سعی می‌کنم.» قرارمان این بود که هر یک جداگانه در شهر بگردیم و موقع صرف غذا همدیگر را ببینیم. بنابراین، پس از ناهار مرا به حال خود گذاشت و رفت. برگشتم به کافه تریا که نزدیک رستوران بود. زمان خیلی زود گذشت. ساعت هفت بعدازظهر هنوز آن جا بودم. ژاکلین این بار موقعی آمد که یک لیوان شربت نعنا جلویم بود. باز هم عصبانی شد. گفتم: «اگر از جایم تکان بخورم. می‌میرم.» مطمئن بودم، با این حال اطمینان داشتم که فردا وضع بهتر خواهد شد.

فردا وضع بهتر نشد. ولی کوششی به خرج دادم. بعد از ناهار، یک ساعت بعد از رفتن ژاکلین، کافه تریا را که دوباره به آن برگشته بودم ترک کردم و وارد کوچه تورن‌بوئون^۱ شدم. از جهانگردی پرسیدم آرنو کجاست؟ بی‌درنگ راه را نشانم داد. راستش بیشتر برای تماشای ماهی‌های مرده‌ای که در سطحش شناور بودند می‌خواستم آن را ببینم. رسیدم. از ساحل آن‌ها را دیدم. روزنامه‌ها گزاف گفته بودند. البته ماهی‌های مرده در سطح آب وجود داشت، اما نه آن اندازه که نوشته بودند. بور شدم. رود آرنو هیچ وجه مشترکی با جاده پیزا و به‌طور خلاصه با جوانی من نداشت. به خودم گفتم: یک کثافت‌دانی، باریکه آبی و تعدادی ماهی مرده روی آن. با بدخلقی به خودم گفتم این هم آرنو. اما بی‌فایده بود. هیچ تأثیری در من نکرد. آن جا را ترک کردم. کوچه‌ها پر از آدم بود، بیش‌ترشان جهانگرد بودند. همگی فوق‌العاده گرمشان بود. دو سه نهر کوچک از آرنو منشعب می‌شد. برای دلگرمی خودم یکی از آن‌ها را دنبال کردم و به میدانی رسیدم. شناختمش. کجا دیده بودمش؟ بله، روی یک کارت پستال. البته، میدان د سنور^۲. در حاشیه آن ایستادم. به خودم گفتم: خوب، این هم آن میدان معروف. در زیر خورشید از گرما

می سوخت. فکر گذشتن از میان آن عملاً مرا از پا درآورد. با این همه، حالاکه به آن رسیده بودم بایستی آن را طی می کردم. همه جهانگردها از میانش می گذشتند، این کار لازم بود. حتی زن ها و بچه ها هم از میانش می گذشتند. یعنی آن ها این همه با من تفاوت داشتند؟ به خودم گفتم من هم از آن عبور خواهم کرد، اما موضوع پیش بینی نشده این بود که روی یکی از پله های گذرگاه نشستم. منتظر ماندم. پیراهنم آهسته آهسته از عرق خیس می شد و به بدنم می چسبید. کتم نیز کم کم خیس شد و شروع کرد به چسبیدن به پیراهنم. درون کت و پیراهنم به چسبیدن آن ها به تم فکر می کردم، نمی توانستم به چیز دیگری بیندیشم. هوا، اگر بشود گفت، بر فراز میدان، مثل بالای دیگی از آب جوش، به شکل رنگین کمان درآمد. با خودم تکرار کردم می روم وسط میدان. اما یک کارگر مستقیماً آمد به طرف گذرگاه. در چند متری من ایستاد، آچار فرانسه بزرگی از کیف ابزارهایش بیرون آورد و شیر آب بزرگی را که جلوی پام بود باز کرد. حفره اطراف شیر از آب پر شد. جریان آب را تماشا می کردم، دچار سرگیجه شدم. آب به شکل فواره کوچک درخشانی از دهان لوله بیرون می جست. دلم می خواست دهانم را به چسبانم به دهانه لوله و مثل حفره از آب لبریز شوم. اما خوشبختانه یاد ماهی های مرده افتادم. این آب شاید از رودخانه آرنو می آمد. آن را نوشیدم، اما به رود ماگرا فکر کردم. از موقعی که به این جا آمده ام، هر چیزی در هر ساعت در نظرم خواستی ترش کرده است. این را خوب حس می کردم، کم مانده بود، چیزی نمانده بود تصمیم بگیرم بروم به روکا. این فکر کم کم در ذهنم ریشه می دواند، اما چیز اندکی که مانده بود تا وادار به رفتن شوم، آن روز پیش نیامد. دیدن میدان کافی نبود. وانگهی نمی گذاشتم این فکر جا بیفتد. پس از دیدن آب در آن حفره، از گذشتن از میان میدان صرف نظر کردم. از جا

بلند شدم و رفتم. از کوچه‌های باریک برگشتم به کافه تریایی که پیش از ظهر در آن بودم. پیشخدمت با دیدن من، بی آن‌که حرفی بزنم، متوجه شد قضیه از چه قرار است.

گفت: آقا یک لیوان بزرگ شربت نعنا کاملاً خنک لازم دارند. یک نفس آن را نوشیدم. روی صندلی‌ام ولو شدم و تا ساعت دیدن ژاکلین، شربت را به صورت عرق از بدنم بیرون دادم. این تنها گردش من در فلورانس بود، منظورم تنها گردش به سبک جهانگردان. از آن پس طی دو روز از کافه تریا تکان نخوردم.

تنها کسی را که مناسب حالم می‌یافتم پیشخدمت همین کافه تریا بود، برای همین همواره می‌آمدم آن جا. می‌دیدم که از ساعت ده تا ظهر و از ساعت سه تا هفت بعد از ظهر کار می‌کرد. در فاصله جواب دادن به مشتری‌ها به من می‌رسید. گهگاه برایم روزنامه می‌آورد. گاهی هم با من حرف می‌زد. می‌گفت: «چه گرمایی.» یا «یک کافه گلاسه بهترین چیز در قلب گرمای تابستان است. تشنگی را رفع می‌کند و آدم را حال می‌آورد.» به حرف‌هایش گوش می‌کردم. هر چه را توصیه می‌کرد می‌نوشیدم. دوست داشت این نقش را برایم ایفا کند.

به نظرم می‌آمد با خوردن نیم لیتر نوشابه در هر ساعت، در این کافه و با این پیشخدمت، زندگی هنوز قابل تحمل است، منظورم این است که هنوز می‌شد به زندگی ادامه داد. رمز آن هم بی‌حرکی بود. هیچ وجه مشترکی میان خودم و جهانگردها نمی‌یافتم. آن‌ها ظاهراً چندان احتیاجی به نوشیدن نداشتند. بیکاری کمک می‌کرد که آن‌ها را از قماش دیگری بپندارم، با ساختمان بدنی اسفنجی شکل که اگر آدم می‌خواست می‌توانست به یاد کاکتوس‌ها بیفتد، خصوصیتی که البته بدون اطلاع خودشان استعداد تحمل گرما را در آن‌ها به وجود آورده بود.

می نوشیدم، روزنامه می خواندم، عرق می ریختم و گهگاه جایم را عوض می کردم. از کافه می رفتم روی تراس و به تماشای کوچه می نشستم. متوجه می شدم که موج جهانگردها طرف ظهر فروکش می کرد و از حدود ساعت پنج دوباره بالا می گرفت. آن‌ها با گرمای شدید دست و پنجه نرم می کردند. به رغم بافت خاص بدنشان جزو قهرمان‌ها بودند، تنها قهرمان‌های شهر، قهرمان‌های جهانگردی. من مایه ننگ جهانگردی بودم. آبروی خودم را می بردم. یک بار این موضوع را به پیشخدمت کافه گفتم. «هرگز چیزی از فلورانس نخواهم دید. آدم نالایقی هستم.» تبسم‌کنان گفت که این بستگی به خلق و خوی شخص دارد. و الا مسئله اراده در میان نیست، عده‌ای می توانند و عده‌ای هم نمی توانند. به آنچه می گفت اطمینان داشت، از این گرماهای اوج تابستان باز هم دیده بود. با مهربانی گفت که مورد من یکی از مشخص‌ترین مواردی است که تا به حال دیده. از این پاسخ چنان خوشوقت شدم که همان شب آن را کلمه به کلمه برای ژاکلین بازگو کردم.

نزدیک ساعت چهار یک ماشین آب‌پاش گذشت. بار شدن ماشین از سنگفرش بخار بلند می شد و هزاران بو به اطراف می پراکند. آن‌ها را با هر نفس جذب می کردم. این بوها برای آرامش وجدان خیلی مفید بود. به خودم می گفتم که به هر حال به نحوی در فلورانس حضور داشته‌ام.

ژاکلین را فقط هنگام خوردن غذا می دیدم. هیچ چیز برای گفتن به او نداشتم. ولی او طبعاً چرا. آنچه پیش از ظهر و بعد از ظهر دیده و انجام داده بود تعریف می کرد. دیگر از من نمی خواست تلاشی به خرج دهم، از زیبایی‌های فلورانس تعریف و تمجید می کرد، با این گمان که این روش برای تشویق من به دیدن آن‌ها زیرکانه‌تر است. بی‌وقفه از آن‌ها تعریف می کرد. خیلی حرف می زد و همیشه در باره چیزهایی چنان زیبا، اما واقعاً

آن قدر زیبا که من نایستی از دیدن آن‌ها صرف‌نظر می‌کردم، دیدن یا ندیدن آن‌ها چه می‌دانم، به شرافت من، به فرهنگ من یا حتی چیزهایی بیش‌تر از این مربوط می‌شد. به حرف‌هایش گوش نمی‌کردم. می‌گذاشتم هر قدر می‌خواهد حرف بزند. خیلی چیزها را چه از جانب او چه از جانب زندگی تحمل می‌کردم. آدمی بودم دقیقاً خسته از زندگی، یکی از آدم‌هایی که فاجعه زندگی‌اش این بوده که هرگز به اندازه دیگران بدبین نبوده. این جور آدم‌ها به دیگران اجازه می‌دهند مدت‌ها حرف بزنند، اما نباید کاملاً به این کارشان اعتماد کرد. من هم طی این سه روز به ژاکلین اجازه می‌دادم دوبار در روز، هنگام صرف غذا، حرف بزند. سپس، روز سوم رسید.

روز سوم به جای این که به محل ملاقاتی که در هتل و سر ساعت هفت برایم تعیین کرده بود بروم، در کافه تریا ماندم. به خودم گفتم، اگر در هتل پیدايم نکنم، در کافه تریا به سراغم خواهد آمد. من معمولاً، خواسته یا ناخواسته همیشه در قرار ملاقات‌ها حاضر می‌شدم. آن روز چنین کاری را لازم ندانستم. ساعت هفت و نیم، همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، آمد به کافه تریا.

با ملایمت گفت: از اخلاق من سوءاستفاده می‌کنی.

راضی به نظر می‌رسید.

- فکر می‌کنی سوءاستفاده می‌کنم؟

باز هم با مهربانی گفت: کمی.

نمی‌خواست گفتگو را ادامه دهد. دیدم آرایش کرده و لباسش را هم عوض کرده است. از ساعت نه صبح، از فلورانس دیدن می‌کرد.

پرسید: جایی رفته بودی؟

- نه، هیچ جا.

- آدم به همه چیز می‌تواند عادت کند، حتی به گرما، کافی است کمی

همت به خرج دهد.

سه سال بود که هر روز از من می‌خواست کمی همت به خرج دهم.
 زمان سریع می‌گذشت.
 گفتم: لاغر شده‌ای.
 لیخند زنان گفت: از این بابت ناراحت نیستم. وزنم سریع می‌آید سر
 جایش.

- باید کم‌تر خودت را خسته کنی.
 - نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.
 - این حرف درست نیست.
 شگفت‌زده نگاهم کرد و سرخ شد. گفت:
 - خلقت تنگ است.
 - حق داری. حالا که برای اولین بار به فلورانس آمده‌ای باید از این
 موقعیت استفاده کنی.

- و تو؟ چرا این را به من می‌گویی؟
 - چون علاقه‌ای به این کار ندارم.
 - تو حقیقتاً مثل دیگران نیستی.
 - آه، چرا، اما دوست ندارم بروم بگردم.
 - یعنی می‌خواهی بگویی از شهر خوش نمی‌آید؟
 - هیچ چیزی نمی‌خواهم بگویم.
 لحظه‌ای ساکت ماند. بعد گفت:
 - امروز رفتم نقاشی‌های جیوتو^۱ را دیدم.
 - برایم فرقی نمی‌کند.
 کمی براندازم کرد، شگفت‌زده شد، تصمیم گرفت ملاحظه را کنار
 بگذارد و گفت:

۱. Giotto. نقاش و معمار ایتالیایی (۱۲۶۶-۱۳۳۷) در کلیسای جامع فلورانس که خود معمار آن بود، تابلوهای دیواری فوق‌العاده‌ای به جا گذاشته است. - م.

- موقعی که آدم فکر می‌کند او کسی بوده که در سال ۱۳۰۰ می‌زیسته، مثلاً جلوتر از...

در باره جیوتو صحبت کرد. نگاهش می‌کردم. ظاهراً از این نگاه کردن خشنود بود و شاید گمان کرد به حرف‌هایش گوش می‌کنم. از او این کارها برمی‌آمد. درست نمی‌دانم، شاید چند ماهی می‌شد که واقعاً نگاهش نکرده بودم.

از کافه تریا خارج شدیم. همچنان در باره جیوتو حرف می‌زد. مطابق معمول، دستش را دور بازویم انداخت. کوجه مرا در خود گرفت. کافه کوچک ناگهان، به نظرم همچون اقیانوس آمد.

چهام شده بود؟ برای اولین بار از زمانی که با این زن به سر می‌بردم احساس کردم خجالت می‌کشم، بله، به این خاطر که دستش را دور بازویم پیچیده بود.

قطره آبی که جام را سرریز می‌کند واقعاً وجود دارد. حتی اگر آدم نداند این قطره آب از چه راه‌های واقعاً مبهم و پریچ و خمی آمده تا به جام برسد و آن را لبریز کند، باز دلیل نمی‌شود که وجود آن را باور نکند. باید نه تنها آن را باور کند، بلکه حتی، به گمان من، گاهی بگذارد که لبریز شود. در حینی که او در باره جیوتو حرف می‌زد گذاشتم تا لبریز شوم.

فردا، اگرچه قراری برای بیرون رفتن باهم نداشتیم، اما گفتم که امروز هم برای گشتن در شهر همراهش نخواهم رفت. تعجب کرد اما به رویم نیاورد. مرا در هتل گذاشت و رفت. دیر از خواب بیدار شدم، حمام گرفتم و بی‌درنگ رفتم به کافه تریا. می‌دانستم چه باید بکنم. سعی می‌کنم راننده وانت را پیدا کنم. با پیشخدمت کافه زیاد صحبت نمی‌کردم، همیشه در باره گرمای شدید امسال بود یا نوشابه‌هایی که به وسیله آن‌ها می‌شد این گرما را تحمل کرد. سرانجام حتی خودش هم متوجه می‌شد، موضوع

صحبت‌ها یکنواخت و تکراری بود. بعد هم از دیدن او که چنان پرجنب‌وجوش بود و بی‌وقفه از میزی به میز دیگر می‌دوید کمی خسته شدم. پس از این که دو روز منتظر ماندم تا ربع ساعتی فراغت پیدا کند و لیوانی شربت نعنا با من بنوشد، فهمیدم که این انتظار واهی است. آن وقت بود که به فکر راننده‌ و انت افتادم. دو فنجان قهوه نوشیدم و برای بار دوم در شهر به راه افتادم. رفتم به طرف ایستگاه راه‌آهن، تا کافه‌ای را که هنگام رسیدن به این جا در آن گیلانی شراب سفید با او نوشیده بودم پیدا کنم. تلاشی را که برای دیدن شهر نکرده بودم، برای یافتن او به خرج دادم. چنان گرم شد که برای لحظاتی به یقین رسیدم که با این کار از عمرم مایه می‌گذارم. با وجود این تا انتها به تلاشم ادامه دادم. کافه را پیدا کردم. به متصدی آن توضیح دادم، متوجه منظورم شد و گفت که بدبختانه همه کارگرهای وانت رفته‌اند به یزا، امروز چهارشنبه است و آن‌ها فقط شنبه برواهند گشت. به‌طور خلاصه مطالبی را گفت که خودم می‌دانستم. یعنی این مطالب را از یاد برده بودم؟ گمان نمی‌کنم. نه، خواسته بودم تظاهر به فراموشی کنم، به غیرممکن امید بیندم و نسبت به این تقدیر غیرعادلانه که می‌خواستم به خودم بقبولانم که خاص من است بی‌اعتنا باشم. موفق شدم. خبر نومی‌دم کرد. از کافه خارج شدم با یقین به این که در سراسر فلورانس هیچ کس نیست که بتوانم در حین نوشیدن لیوانی شربت با او کمی گپ بزنم. حتی راننده هم در شهر نبود. در سراسر فلورانس کسی نمی‌ماند جز جهانگردها و ژاکلین. شک نداشتم که چندتایی آدم‌هایی نظیر من، که وقت کافی برای هدر دادن داشتند و از جنب و جوش بدشان می‌آمد وجود داشتند، اما کجا بودند؟ آیا واقعاً می‌خواستم آن‌ها را پیدا کنم؟ نه. آنچه می‌خواستم این بود که با ژاکلین در تمام شهر تنها باشم. همین‌طور هم شد. پنج روز و پنج شب.

هرگونه آزادی را از دست دادم. همه افکارم را به خود اختصاص داد، روزها و شب‌هایم را گروگرفت. میخ سیاهی بود نشسته در قلبم.

من پسریک کارمند وزارت مستعمرات بودم، فرماندار کل ماداگاسکار^۱، ایالتی به بزرگی ایالت دوردونی^۲ که هر روز صبح زبردستانش را به صف می‌کرد و چون تفنگ نداشتند، گوش‌هایشان را بازرسی می‌کرد. با این کار هم بهداشت مورد ستایش قرار می‌گرفت هم عظمت فرانسه. کسی که دستور داده بود در سراسر قلمرواش، خواندن سرود مارسی^۳، به هنگام بازگشایی مدارس اجباری باشد، برای واکسن زدن چه رعب و وحشتی که راه نمی‌انداخت، اما وقتی پسر بچه پادو سخت بیمار شد، اخراجش کرد تا برود دور از چشم او بمیرد. کسی که گاه به او دستور داده می‌شد پانصد نفر را برای کار در املاک وسیع سفیدپوستان اجیر کند، آه، چه شکار جالبی، آن وقت با فرج‌های سرباز یا پلیس می‌رفت دهکده‌ها را محاصره می‌کرد و به زور تفنگ ساکنان آن‌ها را از خانه‌هایشان بیرون می‌راند، آن‌ها را سوار واگن‌های مخصوص حمل چهارپایان می‌کرد و به املاک سفیدپوستان که اغلب بیش از هزار کیلومتر با زادگاهشان فاصله داشت می‌فرستاد. بعد خسته و کوفته، اما فخرکنان برمی‌گشت و اظهار می‌کرد: «کار دشواری بود. آموختن تاریخ فرانسه به آن‌ها کار اشتباهی است و از آن اشتباه‌تر آگاه ساختنشان از تاریخچه انقلاب کبیر است.» این آدم احمق، این آجودان، ایالتی با نود هزار نفر جمعیت را با قدرتی تقریباً مستبدانه اداره می‌کرد. و بالاخره کسی بود که تا شانزده سالگی من تنها آموزگار و مربی‌ام به شمار می‌رفت. بنابراین

1. Madagascar

۲. Dordogne: یکی از ایالت‌های مرکزی فرانسه که به داشتن غارهای ماقبل تاریخ و آثار نقاشی‌شدهٔ انسان‌های کرومانیون معروف است. - م.

۳. Marseillaise: سرود ملی فرانسه. - م.

خوب می دانستم کسی را به طور خستگی ناپذیر، هر لحظه و در هر پلک به هم زدن زیر نظر داشتن چه مفهومی دارد. می دانم زندگی کردن با امید مدام مردن او یعنی چه - تجسم کشته شدن پدرم به دست یکی از مزدوران بومی اش، در پانزده سالگی مطبوع ترین خواب و خیال من بود، تنها خواب و خیالی که به آفرینش کمی طراوت ازلی اش را بازمی گرداند - و دوار مر کاملاً ویژه ای که کاردهای روی میز خانوادگی گاهی می تواند آدم را به آن دچار کند - و بیهوش شدن توی بوته ای که آدم با دیدن پدری که دارد گوش افرازش را بازدید می کند، در آن پنهان شده. اما در فلورانس، طی روزهای اوج گرما، هیچ خاطره ای از این مسائل بجگانه نداشتم.

سراسر روز، توی کافه تریا نشستم و به ژاکلین که با او در این شهر به بند کشیده شده بودم، فکر کردم.

ساعت ها، مثل عاشقی بی قرار منتظرش ماندم.

دیدنش به تنهایی لبریزم می کرد، همه انتظار کشیدن هایم را موجه جلوه می داد. او نه تنها باعث بدبختی ام بود بلکه مظهر و تصویر کامل آن هم به شمار می رفت. تبسمش، رفتارش، چه بگویم، حتی پیراهنش به تنهایی مرا به همه دودلی های گذشته چیره می ساخت. به گمانم، همه چیز را روشن می دیدم.

ژاکلین، هرگز نه تفنگی را به دست گرفته بود و نه گوشی را، مربوط به هر کسی که می خواست باشد، بازدید کرده بود، البته همه این ها برای من هیچ اهمیتی نداشت. او صبحانه اش را می خورد، نان شیرینی ای را در فتنجان شیرقهوه اش می خیساند و همین برایم کفایت می کرد. سرش داد زدم دست از این کار بردارد. حیرت زده بی حرکت ماند. معذرت خواستم و او هم پافشاری نکرد. قد کوتاهی داشت و همین برایم کافی بود. پیراهنی

به تن داشت. یک زن بود، این هم برایم کفایت می‌کرد. ساده‌ترین حرکات و بی‌آزارترین گفته‌هایش منقلبم می‌کرد. وقتی می‌گفت لطفاً آن نمکدان را به من بده، مفهوم سرگیجه‌آور این کلمه‌ها مفتونم می‌کرد. در این پنج روز هیچ چیز او از چشم پنهان نماند، هیچ چیز نادیده گرفته نشد. به‌طور خلاصه همه چیز به حساب آمد. طی این پنج روز، او را برای مدت سه سال نگاه کردم.

خیلی چیزها کشف کردم. موضوع فقط بر سر این نبود که او این باشد یا آن. زنده باشد، زن باشد یا مناسب من نباشد، نه، مسئله دیگری در میان بود، یعنی او موجودی بود از نوعی خاص، نوع خوشبین آن. در مورد این افراد خطابه‌های پایان‌ناپذیری خوانده بودم. خاصیت اصلی آدم‌های خوشبین در این است که انسان را از پا درمی‌آورند. این آدم‌ها به‌طور معمول از سلامتی فوق‌العاده‌ای برخوردارند، هرگز دل‌سرد نمی‌شوند و تاب و توان قابل توجهی دارند. سخت شیفته انسانند. او را دوست دارند. بزرگش می‌شمرند و فکرشان دائماً معطوف به اوست. شنیده‌ام در مکزیک مورچه‌های قرمزی وجود دارند که ظرف مدت بسیار کوتاهی جسد‌ها را چنان می‌بلعند که فقط استخوانشان باقی می‌ماند. ژاکلین ظاهری دلچسب دارد، با دندان‌هایی بچگانه. از دو سال پیش مورچه من شده است، طی این مدت لباس‌هایم را شسته و با دقت تمام به مسائل خصوصی‌ام رسیدگی کرده است. همان ظرافت شکننده مورچه را هم دارد، می‌شود او را میان انگشتان خرد کرد. او همواره مثل یک مورچه واقعاً نمونه رفتار کرده است. کسی است که به تنهایی می‌تواند وادارتان کند خوشبختی را برای همیشه انکار کنید، شخصیت ظاهری‌اش را شوم‌ترین چیزها تلقی کنید، فعالیت‌هایش را دروغی‌ترین و جفایش را نفرت‌انگیزترین کارها بینگارید. می‌تواند وادارتان کند تا آخرین نفس هم

شخصیت ظاهری اش را انکار کنید و هم فعالیت هایش را. دو سال است که با او زندگی می‌کنم.

در فلورانس بود که پی بردم از هر چه تصورش را می‌کردم فراتر رفته است.

سرچشمه زوال ناپذیر - چگونه بگویم؟ - علاقه شدید و جدیدم به او چیزی نبود جز گرما. می‌گفت: «من، گرما را دوست دارم» یا: «همه چیز مرا به خود جلب می‌کند آن چنان که گرما را از یاد می‌برم.» متوجه شدم که این ادعایش درست نیست، امکان ندارد کسی بتواند چنین گرمایی را دوست داشته باشد، این دروغی بود که همیشه به آن متوسل می‌شد، دروغ خوشبینانه، از هیچ چیز خوشش نمی‌آمد مگر این که تصمیم به دوست داشتن آن گرفته باشد، زیرا هر گونه استقلال رأیی را که باعث تغییر خطرناک خلق و خوشود از زندگی اش حذف کرده بود. اگر در خوب بودن گرما شک می‌کرد، در واقع، روزی نسبت به همه چیزهای دیگر هم شک می‌کرد، مثلاً امیدهایش نسبت به من، باید به اندازه‌ای درست باشد که علاقه داشت باشد. شک کردن در باره هیچ چیزی در این دنیا را تحمل نمی‌کرد، جز خود شک که آن را «جنايتکارانه» می‌شمرد. من که خودم قهرمان دروغ‌گویی بودم، سرانجام پی بردم که دروغ‌های هر قدر هم کوچک بوده باشد یا هر قدر هم کوچک به نظر برسد، با دروغ‌های من به کلی متفاوت است.

می‌گفتم: حتی ماهی‌ها هم از این گرما می‌میرند.

می‌خندید. طبعاً من هم هرگز پافشاری نمی‌کردم. همچنین پی بردم که طی مدتی که باهم زندگی کرده‌ایم بیش از مثلاً ماهی‌های مرده رود آرنو که با صداقت هوای شهر را متعفن می‌کردند نسبت به من بیگانه مانده بود. او هرگز نرفت ماهی‌ها را ببیند. می‌گفت تعفن شکوهمند آن‌ها را که

ناشی از اوج گرمای تابستان بود حس نمی‌کند. حال آن که من همچون عطر دسته‌ای گل سرخ استشمامشان می‌کردم. حتی در مورد وضع هوا هم هرگز توافق نداشتیم. می‌گفت: هر هوایی جذابیت خودش را دارد. هیچ هوایی را به هوای دیگر ترجیح نمی‌داد، حال آن که من از بعضی هواها همواره وحشی غلبه‌ناپذیر احساس می‌کردم. همچنین پی بردم که در خصومت هم، حتی در فلورانس، دلایلی برای امیدوار بودن یافته بود و هنوز هم می‌یافت. به شوخی می‌گفت: ما که هنوز از دواج نکرده‌ایم.

همچنین پی بردم که به‌طور مثال، او نسبت به مردم هرگز نه گذشت داشت و نه کنجکاوی و هرگز کسی او را آشفته‌خاطر نکرده بود. من تنها فرد زندگی‌اش بودم که هم مورد التفاتش قرار داشتم و هم در عین حال مورد چشم‌پوشی‌اش. می‌گفت بشریت ذاتاً خوب است - به آن اعتماد کامل داشت. می‌گفت شخصاً خواهان سعادت همه بشریت است، اما درماندگی یک نفر به تنهایی هرگز برایش اهمیتی نداشته است. فقط تیره‌روزی کامل بشریت برایش مهم بوده است. این‌طور که یادم می‌آید همواره در باره این تیره‌روزی بشریت سخن می‌راند و نسبت به اقدام‌های التیام‌بخشی که برای آن می‌شد انجام داد دیدی روشن و تزلزل‌ناپذیر داشت. جشن‌های ورزشی را همیشه به جنایت‌ها ترجیح می‌داد، از عشق همواره لذتی محبت‌آمیز دریافته بود، زیرا عشق، به همان اندازه تزلزل‌ناپذیری جنایت به اولذت و نشاط می‌بخشید. در وزارت خانه همه دوستش داشتند، خلق و خوی بلبل‌وارش محبوبیتی دائماً رو به تزاید برایش فراهم می‌آورد. همان‌طور که همه می‌دانند، او از آن خوشبین‌های نهفته‌ای بود که مردم می‌گویند برای همه کس خوشبختی می‌آوردند، خوش‌قلبند، فهمند، و به ویژه پس از ورودش به بخشی که من در آن کار می‌کردم، میزان فلاکت من به بالاترین حد خود رسید. به این دلیل که

به طور قطع، هیچ وجه مشترکی با بلبل، مرغ خوش آواز طبیعت، نداشتم و تنها کسی بودم که می دانستم او هرگز برای هیچ کس سعادت به بار نخواهد آورد.

دیگر ملول نمی شدم. به طور خستگی ناپذیری در این زن و زندگی مورچه وار پرجنب و جوش و شکننده اش غور می کردم و خروارها کشفیات جدید بیرون می کشیدم. برای چشمان حیرت زده من این کشفیات حکم طلا داشت.

یک بار، خجل از این همه ثروت، برایم پیش آمد که دست به مبارزه بزنم. ژاکلین آمد به کافه تریا. به خودم گفتم چندان اشکالی ندارد، اگر پیراهنش خوب به او می آید، اگر با کتاب راهنمای جهانگردی اش و پنجه درافکندن با گرما بسیاری را به رقت آورده و در عین حال برای بسیاری دیگر هم مناسب بوده است، دلیلی ندارد که برای من مناسب نباشد. اما آمد نزدیک میز و روز به خیر گفت. آن وقت خوشبینی اش یک بار دیگر همچون میوه ای رسیده ترکید. من همان اندازه کم توانستم از دیدن این خوشبینی خودداری کنم که در مورد دیدن ماهی های شکم دریده ای که بر اثر گرما از اعماق رود آرنو بالا آمده بودند، توانسته بودم. یک بار دیگر همراه با ماهی هایی که گرما کشته بودندشان تغییر عقیده دادم.

بارورترین ماعت ها، ساعت های شب بود، وقتی که خوابیده بودیم. دیگر نمی توانستم هم گرمای شهر را مراعات کنم و هم گرمای او را. دیگر قادر نبودم در برابر او چیزی را مراعات کنم، به خودم بگویم که هر کس دیگری هم جای او، در این شب ها، در بستر من می خوابید می توانست مثل او تحمل ناپذیر باشد. نه، مطمئن بودم که افرادی یافت می شدند که بدن به خواب رفته شان گرمایی قابل تحمل و دوستانه آزاد می کرد. حرارت بدن او، به نظر من به او خیانت می کرد، خوشبینی اش را به

شيوه‌ای چشمگیر و زننده لو می‌داد. این شب‌ها در تصوراتی پرشور و حال قابل تحسین بود. آن‌ها جزو زیباترین شب‌های زندگی‌ام هستند. بد می‌خوابیدم. دائماً از خواب می‌پریدم. گمان می‌کردم حضورش به تنهایی بیدارم می‌کند. مدتی طولانی* در تاریک روشن اتاق او را که به شکل توجیه‌ناپذیری خوابیده بود نگاه می‌کردم. وقتی دیگر نمی‌توانستم این چشم‌انداز دوست‌داشتنی را نگاه کنم دوباره دراز می‌کشیدم. آن وقت بود که مثل هر شب، همان شط در نظرم ظاهر می‌شد. شط بزرگ بود، یخزده بود، عاری از هرگونه نشانی زنانه. آن را به ملایمت ماگرا می‌نامیدم. این نام به تنهایی دلم را حال می‌آورد. هر دو تنها بودیم. من و راننده. در چشم‌انداز بجز ما دو نفر کس دیگری نبود. ژاکلین کاملاً از زندگی‌ام محو شده بود. من و راننده کنار شط قدم می‌زدیم. او فرصت کافی داشت. شنبه‌ای طولانی بود. آسمان ابری بود. گهگاه با عینک‌های زیرآبی مان شیرجه می‌رفتیم، نه در دریا بلکه در شط، و در جهانی ناشناخته با رنگ سبز درخشان و تیره میان علف‌ها و ماهی‌ها، کنار هم شنا می‌کردیم. سپس بیرون می‌آمدیم و دوباره شیرجه می‌رفتیم. باهم حرف نمی‌زدیم، چیزی نمی‌گفتم، هیچ نیازی به این کار احساس نمی‌کردیم. این شنبه، سه شب به درازا کشید. پایان‌ناپذیر، تمام‌نشدنی. علاقه‌ای که برای ماندن کنار او، در ساحل شط یا درون آن داشتم چنان بود که سایر علاقه‌ها را خاموش می‌کرد. حتی یک بار هم به زنی فکر نکردم. هرگز زنی را در این شط کنارم مجسم نکردم.

با آمدن روز، شط از زندگی‌ام ناپدید می‌شد. حضور ژاکلین گریانم را می‌گرفت. دیگر فراغتی نداشتم چیزی را برای خودم مجسم کنم. این قضیه خیلی سریع، پیش از پایان گرفتن گرمای شدید وسط تابستان، در یک بعدازظهر به‌طور ناگهانی خاتمه یافت.

خواسته بود همراه او به موزه سن - مارک^۱ بروم، خواهشی که از زمان آمدنمان تا به حال نکرده بود - از موقعی که دوباره عاشقش شده بودم، با او به مهربانی رفتار می کردم. پذیرفتم. چنان مرا مشغول خودش می کرد که بی او، می شود گفت بی هدف می ماندم. موزه ای در فلورانس به نظرم از آن مکان های عمومی آمد، با سالن های ورزشی که در آن بهتر می توانستم زیر نظر بگیرم و در عین خوشبینی غافلگیرش کنم. بنابراین با اشتیاق پذیرفتم. رفتیم به موزه. آن روز گرم ترین روز تابستان بود. آسفالت کوچه ها ذوب شده بود. انگار آدم در کابوس هایی سیال راه می رفت. شقیقه ها به شدت می تپید، ریه ها می سوخت. ماهی های زیادی مردند. همان روز بود که شمشاد باغ وحش مرد. ژاکلین خوشحال راه می رفت - کمی جلوتر از من - گویی می خواست راهنمایی ام کند و در عین حال آتش اشتیاقم را زنده نگه دارد. با خودم می گفتم: پتیاره. گمان می کند برنده شده است. گهگاه به عقب برمی گشت بیند همچنان دنبالش می روم یا نه. تصور می کردم به سوی بزرگ ترین جسارت هایم گام برمی دارم، ضمن این که دقیقاً نمی دانستم چه جار می. هر اتفاقی می توانست بیفتد. به خودم می گفتم سرانجام هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. مصمم بودم هیچ مقاومتی نکنم. خوب بعد؟ نمی دانستم. هزاران طرح با گستره ای لعنتی به من الهام می شد و رهایم نمی کرد. این طرح ها با همه ابهام و فراوانی به نظرم کوچک نمی آمدند، برعکس از آنرو در نظرم آن همه بزرگ جلوه می کردند که دقیقاً چنان فراوان و مبهم بودند. دائماً با خودم تکرار می کردم: ولی این پتیاره، این پتیاره. با غرور به طرف موزه می رفتم. و با دیدن او که چنان با ملاحظت جلوی من راه می رفت، از خلال جوی های

کوچک عرق که دیدم را مختل می‌کرد، لذت زندگی، لذت زندگی در آینده را حس کردم.

رسیدیم به موزه.

شبهاتی با موزه‌هایی که تا به حال دیده بودم نداشت. خانه‌ای بود قدیمی و یک طبقه که برای اقامت تاپستانی ساخته شده بود، به رنگ صورتی کم رنگ، پنجره‌هایش نه رو به شهر بلکه رو به حیاطی داخلی باز می‌شد، اطرافش راهرویی روباز وجود داشت که با تکه سنگ‌های کوچک تتراشیده قرمز فرش شده بود. اگرچه آن روز در اوج عشق سودایی‌ام بودم. اما به محض ورود، از شگفتی بر جا متوقف ماندم، خیلی زیبا بود. شکلش ساده بود، شکل چاه چهارگوشی را داشت. آیا تا به حال ساختمانی به این زیبایی دیده بودم؟ نه، گمان نمی‌کنم. زیبایی‌اش به نحو خاصی بود، کار بخصوصی انجام نشده بود که چنین زیبا جلوه کند، به‌طور طبیعی چنین حالتی داشت و از خلال آن به روشنی می‌شد حدس زد چرا آن را به این شکل ساخته بودند. چرا؟ چون در مورد تاپستان هوشمندانه می‌اندیشیدند و شاید هم تجربه زیادی از آن داشتند. عده‌ای بی‌شک طرح‌های دیگری را ترجیح می‌دادند، شادتر، آراسته‌تر، با پنجره‌ها و نمایی رو به کوهستان یا رو به دریا، به جای این که، مثل این ساختمان رو به جایی نداشته باشد، بجز، اگر بشود گفت، رو به خودش. ولی آن‌ها اشتباه می‌کردند، چون وقتی آدم از ساختمان بیرون می‌آمد، شهر را رو در رو داشت، به شکلی که از هیچ ساختمان دیگری نمی‌شد دید، مثل موقعی که آدم از دریا خارج شود، در هوای گرم، خیره‌کننده. سایه‌اش چنان متراکم بود که می‌شد گفت شطی از زیر آن می‌گذرد. مثلاً ماگرا در زیر حیاط آن جریان دارد. وقتی از آفتاب تند وارد این سایه شدم، شگفت زده‌ام کرد.

ژاکلین گفت: پس چرا نمی‌آیی.

دنبالش رفتم. از یک راهنما پرسید تابلو آتونسیاسیون^۱ کجا نصب شده است. وقتی دوازده ساله بودم، در یکی از مرخصی‌های پدرم، تقلیدی از فرشته این تابلو را بالای تختخوابم نصب کرده بودند، دو ماه در بروتانی^۲. میل مبهمی مرا برمی‌انگیخت که بینم تابلو اصلی چگونه است. راهنما محل آن را نشانمان داد. در اتاقی نزدیک در ورودی. مستقیماً به آنجا رفتم. ده دوازده نفری از جهانگردان ساکت آن را تماشا می‌کردند. با وجود این که سه ردیف نیمکت جلوی تابلو گذاشته بودند، هیچ کس روی آن‌ها نشسته بود. پس از کمی تردید، روی یکی از آن‌ها نشستم. ژاکلین هم کنارم نشست. جبرئیل را بازشناختم، البته تقلیدهای دیگری هم از این تابلو بجز آنچه در تعطیلات در بروتانی به من دادند دیده بودم، اما فقط این یکی به یادم مانده بود. ملک مقرب چنان برایم آشنا بود که گویی همین دیشب کنارش خوابیده بودم. ژاکلین کنار گوشم گفت: زیباست.

این اظهارنظر، هر قدر هم انتظار ابرازش می‌رفت، اثری را که گمان می‌کردم به وجود نیاورد. حتی می‌توانم بگویم هیچ اثری در من نکرد. روبروی تابلو نشسته بودم و کاملاً استراحت می‌کردم. از چهار شب پیش که در رؤیای این شط بودم، خواب تقریباً به چشم نیامده بود. ناگهان متوجه خستگی‌ام شدم، خیلی عجیب بود. دست‌هایم که روی زانوانم قرار داشت مثل سرب سنگین شده بود. از میان در، نور سبز رنگی که بازتاب چمن حیاط بود به درون می‌تابید. تابلو، جهانگردها و خود من غرق در این نور سبز رنگ شده بودیم. خیلی، خیلی آرامش‌بخش بود.

۱. Annonciation: (نوبدبخش) پیام جبرئیل به حضرت مریم در مورد بارور شدن و به دنیا آوردن حضرت مسیح. - م.

۲. Bretagne. ایالتی در شمال غربی فرانسه. - م.

ژاکلین باز هم کنار گوشم گفت: به خصوص ملک مقرب. متوجه شدم که سایر آثار تقلیدی که از آن پس در زندگی ام دیده یا به دست آورده بودم، خاطره نادرست تری را از آنچه در تعطیلات بروتانی داشتم به یادم می آورد. حضرت مریم روی تصویر را هم به جا آوردم. ملک مقرب را زمانی دیده بودم که تقریباً بچه بودم طوری که نمی توانستم بفهمم از او خوشم می آید یا نه، از حضرت مریم چرا، این را می دانستم، اگرچه همواره برایم کمی ناپسند بود. آیا ملک مقرب به او می گوید که فرزندش را خواهند کشت؟

ژاکلین باز هم گفت: خیلی قشنگ است. یادم می آید طی تعطیلات، اغلب از خودم پرسیده بودم ملک مقرب در برابر چه کسی چنین تعظیم کرده است.

ژاکلین به گفته اش افزود: نگاه کن، حضرت مریم هم زیباست. ناگهان به فکرم رسید بگویم این ملک مقرب را خوب می شناسم. از موقعی که پسر بچه ای بیش نبودم او را می شناسم. این از جزئیات بی اهمیت زندگی ام بود. می توانستم برای هر کس دیگری هم بگویم، چون به اطلاعاتش در باره من چیزی نمی افزود و به هیچ شکلی مرا در برابر او متعهد نمی کرد. با خودم اندیشیدم با وجود این به او خواهم گفت. آیا خستگی باعث شد؟ نتوانستم قضیه را برای او تعریف کنم. بیشتر لب هایم بودند که صحبتی از آن نکردند تا خودم. ابتدا از هم باز شدند، بعد به نحو عجیبی بی حس شدند و سپس مثل در بچه ای بسته شدند. چیزی از آن ها خارج نشد. با کمی نگرانی فکر کردم وضع خراب است. ژاکلین برای بار دوم گفت: به خصوص ملک مقرب.

باز هم سعی کردم، اما بیهوده، نمی توانستم خودم را مصمم کنم که موضوع به این سادگی را با او در میان بگذارم و بگویم که این ملک مقرب

به اندازه یک دوست زمان کودکی با من آشناست. خیلی ساده بود. در زندگی به نحوی بار آمده بودم که نه تنها کسی را نداشتم تا چیزهایی از این قبیل را با او در میان بگذارم، بلکه گفتن موضوع‌هایی از این قبیل به نحو غلبه‌ناپذیری برایم دشوار بود. با وجود این خیلی آسان بود بگویم: هنگامی که بچه بودم، نسخه‌ای بدلی از این تابلو را مدت دو ماه در اختیار داشتم. یا این که: انگار دوستی صمیمی را باز یافته‌ام، زیرا در بروتانی، مدت دو ماه بالای تخت‌خوابم آویزان بود. این امر فقط برای یک سگ یا یک ماهی می‌توانست مشکل ایجاد کند، اما من یک آدم بودم. طبیعی نبود. به هزاران وسیله می‌توانستم این موضوع را به ژاکلین بگویم، ولی هیچ کدام را نمی‌یافتم. به ملک مقرب می‌توانستم بگویم: یادت می‌آید؟ اما او چیزی به یاد نداشت، فایده‌ای نداشت به او بگویم، آدم با خودش که نمی‌تواند حرف بزند. آفتاب روی تابلو افتاده بود. انگار آتش گرفته بود. از همه چیز گذشته، آیا نمی‌شد باز هم هیچ کس نداند که من این تابلو را قبلاً می‌شناختم؟

به نظرم آمد که نه، یا در واقع وقت آن فرا رسیده بود که این موضوع را با یک نفر در میان بگذارم.

این موضوعی بود که دوست داشتم به کسی بگویم، البته اهمیت چندانی نداشت، اما ناگهان دستگیرم شده بود که صرف‌نظر کردن از آن برایم دشوار است. بنابراین پی بردم آدم به آنچه می‌تواند، در سن و در موقعیتی که می‌تواند پی می‌برد.، اما این بار، این واقعیت که مردم بیش از این بی‌اطلاع بمانند که من با این ملک مقرب در کودکی، و در بروتانی آشنا شده‌ام فقط به خودم مربوط می‌شد، به طریق اولی دلیلی نداشت که بیش از این در باره آن سکوت کنم. لازم بود این موضوع گفته شود. جمله

آن با بی نزاکتی ناشی از خوشبختی در ذهنم در نوسان بود. خیلی تعجب کرده بودم.

مدتی طولانی، طولانی‌تر از آنچه برای دیدن این تابلو لازم بود، بیش از نیم ساعت، روی نیمکت ماندم. ملک مقرب، طبعاً، همچنان آن جا بود. بی اختیار نگاهش می‌کردم بدون این که بینمش، هر چند به آرامشی که پس از دیدن او به من دست داده بود کاملاً توجه داشتم. او بزرگ بود. حماقت از وجودم رخت برمی‌بست. بی حرکت می‌گذاشتم از وجودم خارج شود. انگار پس از مدتی دراز که احتیاج فراوانی به ادرار کردن داشتم، سرانجام موفق شده‌ام ادرار کنم. وقتی یک مرد ادرار می‌کند، مواظب است این کار را به بهترین نحو ممکن انجام دهد و تا آخرین قطره مواظب می‌ماند، کاری بود که داشتم می‌کردم. حماقتم را مثل ادرار تا آخرین قطره از خودم بیرون می‌راندم. این کار صورت گرفت. آرام شدم. این زن در کنار من، به آهستگی رمز و راز خاص خودش را بازیافت. دیگر هیچ آزاری نمی‌خواستم به او برسانم. به‌طور خلاصه ظرف نیم ساعت به سن بلوغ رسیده بودم. این طرز حرف زدن واقعاً درست نیست، حالا که به بلوغ فکری رسیده بودم از نو شروع کردم به تماشای ملک مقرب.

از نیمرخ. همچنان یک نقاشی بود. به همان بی تفاوتی. زن را نگاه می‌کرد. زن نیز یک نقاشی بود، او فقط ملک مقرب را نگاه می‌کرد. پس از گذشت نیم ساعت، ژاکلین با صدایی همچنان آهسته گفت:

- خیلی چیزهای دیگر برای دیدن هست. موزه‌ها زود تعطیل می‌شوند. سرانجام دریافتم که او این حرف را از این‌رو به من می‌گوید که نمی‌داند قبلاً با ملک مقرب آشنایی داشته‌ام، نمی‌داند، چون من به او نگفته‌ام نه به دلیلی دیگر. با این همه چیزی نگفتم و از روی نیمکتی که نشسته بودم تکان نخوردم. برای گفتن آن احتمالاً به وقت بیش‌تری نیاز

داشتم. ملک مقرب در پرتو نور خورشید همچنان شکوهمند بود. نمی‌شد گفت او زن است یا مرد، کار دشواری بود، کمی آن چیزی بود که انسان می‌توانست در خیالش مجسم کند. روی شانه‌هایش در واقع بال‌های تحسین‌برانگیز و دروغینی دیده می‌شد. دلم می‌خواست او را بهتر از آنچه می‌دیدم ببینم، مثلاً کمی سرش را بچرخاند و نگاهم کند. به علت نگاه کردن و نگاه کردن مکرر و غرق شدن در این نقاشی این امر به نظرم چندان غیرممکن نیامد. حتی در یک لحظه گمان کردم به من چشمک می‌زند. این بی‌شک به دلیل شکست نوری بود که از چمن به تابلو می‌تابید و دیگر هم تکرار نشد. از زمانی که ملک مقرب محبوس در این نقاشی آن جا بود، هرگز به یک جهانگرد نگاه نکرده بود و فقط مراقب بود مأموریتی را که به او محول شده به درستی انجام دهد. از روز ازل، فقط آن زن مورد توجهش بود. ضمناً باید پذیرفت که نیمه‌ی دیگر چهره‌اش وجود نداشت. و اگر سرش را برمی‌گرداند که مرا نگاه کند، چهره‌اش به نازکی پوست بود و یک چشم هم بیش‌تر نداشت. این یک اثر هنری بود. زیبا بود یا نه، نمی‌دانم. ولی پیش از همه چیز یک اثر هنری بود. در پاره‌ای موارد این اثرها را نباید زیاد نگاه کرد. از چهارصد سال پیش که کشیده شده بود آیا هرگز کوچک‌ترین چشمکی به کسی زده بود؟ من نه می‌توانستم آن را با خودم ببرم، نه بسوزانم، نه بیوسمش، نه چشمانش را کور کنم، نه به صورتش تف بیندازم و نه با آن حرف بزنم. به چه کارم می‌آمد باز هم نگاهش کنم؟ باید از روی این نیمکت بلند شوم و به زندگی‌ام ادامه دهم. نگاه کردن راننده، از نیم‌رخ، که ضمن این که وانتش را با ولنگاری می‌رانند، خوشبختی را به من توصیه می‌کرد، به چه کارم آمده بود؟ راننده‌ای که هر شب خوابش را می‌دیدم و اکنون در میان مصالح ساختمانی‌اش در پیرا همان اندازه گرفتار شده بود که ملک مقرب روی

تابلو؟ دردی شدید در ناحیه سینه، بالای معده ام احساس کردم. با این درد آشنایی دارم. تاکنون دو بار در زندگی ام گریه کرده ام، یک بار در پاریس و بار دیگر در ویشی در مورد ثبت احوال. به خودم می گویم این ملک مقرب، همان راتنده است، آن خائن. اما چرا باید گریه کنم؟ درد شدت یافت: آتشی است در سینه ام و در گلویم که جز با اشک خارج نخواهد شد، این را می دانستم. اما باز هم از خودم پرسیدم، چرا، چرا باید گریه کنم؟ امیدوار بودم با یافتن دلیل این میل عجیب، آن را از وجودم برانم، درد را از خودم دور کنم. اما به زودی آتش به مغزم رسید و دیگر به هیچ وجه نتوانستم چیزی را بجویم. فقط توانستم به خودم بگویم: اگر تا این اندازه مایل به این کاری، بسیار خوب، باید گریه کنی. پس از آن خواهی دید چرا. تا زمانی که خودت را از گریستن باز می داری، یعنی که با خودت روراست نیستی. هرگز روراست نبوده ای، باید شروع کنی به روراست بودن، روراست، می فهمی؟

این واژه همچون موجی بلند و خوفناک بر سرم فروریخت، مرا در خود غرق کرد. نتوانستم از آن بگریزم.

هر کسی برای گریستن شیوه ای خاص خود دارد. اتاق از ناله هایی خفه پر می شود، مثل نعره های گوساله ای که می خواهد برود توی طویله، گوساله ای که از چریدن خسته شده و می خواهد مادرش را ببیند. هیچ اشکی از چشم هایم خارج نشد و برای همین ناله هایم شدیدتر شده بود. در آرامش و سکوتی که بلافاصله پس از ناله ها حکمفرما شد، من هم مثل همه اشخاص دیگر این کلمه ها را شنیدم:

- ثبت احوال تمام شد.

این من بودم که حرف زدم، می شود حدس زد. خودم هم یکه خوردم. ژاکلین هم یکه خورد. جهانگردها هم یکه خوردند. ژاکلین خیلی سریع به خودش مسلط شد، سریع تر از جهانگردها. درد ناپدید شد.

ژاکلین گفت: تو واقعاً مثل دیگران نیستی.

هر چند این رفتار از طرف من چندان عادی نبود، هیچ سؤالی نکرد. فقط بازویم را گرفت و با چنان سرعتی از اتاق بیرونم برد که انگار تابلو آنونسایون داشت عقلم را زایل می‌کرد.

بدون مقاومت دنبالش رفتم. دیگر می‌توانستم این کار را بکنم. مطمئن بودم وقتش رسیده است. دیگر به ثبت احوال برنخواهم گشت. ژاکلین چرا، او باز خواهد گشت. قضیه روشن بود. از آنجا که به‌طور ناگهانی یا غیرناگهانی، آدم شرافتمندی شده بودم - آدم می‌تواند به‌طور ناگهانی دیوانه هم بشود - ماندن در کار ثبت احوال و ماندن با ژاکلین - این دو مسئله را از هم جدا نمی‌دانستم - شرافتمندانه نبود، دیگر نه می‌توانستم به کار ثبت احوال ادامه دهم و نه با ژاکلین بمانم. نه، یا هیچ کس چنین رفتاری نکرده بودم، واقعاً با هیچ کس، حتی با ژاکلین. در این صورت به واسطه چه لغزشی این گونه با خودم بدر رفتاری می‌کردم؟

تابلوها از جلوی چشمانم می‌گذشت، مثل آدمکی بی‌اراده با احتیاط راه می‌رفتم که مبدا امنیت آرامی را که پس از فریادها و حرف‌هایم در آن غوطه‌ور بودم به هم بزنم. خیلی ساده است، دیگر حتی گرم نبود. برای اولین بار پس از مدت‌های مدید، پس از گمان می‌کنم فرار کردن از دست آلمان‌ها، نسبت به خودم نوعی احترام احساس می‌کردم. اول این که رنج برده بودم، بیش از آنچه گمان کرده بودم، چون گریسته بودم، چگونه ممکن بود تصورش را بکنم. سپس حرف زده بودم، نه تنها بدون اندیشه قبلی، بلکه بی‌آن که خودم متوجه شده باشم یا تقریباً. آن وقت چون خوب می‌دانستم، و دیوانه هم نبودم، و تابلوهای آنونسایون آن قدرها هم که آدم تصور می‌کند فراوان نیست، این پدیده‌های عجیب که دستخوش آن‌ها قرار گرفته بودم، مرا نسبت به خودم کمی متألّم می‌کرد.

کدام یک از من‌های من در وجودم توانسته بود به این خوبی، و بدون اطلاع خودم، در مسائل شخصی‌ام دخالت کند؟ می‌گویم «به این خوبی» چون رها کردن شغلی ثابت، حتی اگر دوندپایه‌ترین، یعنی مأموریت درجه دو وزارت مستعمرات باشد، کار زیاد بی‌اهمیتی هم نیست، بسیار خوب، من، می‌دانستم که به‌ویژه پس از هشت سال، نه کم‌تر و نه زیاده‌تر، برای دست زدن به چنین کاری جسارت لازم است. شخصاً صد بار سعی کرده بودم چنین کاری بکنم بی آن که هرگز موفق شوم. اما خدای بزرگ، کدام یک از من‌های من؟ از آن‌جا که نمی‌یافتمش به خودم گفتم بهتر است سعی کنم در برابر دستورهای قطعی‌اش سر فرود آورم تا این که برای شناخت آن وقت تلف کنم. دستورهای قطعی مناسبم بود؛ چه جور هم. با وجود این منی بود میان من‌های دیگر که بهتر می‌شناختمش، منی که برای ادامه کار به ثبت احوال بر نمی‌گشت.

ژاکلین متوجه نشد که هیچ یک از تابلوها را تماشا نمی‌کنم - دست‌کم من این‌طور گمان می‌کنم - جلوی من می‌رفت و مطابق معمول دنبالش بودم. مقابل هر تابلو می‌ایستاد، به طرفم بر می‌گشت و می‌گفت: «نگاه کن، عجب زیباست.» در باره هر یک از تابلوها می‌گفت زیباست، خیلی زیباست، خارق‌العاده است یا معرکه است. من هم نگاهشان می‌کردم. گاهی هم او را، ژاکلین را، همین دیروز اگر این‌طور حرف زدنش را شنیده بودم از موزه فرار می‌کردم. با کنجکاوی نگاهش می‌کردم، یک ساعت پیش با کمال میل حاضر بودم او را بکشم، اما حالا به هیچ وجه دلم نمی‌خواست این کار را بکنم. این کار درست نبود. از این که هیچ اطلاعی در باره نیت‌های پلید من نداشت او را بی‌گناه احساس می‌کردم. آنچه بایستی انجام می‌شد، این بود که خوشبین یا غیرخوشبین، مثل ماهی دریا به دیگران واگذارش کنم.

در روزهای بعدی، همان‌طور که می‌شود حدس زد، شروع کردم در بارهٔ او صادقانه فکر کنم. خیر و صلاحش را می‌خواستم. خیر و صلاح کاملاً خاصی که برایم امکان نداشت در حق او نخواهم. از آن‌جا که به‌زودی ترکش می‌کردم و دست‌کم مدتی در بارهٔ خودش به شک می‌افتاد و در بارهٔ این که دست یافتن به سعادت برای آدم به آن آسانی‌ها که تاکنون فکر کرده بود نیست، شاید بعدها چیزی از این سعادت برایش می‌ماند. این همهٔ کاری بود که می‌توانستم برایش انجام دهم.

فردای ماجرای موزه به او گفتم:

- از وقتی این جاییم شهر را باهم ندیده‌ایم. تو می‌روی و من می‌مانم، بیا برای یک بار هم که شده باهم یک کار را انجام دهیم. برویم به کافه تریا. او را کشاندم به کافه تریایی که همیشه می‌رفتم سپس کمی برایش حرف زدم. توضیح دادم که باید کمی هم وقت را تلف کرد و گرنه آدم هرچه را به دست آورده از دست خواهد داد. توضیح دادنش دشوار بود، اما حقیقت محض بود. واضح بود که من خیلی چیزها را از دست می‌دادم و اونه چندان. گفتم از این جهت به کافه تریا آورده بودمش که چیزهایی را که به نظرم خیلی مهم بود به او بگویم. از آن‌جا که الزاماً از حالا تا هفتهٔ دیگر، وقت زیادی را برای گریه کردن تلف خواهد کرد، به خودم گفتم شاید به یاد آوردن نطق جالب من برایش تسلیی باشد. از نگاه ناگهان هراسانش فهمیدم که یک کلمه از حرف‌هایم را باور نمی‌کند و از خودش می‌پرسد چه اتفاقی افتاده. برایم اهمیتی نداشت. آنچه را به گمانم باید می‌کردم، شرافتمندانه انجام می‌دادم.

روز بعد برای دومین بار او را کشاندم به کافه تریا.

این بار در بارهٔ روکا با او صحبت کردم. گفتم که دیگر نمی‌توانم گرمای فلورانس را تحمل کنم، رانندهٔ وانت خیلی در بارهٔ روکا با من حرف زده

است و تصمیم گرفته‌ام به آن جا بروم. اگر او دلش نمی‌خواهد بیاید، می‌تواند در فلورانس بماند. هر طور میلش است. برای من قضیه فیصله یافته بود، به روکا خواهم رفت. او همان نگاه پرسشگر و شاید هم کمی نگران دیروز را داشت. یک سال می‌شد که با این لحن محبت‌آمیز و برای مدتی به این طولانی با او حرف نزده بودم. با این وجود، با همه تشویشی که داشت، سعی کرد از اجرای طرح‌هایم منصرف کند. چهار روز دیگر از تعطیلاتمان مانده بود، آیا به زحمتش می‌ارزید فلورانس را ترک کنیم و زحمت سفری اضافی را به خودمان هموار سازیم؟ گفتم بله. به نظر من به زحمتش می‌ارزید. به گفته‌اش ادامه داد، چرا کنار دریا؟ دریا همه جا یکسان نیست؟ در فرانسه هم می‌توانیم برویم کنار دریا. گفتم به نظر من فرق می‌کند، دریا همه جا یکسان نیست، یک بار دیگر می‌گویم، اگر دلش بخواهد می‌تواند در فلورانس بماند، من می‌روم این دریا را ببینم. جوابی نداد. دیگر ادامه ندادم و سکوت قدیمی‌مان کمی او را خاطر جمع کرد. شب در اتاق اعلام کرد او هم به روکا خواهد آمد. گفت به خاطر من آن‌جا می‌آید، نه به خاطر دریا. این بار من جوابی ندادم. فکر کردم در روکا مزاحمتی برایم ایجاد نخواهد کرد. حتی برعکس، به گمانم در آن‌جا آسان‌تر می‌توانم نقشه‌هایم را برای آینده با او در میان بگذارم. او می‌رود در دریا شنا می‌کند، کاری که آدم معمولاً موقعی که کنار دریاست انجام می‌دهد و من در رود ماگرا شنا خواهم کرد. اگر لازم شد سه روز در ماگرا غوطه‌ور خواهم ماند و اگر باز هم لازم بود شب‌ها را هم خواهم ماند تا او سوار ترن بشود و برود. به نظر من بهتر بود در شط منتظر بمانم تا در هتل حتماً به علت گرمای هوا، وانگهی هر کسی در مورد مؤثرترین و کم‌زحمت‌ترین روش جدا شدن از دیگری برای خودش نظرهای خاصی دارد. خودم را در ماگرا مجسم می‌کردم که منتظر ترن بودم. خودم را

می دیدم در آب های آرام و ملایمش مخفی شده ام آب هایی که مثل قابل اطمینان ترین زرها بود. فقط در این زره و نه در اتاق هتل خودم را باشهامت احساس می کردم.

در آخرین شب اقامتمان در فلورانس، در پنجمین شب اوج گرما، رگبار سر رسید. از ساعت نه تا نیمه شب بادی گرم و تند در شهر وزید و آسمان را آذرخش های پی در پی از هم درید. صدای رعد گوش را کر می کرد. کوچه ها کاملاً خلوت بود. کافه تریاها زودتر از همیشه بستند. خیلی طول کشید تا باران شروع به باریدن کرد. عده ای امیدی به باران نداشتند، فکر می کردند فردا می بارد. اما نزدیک نیمه شب شروع شد، با سرعتی دیوانه وار، مثل اسب مسابقه. نخواستید بودم، انتظارش را می کشیدم. به محض شروع از جا بلند شدم و برای دیدنش رفتم کنار پنجره. آب سیل آسا روی همه منطقه تосکان و روی ماهی های مرده از گرما فرو می ریخت. در آن طرف کوچه و کمی بعد در همه جای شهر چراغ اتاق ها روشن شد. مردم بیدار می شدند باران را ببینند. ژاکلین هم بلند شد. آمد کنار من جلوی پنجره. اما در باره خودش صحبتی نکرد، از باران حرف زد. با ملایمت گفت:

- حالا هوا خنک تر می شود، چرا در فلورانس نمایم؟

آنچه را در کافه تریا به او نگفته بودم گفتم.

- باید به روکا بروم.

لحظه ای مکث کرد و گفت: سرد نمی آورم.

- خودم هم هنوز خوب نمی دانم چرا، اما وقتی به آن جا رسیدم

می فهمم، آن وقت به تو هم خواهم گفت.

- مطمئن هستی وقتی به آن جا برسیم خواهی دانست؟

- البته.

- تو همیشه فکرهای عجیب و غریبی در سر داری - سعی کرد لبخند بزندی - و من، همه جا دنبال می‌آیم.

- تو آدم شریفی هستی.

جوابی نداد. پافشاری هم نکرد. کمی دیگر کنار پنجره ماند، بعد انگار دیگر نتواند آن منظره را تحمل کند به طرف رختخواب دوید. من از جایم تکان نخوردم. خواست بروم به او ملحق شوم.
- بیا بخواب.

جوابی ندادم، وانمود کردم صدای او را نشنیده‌ام. مدت‌ها بود به او دست نزده بودم. ابتدا به این خاطر که نمی‌توانستم، بعد از این جهت که پس از آن روز موزه، خودم را خیلی ضعیف‌تر از دیگران احساس می‌کردم و تصمیم گرفته بودم نیروهایم را برای روزهای آینده ذخیره کنم.
- پس چرا نمی‌آیی بخوابی.

- باران را تماشا می‌کنم.

- خیلی طول می‌کشد؟

- میل دارم باز هم تماشا کنم.

دیگر چیزی از من نخواست. کم‌کم داشت رنج می‌برد. طراوتی از یادرفته از اعماق شب به همه جا نفوذ کرد و مردم پس از آن همه مدت نومید بودن، از این‌که باز هم می‌توانستند از آن لذت ببرند، تعجب می‌کردند. مدتی طولانی کنار پنجره ماندم. شروع کردم به فکر کردن در باره ژاکلین و بعد دوباره یاد روکا افتادم. باز هم به شط فکر کردم و به راننده، همراه من، کنار شط یا داخل آن. دسته‌های ماهی، همچون خدنگ‌های نورانی از برابرمان می‌گریختند. هوا همچنان ابری بود. فکر می‌کردم پنجشنبه باشد. او تا دو روز دیگر، یعنی شنبه، به روکا می‌آید. طولانی بود. اگر در فلورانس بود باهم زیر باران گردش می‌کردیم. طرف ایستگاه

راه آهن، بعضی از کافه تریاها تمام شب باز بودند. پیشخدمت کافه‌ای که روزهایم را در آن می‌گذراندم این را گفته بود. می‌توانستیم گیلای باهم بنویسیم و گپ بزنیم. اما او آن‌جا نبود. باید تا شنبه صبر می‌کردم. شکیبایی لازم بود. مدت زیادی کنار پنجره ماندم، طولانی‌ترین مدتی که در تمام عمرم کنار پنجره ایستاده‌ام. سیگار کشیدم، به شط و به راننده فکر کردم و برای اولین بار به آنچه پس از ترک اداره ثبت احوال انجام خواهیم داد.

رفتن به روکا آسان نبود. ابتدا باید به سارزانا^۱ می‌رفتیم و از آن‌جا، سوار اتوبوس می‌شدیم. اولین بخش سفر مشکل بود. اوج گرما گذشته بود، اما در کوپه‌های ترن گرما بیداد می‌کرد. یک ساعت بعد از حرکت از فلورانس، ژاکلین جایی برای نشتن پیدا کرد. من در تمام مدت سفر کنار پنجره ایستادم. یک بار هم پیشم نیامد حتی فکر می‌کنم خیلی به ندرت چشم‌اندازهای بیرون را تماشا کرد.

ساعت پنج بعد از ظهر به سارزانا رسیدیم. اتوبوس زودتر از ساعت هفت حرکت نمی‌کرد. در شهر گردش کردم و ژاکلین همچنان ساکت همراه بود. توی کوچه‌ها تقریباً همه رهگذرها زن بودند. مردها در کارخانه‌های اسلحه‌سازی لا اسپزیا^۲ کار می‌کردند و در ساعتی که ما رسیدیم، هنوز کارشان تمام نشده بود. شهر کوچکی بود، با کوچه‌های باریک، بدون درخت، خانه‌های محقر، بی در و پیکر - همگی مثل مکنی واحد دور هم بودند و سایه لازم را به هم می‌دادند - زندگی در آن‌جا دشوار بود. اما دریا نزدیک بود - آدم توی هوا حس می‌کرد - در چند کیلومتری شهر، همچون منبع لایزالی از خوشبختی. ظرف نیم ساعت خیلی سریع یک دور شهر را گشتیم. به ژاکلین پیشنهاد کردم تا رسیدن

اتوبوس چیزی بنوشیم. قبول کرد. کافه تریایی را در میدان اصلی، نزدیک ایستگاه اتوبوس‌ها و ترامواها انتخاب کردم.

ساعتی را به نوشیدن قهوه و آبجو گذرانیدیم، همچنان ساکت. میدان غرق در آفتاب بود، پر از بچه.

نزدیک ساعت شش و نیم، ترامواها از لا اسپزیا رسیدند، مسافرها همه مرد بودند. واگن‌ها خیلی فرسوده و بر اثر رطوبت هوا زنگ زده بودند. بچه‌ها از بازی دست برداشتند و زن‌ها از خانه‌ها بیرون آمدند تا ناظر رسیدن ترامواها باشند. برای نیم ساعت میدان پر بود از صدا زدن‌ها، از سلام کردن‌ها، از خنده‌ها و از سروصدای کرکننده ترامواها.

ژاکلین گفت: چهار روز از تعطیلاتمان باقی مانده است.

از سروصدای ترامواها شکایت داشت. سرش درد می‌کرد. یک قرص آسپرین خورد.

اتوبوس همزمان با آخرین تراموا رسید. اتوبوس هم به طور غیرقابل باوری کهنه بود. ما تنها مسافرهای ایستگاه بودیم. اتوبوس چند کیلومتر جاده لا اسپزیا را پیمود و در بلندترین نقطه شط که ماگرا بود، به سمت دریا چرخید. جاده بد شد، تنگ و پردست‌انداز. اما اهمیتی نداشت از کنار شط می‌گذشت. شط عظیم و آرام بود؛ در ساحل راست آن تپه‌هایی کنار هم وجود داشتند که بر فرازشان دهکده‌هایی ایجاد شده بود. در ساحل چپ جلگه بزرگ روکا قرار داشت که سراسر پوشیده از درختان زیتون بود.

سفر خیلی طول کشید. نیم ساعت پس از این که اتوبوس راه دریا را پیش گرفت خورشید غروب کرد و وقتی به مقصد رسیدیم کاملاً شب شده بود. اتوبوس جلوی تراتوریا^۱ که از پیش می‌دانستم مشرف به شط

۱. Trattoria، به زبان ایتالیایی یعنی رستوران کوچک. - م.

است، ایستاد. مدتی نسبتاً طولانی در تاریکی شب شط را تماشا کردم. از شش روز و شش شب پیش خیلی به آن فکر کرده بودم، واقعاً خیلی، گمان می‌کنم بیش‌تر از آنچه در زندگی‌ام به چیزی، و شاید تا آن موقع به کسی فکر کرده بودم. خلاصه این‌که از ده سال پیش منتظر بودم به ساحل این شط برسم. همچنین موقع دیدن آن به قدری خسته بودم که انگار برای رسیدن به آن کاری غول‌آسا انجام داده‌ام.

پیرمردی از ما استقبال کرد. گفت که اسمش ائولو^۱ است. پرسیدم: مثل باد؟ جواب داد مثل باد. فرانسه حرف می‌زد. گفتم از جانب مرد جوانی می‌آیم که اسمش را نمی‌دانم، در پیزا بنایی می‌کند. واتنی سبز رنگ دارد و هر دو هفته یک بار تعطیلی آخر هفته را می‌آید این جا پیش عمویش.... مرد سالخورده کمی در ذهنش جستجو کرد و بعد کاملاً متوجه شد از چه کسی صحبت می‌کنم. در زیر آلاچیق با ژانبون و نوعی ماکارونی از ما پذیرایی کرد و پوزش خواست که چیز دیگری برای خوردن ندارد. به ما گفت همه مشتری‌ها شامشان را خورده‌اند و حالا دارند می‌روند کنار دریا یا شط و تقریباً همگی منتظرند تا رقص شروع شود. جوابی به او ندادیم. ساکت شد. با این همه، در تمام مدتی که غذا می‌خریدیم کنار ما ایستاد و تماشایمان کرد، احتمالاً از دیدن قیافه‌های فوق‌العاده خسته و ساکتمان کمی تعجب کرده بود. بلافاصله بعد از شام، از او یک اتاق و یک بطری آبجو خواستم. گفتم چنان خسته‌ام که ترجیح می‌دهم آبجو را توی رختخواب بنوشم. فهمید اتاق دو نفره می‌خواهیم، او را به حال خود گذاشتم تا هر طور که می‌خواهد فکر کند. دنبالش رفتم. اتاق کوچک بود، دستشویی هم نداشت. تختخواب پشه‌بند داشت. وقتی از اتاق بیرون رفت ژاکلین گفت:

- شاید بهتر بود در فلورانس می‌ماندیم.

واقعاً این طور فکر می‌کرد یا فقط برای این که تشویقم کند بگویم برای چه به این دهکده دورافتاده در کنار دریا آمده‌ایم؟ نمی‌دانم، نخواستم هم بدانم. گفتم به نظر من که کار خوبی کردیم این جا آمدیم. دید که خیلی خسته‌ام و حرف زدن برایم دشوار، حتی طاقت فرساست، بنابراین مرا به حال خودم گذاشت. آبجوام را نوشیدم. بدون این که حال و حوصله دوش گرفتن داشته باشم دراز کشیدم و تقریباً بی‌درنگ خوابم برد.

شاید دو ساعت بعد بیدار شدم. از زمانی که هوا گرم شده بود، چنین واقعه‌ای تقریباً هر شب اتفاق می‌افتاد. شب‌ها چندین بار از خواب می‌پریدم، همیشه با این احساس که خیلی خوابیده‌ام، حتی بیش از اندازه، خیلی هم سر حال بودم و از نو خوابیدن برایم دشوار بود، گاهی هم ناممکن. در بطری هنوز آبجو مانده بود. نوشیدم، بلند شدم و رفتم کنار پنجره، به این کار عادت کرده بودم. در ساحل دیگر شط مجلس رقص در اوج بود. صدای آهنگ‌های رقص که از گرامافون پخش می‌شد تا توی اتاق می‌رسید. دیگر به هیچ وجه خسته نبودم. ماه دیده نمی‌شد، اما در آسمان حضور داشت، آن جا پشت کوه‌ها، شب روشن‌تر از موقعی بود که رسیده بودیم. پنجره‌های اتاق از یک سو به طرف شط باز می‌شد و از طرف دیگر به سوی دریا. از طبقه اول همه جا، به ویژه مصب شط بهتر دیده می‌شد. کمی در طرف چپ این مصب، جثه سفید کشتی کوچکی دیده می‌شد. عرشه آن خیلی کم روشن بود. کشتی تفریحی متعلق به آن زن امریکایی بود. دریا آرام بود، اما سطح آن در مقایسه با سطح کاملاً صاف شط، زمخت و زبر به نظر می‌آمد. نواری از کف درخشان محل تلاقی شط را با دریا مشخص می‌کرد. همیشه این گونه چشم‌اندازها را دوست داشتم، منظورم چشم‌اندازهای جغرافیایی است، مثل دماغه‌ها، دلتاها، محل تلاقی رودها و به ویژه مصب رودخانه‌ها و محل پیوستن آن‌ها به دریا.

چراغ‌های همه دهکده‌های ساحلی روشن بودند. نگاهی به ساعت کردم. هنوز یازده نشده بود.

دوباره دراز کشیدم. زیر پشه‌بند هوا خیلی گرم‌تر از کنار پنجره بود. پشه‌ای همراه آمد توی بستر. نگفته بودند اتاق پشه دارد. از زمانی که از مستعمرات برگشته بودیم دیگر زیر پشه‌بند نخوابیده بودم. ظاهراً آنجا پشه زیاد بود. ساحل‌های شط حتماً پر از پشه بود. برایم فرقی نمی‌کرد. ژاکلین رو به من عمیق خوابیده بود. در حال خواب کوچک‌تر به نظر می‌رسید، کوچک‌تر از زمان بیداری. نفس منظمش بازویم را نوازش می‌کرد. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم دوباره بخوابم. پشه شروع کرد به جنب و جوش. یک پشه به اضافه سایر چیزها، مطمئن بودم که خوابم نخواهد برد. برای کشتنش چراغ را هم نمی‌توانستم روشن کنم، می‌ترسیدم ژاکلین بیدار شود. فکر بیدار ماندن در کنار او در دل شب و در یک بستر، می‌توانست مرا از خجالت و شاید هم از ترس فراری دهد. از زوجی که طی دو سال تشکیل داده بودیم می‌ترسیدم.

کار آسانی بود، حق انتخاب داشتم که گمان کنم ژاکلین، پشه یا مجلس رقص، کدام مانع خوابیدنم می‌شوند. مجلس رقص را انتخاب کردم. آدم از دور و به این شکل، در اتفاقی که تنها، در دل شب در آن بیدار شده، می‌توانست تصور کند مجلس رقص بزرگی است، مجلسی که در آن مردم کلی تفریح می‌کردند و پراز زن بود. به زودی دیگر نه صدای تنفس ژاکلین را شنیدم و نه وزوز پشه را، فقط صدای گرامافون را می‌شنیدم، در مجلس رقص. تکان نمی‌خوردم. با همه توانم سعی کردم دوباره بخوابم، صدای گرامافون را نشنوم، خودم را وادارم به چیزهای بی‌اهمیت فکر کنم، نه به او، به خصوص نه به او، نه به شط. یک ساعت سعی کردم. به این ترتیب در حین تلاش برای فکر کردن به هیچ چیز، به مسائل کم‌اهمیت و با سعی

در به خاطر آوردن اين كه چه روزی از هفته است، دوزخ شروع شد. آدم شروع می‌كند به شمردن گوسفندهایی كه در اين چراگاه زیبا می‌چرند اما گاهی ممكن است به افكار دیگری سوق داده شود. من همیشه برای محاسبه‌های ریاضی استعداد حیرت‌آوری داشته‌ام. حالا كه پا به قلمرو ریاضیات گذاشته بودم پرداختم به محاسبه چیزهای دیگری غیر از گوسفندها. مثلاً چند روز از تعطیلاتمان مانده است و چند روز به رفتن ژاكلین؟ چقدر پول برایم باقی مانده است؟ چند ماه چند هفته چند روز می‌توانم با این پول زندگی كنم؟ راستی چند سال با ژاكلین بوده‌ام؟ در وزارت خانه چطور؟ در همان دایره‌ای كه بوی كثافت می‌دهد؟ هشت سال و سه ماه و شش روز. با ژاكلین دو سال و سه ماه و دو روز. يك آهنگ رقص سامبا در فضا طنین انداخت، همان آهنگی كه موقع بیدار شدنم پخش می‌شد. چند سال دیگر باید كار كنم تا بتوانم بازنشسته شوم؟ دوازده سال. کمی بیش‌تر از آنچه تا به حال كار کرده‌ام. به اضافه نصف. پيشانی‌ام خیس عرق شد. حقوق بازنشستگی‌ام نسبت به سدی كه كار کرده‌ام تقریباً چقدر خواهد شد؟ به درستی نمی‌دانستم، بی شك مقداری كم‌تر از نصف بازنشستگی معمولی‌ام. باید آن را مطالبه می‌كردم یا از دست می‌دادم؟ آیا در این سن باید دغدغه این چیزها را می‌داشتم؟ چند سالم بود؟ ناگهان دریافتم كه سه روز پیش، در فلورانس و در اوج گرمای تابستان، سی و دو ساله شده‌ام. رودرروی سالروز تولدم بودم. عددی با رقم‌های آتشین جلوی چشمانم ظاهر شد، روی من افتاد و همچون صاعقه زده‌ها بر جایم گذاشت. آهنگ سامبا از نو پخش شد. تصمیم گرفتم. نه، نمی‌روم حق بازنشستگی‌ام را نسبت به سال‌هایی كه كار کرده‌ام مطالبه كنم. سالگرد تولدم را جشن می‌گیرم بی آن كه كوچك‌ترین چیزی از سازمان اداری مستعمرات بخواهم. در حین فراموش كردن همه این

دغدغه‌ها و محاسبه‌ها که روشن می‌کرد مسلماً برای هر اقدامی خیلی دیر است، حتی ترک کردن پاریس یا ژاکلین یا اداره ثبت احوال، آهنگ قطع شد. صدای کف زدن و هورا شنیدم. آهنگ از نو آغاز شد. برای من هم همه چیز دوباره شروع شد. از نو دستخوش محاسبه‌های جهنمی شدم. شعورم در عملیات غیرقابل حل فرو رفت. با توجه به میانگین سنم آیا می‌توانستم از حق بازنشستگی‌ای معادل یک دهم این مدت چشم پیوشم؟ به عبارت دیگر، آیا آدم می‌تواند به خودش اجازه دهد هشت سال کار یا در واقع زندگی کند برای هیچ؟ به ویژه موقعی که به سن سی سالگی می‌رسد؟ غرق غرق شده بودم اما نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. وانگهی چه کسی می‌توانست از این محاسبه‌ها بیرونم بکشد؟ چه ارقامی و چه حق بازنشستگی‌ای می‌توانست هشت سالی را که برای ثبت احوال زحمت کشیده بودم جبران کند؟ مطمئناً هیچ. اما آیا این دلیل می‌شود که آدم سعی نکند کمی از آن را به دست آورد؟ یا نوشته‌های اشتها انگیزی را که می‌تواند با آن بنوشد و سیگارهایی را که می‌تواند بکشد هدر دهد؟

این فکرها مدتی دراز طول کشید، تقریباً تمام مدتی که خوابم نمی‌برد. راه حل را یافتم: به ملایمت از جا بلند شدم بدون این که ژاکلین را بیدار کنم، در تاریکی لباس پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. هوا خنک بود. جلوی ترانوریا شط تقریباً هم سطح بود با جلگه درخت‌های زیتون. در ساحل دیگر شط محل برگزاری مجلس رقص به خوبی دیده می‌شد. در دشت این جا و آن جا محل‌های دیگری هم که روشن بود به چشم می‌خورد. همه جا مردم می‌رقصیدند. در تابستان، در کنار دریا مردم دیر می‌خوابیدند. کاملاً حق داشتند. بی حرکت کنار شط ایستاده بودم و مجلس رقص را تماشا می‌کردم. محاسبه‌ها از مغزم خارج شده بود و دیگر جز به مجلس رقص به چیزی نمی‌اندیشیدم. مجلس مثل آتشی شعله‌ور

می درخشید. آدم‌ها موقعی که میان موسیقی و روشنائی تنها هستند دوست دارند با کسی مثل خودشان تنها برخورد کنند. تحمل تنهایی خیلی دشوار است. متوجه شدم تحریک شده‌ام. تعجب کردم. ته، هوس زنی را نکرده بودم. آیا اثر موسیقی رقص بود؟ یا بازتاب سالروز تولدم؟ شاید هم تلافی بازنشستگی پیش از موقع بود. اما دیگر نه به سالروز تولدم اهمیت می‌دادم و نه به بازنشستگی پیش از موقع. وانگهی سایر سالروزهای تولدم چنین اثری در من باقی نگذاشته بود، و مسئله بازنشستگی نسبی‌ام، تمسخرکنان به خودم گفتم این یکی دیگر باید اثر عکس در من می‌گذاشت. پس چه بود؟ آیا دوست داشتم کسی را ملاقات کنم؟ با کسی حرف بزنم؟ یا نوید بودن به خاطر نیافتن کسی؟ در مورد توضیح اخیر مکث کردم. وانگهی این مسئله چندان هم برایم مهم نبود. شاید ربع ساعتی بود که با همین حالت قدم می‌زدم و چشم‌هایم را به مجلس رقص دوخته بودم. همان لحظه که مطمئن شدم آن شب هم باید صبر پیشه کنم، سینه به سینه با آنولوی پیر برخورد کردم.

گفت: سلام آقا.

سیگار می‌کشید و کنار شط قدم می‌زد. از دیدن او خرسchal شدم. هیچ وقت از پیرمردها خوشم نیامده بود. از حرف‌هایشان حوصله‌ام سر می‌رفت، اما آن شب می‌توانستم حتی با یک پیرمرد صدساله صحبت کنم، چه می‌گویم؟ حتی با یک دیوانه.

پیرمرد گفت: هوا گرم است و شما زبر پشه‌بند باید خیلی گرم‌تان شده باشد، نه؟

گفتم: بله، وقتی هوا این قدر گرم است آدم خوابش نمی‌برد.

- این پشه‌ها هستند که هوا را گرم می‌کنند. اما من با گرما هم می‌خوابم.

پوستم چغراست و پشه‌ها پوست چغرا را دوست ندارند.

چهره‌اش را در بازتاب نور شط به خوبی می‌دیدم. تشکیل شده بود از
مشتی چین‌های ظریف. وقتی می‌خندید گونه‌هایش باد می‌کرد،
چشم‌هایش می‌درخشید و قیافهٔ کودکی سالخورده و کمی هوساز را به
خود می‌گرفت.

- نمی‌دانم چه چیزی آن‌ها را از پاشیدن گرد د.د.ت در دامنهٔ کوه باز
می‌دارد. سه سال است که می‌گویند می‌آیند، می‌آیند.
هرچه دلش می‌خواست می‌گفت. ظاهراً طوری نگاهش می‌کردم که
انگار چیزی که می‌گوید برایم بسیار اساسی است. با این همه کمی
متعجب به نظر می‌آمد.
گفتم: فقط پشه‌ها نیستند که مانع خوابیدنم می‌شوند، موسیقی هم
هست.

- می‌فهمم. آدم یک روزه به این چیزها عادت نمی‌کند، اما فردا عادت
خواهید کرد.
- البته.

- و ضمناً مانع برگزاری مجلس رقص هم نمی‌شود شد، نه؟
- آه نه، نمی‌شود.

- ولی خواهید دید آدم به موسیقی زودتر از پشه‌ها عادت می‌کند.
- بدون شک.

دوباره گفتم: در مورد پشه‌ها این‌جا در مقایسه با مستعمرات هیچ است.
- شما از مستعمرات می‌آید؟
- آن‌جا به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام.

- برادر زخم، در تونس بود. آن‌جا بقالی داشت.

مدتی در بارهٔ مستعمره‌ها صحبت کردیم. بعد برگشتیم به پشه‌ها. این
موضوع او را به خود مشغول می‌کرد. کمی عصبی شد.

گفتم: یک پشه، فقط یک پشه می‌تواند شب آدم را زایل کند.
- تصور می‌کنید در سارزانا این را نمی‌دانند؟ همه می‌دانند. اما در سارزانا پشه نیست، آن وقت همه این را از یاد می‌برند.
- با این همه مبارزه با آن‌ها خیلی ساده است. کمی گرد د.د.ت و قال قضیه کنده است.

- شهرداری سارزانا کارش خراب است.
- ما از آن طرف آمدیم. شهر کوچک قشنگی است.
با کمی عصبانیت گفت: نمی‌دانم قشنگ هست یا نه، آنچه می‌دانم این است که در سارزانا آن‌ها سرشان به کار خودشان گرم است.
- با این همه، به نظرم شهر کوچک قشنگی آمد.
کمی نرم شد.

- به نظر شما قشنگ می‌آید؟ عجیب است، معمولاً کسی آن را زیبا نمی‌داند، اما مسلم است که در آن‌جا همه چیز یافت می‌شود. هر هفته از طریق رود ماگرا با قایق به آن‌جا می‌رویم.
قایق‌رانی موضوع مهمی بود. اگر خوب در باره آن حرف می‌زدیم، مدتی طولانی می‌توانستم او را نگه دارم.

پرسیدم: در ماگرا زیاد رفت و آمد می‌شود؟
- هنوز به اندازه کافی. همه هلوهای جلگه از طریق آن حمل می‌شود.
هلو در قایق کم‌تر از ترن یا کامیون خراب می‌شود.
- و این هلوها را کجا می‌برند؟

با انگشت نقطه‌ای از ساحل را که می‌درخشید نشان داد.
- به آن‌جا. به ویارجیو^۱. و به آن‌جا - نقطه دیگری از ساحل را نشان داد - آن‌جا لاسپیزیا است. بهترین هلوها از طریق شط حمل می‌شود.

بقیه، آن‌هایی که به درد درست کردن مربا می‌خورد با کامیون فرستاده می‌شود.

در بارهٔ هلو صحبت کردیم. بعد راجع به میوه‌های دیگر.

گفتم: شنیده‌ام هلوهای این منطقه خیلی خوشمزه‌اند.

- خیلی خوشمزه‌اند. اما هلوهای پیه‌موتته^۱ بهتر از هلوهای ما هستند.

چیزی که در این جا برای ما از همه بهتر است، سنگ مرمر است، این دیگر حرف ندارد.

- مرد جوانی که در باره‌اش با شما صحبت کردم هم این را می‌گفت.

پدرش این جا سکونت دارد اما نمی‌دانم کجا.

- در مارینا دی کارارا^۲، سه کیلومتر که از ساحل دریا بروید به مارینا

دی کارارا می‌رسید. آن جا در واقع بندر صدور سنگ مرمر است.

کشتی‌های فراوان در آن جا بارگیری می‌کنند.

گفتم: همچنین گفت که پسرعمویش این جا سکونت دارد و زیر آب

ماهی صید می‌کند.

- پسرعمویش این جا سکونت دارد، اما نه طرف دریا، آن طرف، کنار

شط. میوه فروش است. اما دهکدهٔ آن‌ها قشنگ نیست، مارینا دی کارارا

خیلی قشنگ است.

گفتم: باید شنبه این جا باشد، قرار است باهم در شط زیر آب ماهی

صید کنیم.

- سردر نمی‌آورم، امسال منظورشان از این صید زیرآبی چیست. همه

زیر آب ماهی صید می‌کنند.

- تا آدم این کار را نکرده باشد نمی‌تواند مجسم کند چگونه چیزی

است. خیلی قشنگ است، ماهی‌ها رنگ‌هایی خارق‌العاده دارند. از زیر

شکم آدم رد می‌شوند، به علاوه آب خیلی آرام است، تصورش را هم نمی‌شود کرد.

- این طور که می‌بینم شما هم این کار را می‌کنید.

- تا به حال هرگز زیر آب ماهی صید نکرده‌ام، شنبه به اتفاق او این کار را خواهم کرد. اما این نوع صید خیلی معروف است. دیگر چیزی برای گفتن به هم نداشتیم. یک بار دیگر در بارهٔ سنگ مرمر صحبت کرد.

- در مارینا دی کارارا خواهید دید چقدر مرمر کنار بندر آمادهٔ حمل چیده شده است.

بی‌اراده گفتم: او در بارهٔ مرمر با من حرفی نزد. مرمر کارارا خیلی گران است.

در بارهٔ مرمر حرف زدیم.

- هزینهٔ حمل آن را گران می‌کند. بار سنگین و شکننده‌ای است. این جا البته گران نیست. در این دشت سنگ قبر همهٔ مرده‌ها مرمر است، حتی فقیر بیچاره‌ها - لبخند می‌زند - من هم به او لبخند زدم، هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم. ادامه داد: در این جا حتی لگن‌های ظرفشویی هم از مرمر ساخته شده است.

موفق شدم صحبت را از سنگ مرمری که به همه جای دنیا حمل می‌شود بکشانم به جای دیگر و وادارش کنم در بارهٔ سفرهایش حرف بزند. هرگز به رم نرفته بود، فقط رفته بود به میلان، همان موقع هلوهای پیه مونته را دیده بود. اما زنش، رم را می‌شناخت. یک بار به آن جا رفته بود.

- رفته بود با دوچه^۱ بیعت کند، مثل همهٔ زن‌های ایتالیا. برای آنچه به بار آورد بهتر بود این کار را نمی‌کرد.

پیرمرد فرانسوی‌ها را دوست داشت. در سال ۱۹۱۷ با آن‌ها آشنا شده بود. به گمان او فرانسوی‌ها ایتالیایی‌ها را تحقیر می‌کردند. گفتم: در زمان جنگ چه چیزها که به مردم نمی‌قبولانند. اما به نظر او فرانسوی‌ها حق داشتند.

گفت: با این وجود، وادارمان کردند این کشور خوب هم‌نژادمان را بمباران کنیم. چه کسی می‌تواند این را از خاطره‌ها محو کند؟ ظاهراً هنوز از خاطراتش رنج می‌برد. موضوع صحبت را عوض کردم. راستی، این موقع شب این جا چه کار داشت، چرا قدم می‌زد؟ گفت: مجلس رقص نمی‌گذارد بخوابم. شب‌هایی که رقص برقرار است قدم می‌زنم. به علاوه مراقب این دخترکم، جوان‌ترین دخترهایم، کارلا^۱. زن خیلی دیر او را حامله شد، الان شانزده ساله است. اگر بخوابم فرار می‌کند می‌رود به مجلس رقص.

ظاهراً کارلا را خیلی دوست داشت. با بردن نام او تبسم کرد. - فقط شانزده سال دارد. هنوز باید مراقبش باشم، ممکن است دردسری برایش پیش بیاید.

گفتم: با وجود این، گهگاهی باید بتواند آن جا برود. اگر او را از رفتن به مجلس رقص بازدارید چگونه می‌خواهید شوهرش دهید؟ - از این بابت مردم طی روز به اندازه کافی می‌بینندش. در روز ده بار می‌رود سر چاه، به جای پنج بار که لازم است و من اجازه می‌دهم برود. وانگهی می‌دانید، دخترهای دیگرم سه سال است به مجالس رقص می‌روند و فایده‌ای نداشته است، هیچ یک هنوز ازدواج نکرده است.

از خودش می‌پرسید آیا هرگز موفق به شوهر دادن آن‌ها خواهد شد یا نه، به ویژه بزرگ‌ترین دخترش. آن وقت با این که هیچ انتظارش را

نداشتم، به محض این که در باره دخترهایش صحبت کرد دوباره تحریک شدم. نگرانی کوچکی به من دست داد. آیا روزی به روشنی خواهم فهمید دنبال چه هستم یا چه چیزی برایم لازم است؟
گفت: گهگاه خواستگاران پیدا می شوند، اما مردم فقیرند و از ازدواج می ترسند. در ایتالیا مردم درآمدشان خیلی کم است.

اضافه کرد: وانگهی همه کارلا را می خواهند، نه آن‌های دیگر را. با توجه کم‌تری به حرف‌هایش گوش می کردم، حواسم متوجه مجلس رقص بود. شاید آخر سر بهترین کاری که می توانستم بکنم رفتن به آن جا بود.

اِئولو ادامه داد: گمان می کنم به این دلیل است که کارلا به فکر شوهر کردن نیست، فقط می خواهد برود برقصد، اما دخترهای دیگر نه، آن‌ها به ازدواج فکر می کنند. و مردها از این چیزها خوب باخبرند.
گفتم: همیشه، بله واقعاً، همیشه.

- فقط مردها نیستند، همه مردم کارلا را دوست دارند.
در باره زن امریکایی صحبت کرد. او نیز کارلا را به دخترهای دیگرش ترجیح می داد.

گفتم: راننده وانت از این زن امریکایی برایم صحبت کرده است. شما هم او را می شناسید؟

البته که او را می شناخت. غذایش را در تراتوریا می خورد، غذاهایی را که زنش می پخت دوست داشت. آشپزی او، باید اقرار کرد در سراسر جلگه نظیر نداشت. فردا او را در تراتوریا خواهم دید. به من نگفت که زن زیباست، چون بی شک برایش اصلاً مهم نبود که او زیبا باشد یا نه، شاید هم ضعیف شدن چشم‌هایش به او اجازه چنین قضاوتی را نمی داد. اما گفت که خیلی مهربان است و خیلی ثروتمند. و تنها، آمده بود این جا

استراحت کند. گفت یک کشتی تفریحی دارد که در این طرف لنگر انداخته است. بله، آن را دیده بودم. کشتی تفریحی زیبایی بود، هفت نفر خدمه داشت. زن برای گردش و تفریح سفر نمی‌کرد. می‌گویند سعی می‌کند یک نفر را پیدا کند، مردی را که در گذشته می‌شناخته است. مردی عجیب، ماجرای عجیب. اما این طور که می‌گویند... آنچه قطعی است، این که خیلی مهربان است.

- به همان سادگی کارلا. خوب همدیگر را درک می‌کنند. گاهی همراه او سر چاه می‌رود.

گهگاهی هم غذا را با خدمه کشتی تفریحی‌اش صرف می‌کرد. هرگز کسی چنین چیزی ندیده بود. خدمه با او خودمانی حرف می‌زدند و با اسم کوچکش صدايش می‌کردند.

پرسیدم: این زن کاملاً تنهاست؟ مطمئن هستید، هیچ مردی با او نیست؟ این طور که می‌گویند خیلی زیباست.

- از آن جا که دنبال این مرد می‌گردد، نمی‌تواند با مرد دیگری باشد، نه؟

- منظورم این است تا زمانی که او را پیدا کند، اگر قرار باشد زندگی‌اش را در جستجوی او بگذرانند...

به نظر آمد به خاطر صحبت کردن در باره این مسائل کمی ناراحت است.

- یعنی این که رفیقه هیچ مردی نیست. منظورم مردی است که همیشه با او باشد، این قطعی است، اما زنم می‌گوید - زن‌ها را که می‌دانید چه اخلاقی دارند - او بدون مرد نیست، نمی‌تواند گهگاهی با مردی نباشد. - زن‌ها این چیزها را خوب تشخیص می‌دهند.

- زنم می‌گوید، خیلی زود می‌شود فهمید که او زنی نیست که بتواند

مردها را نادیده بگیرد. این حرف را از روی بدجنسی نمی‌گوید، برعکس این زن امریکایی را خیلی دوست دارد، اگر فقیر هم بود همان قدر او را دوست می‌داشت.

- معمولاً این چیزها زود برملا می‌شود. به‌طور خلاصه این طور که معلوم است زن سختگیری نیست.

نگاهی به اطراف کرد و گفت: می‌شود این طور هم گفت، بله او زن سختگیری نیست. زنم می‌گوید توی دریا، ملاحانش برای او کافی هستند. - می‌فهمم. ماجرای یامزه‌ای است.

دیگر چیزی برای گفتن نداشتیم. توصیه کرد بروم مجلس رقص. اگر می‌خواستم حاضر بود مرا با زورقش ببرد. قبول کردم. باز هم در باره شط حرف زد و کمی پیش از رسیدن، دوباره در باره مجلس رقص و دخترهایش. با لبخندی که آن را به عنوان خطاری محبت‌آمیز تلقی کردم گفت که دخترهایش را آن‌جا خواهم دید. بعد افزوده، در واقع اگر در آن‌جا شوهر پیدا نکنند دست‌کم تفریح می‌کنند. اوضاع همیشه بر این منوال بود، زندگی زیاد هم آسان نبود. به علاوه - کمی عصبی شد - دلیلی وجود نداشت، چرا آن‌ها مثل دیگران شوهری برای خود پیدا نکنند؟ پرسیدم این مجالس رقص را چه کسی ترتیب می‌دهد. شهرداری ساززانا، این تنها ابتکار جالب این شهرداری به دردخور بود. کارگرهای لا اسپزیا به آن‌جا می‌آمدند و دخترهای محل معمولاً با آن‌ها ازدواج می‌کردند. در ساحل پیاده‌ام کرد. سیگاری تعارف کردم. برگشت بروم مواظب کارلایش باشد.

محل رقص نزدیک شط بود. مردها و زن‌ها روی پیستی از تخته‌ها می‌رقصیدند. تخته‌ها روی پایه‌هایی نصب شده بود. زمین رقص در محاصره دیواری از نی بود که فانوس‌های کاغذی به آن آویزان کرده

بودند. عده‌ای هم بیرون روی زمینی صاف و کوبیده شده، نزدیک محل ورود می‌رقصیدند. کمی تردید کردم و چون بیرون صندلی برای نشستن نبود رفتم تو. چهره‌ها را یک دور برانداز کردم بینم راننده را میان آن‌ها می‌بینم یا نه، کسی چه می‌دانت، ممکن بود این هفته زودتر از پیزا برگشته باشد. اما نه. زودتر از موقع مقرر نیامده بود. کسی هم نبود که به او شباهت داشته باشد. یک بار دیگر خستگی از پا درم آورد. نشستم پشت میزی که چهار لیوان لیموناد روی آن بود. منتظر ماندم با دختری آشنا شوم، که دور رقص تمام شد. دخترهای زیادی آن‌جا بودند، آن اندازه که برای بیست نفر مرد تنها مثل من کافی باشند. لازم بود هرچه زودتر یک نفر را پیدا کنم که بتوانم با او حرف بزنم. رقص که فکر می‌کنم سامبا بود تمام شده بود و بی‌درنگ آهنگ دیگری برای رقصی دیگر پخش شد. هیچ کس نشست. به خودم قول دادم در پایان این رقص با دختری سر صحبت را باز کنم. این کار لازم بود. و دقیقاً با یک دختر. خودم یکی آن طرف شط، تنها در اتاق مسافرخانه داشتم. اما دیگر نمی‌توانست به کارم بیاید. زنی بود که چندان تفاوتی با آن کسی که حالا می‌خواستم با او آشنا شوم نداشت، بجز این که به نحو اسرارآمیزی دیگر نمی‌توانست به کارم بیاید. او در ویشی استخدام شده بود و من همان‌جا با او آشنا شدم. سه روز زیرچشمی او را پاییده بودم. بعد فکری به ذهنم رسیده بود. یکی از آن فکرهایی که در آن موقع گهگاه به سراغم می‌آمد. به خودم گفته بودم: از آن‌جا که شش سال است منتظرم از این کثافت‌خانه بیرون بروم و بی‌غیرت‌تر از آن هستم که خودم این کار را بکنم، به این دختر تجاوز خواهم کرد، او فریاد خواهد زد، صدایش را خواهند شنید و اخراجم خواهند کرد. یک روز بعد از ظهر که شنبه بود و تنها ما دو نفر در اداره کشیک داشتیم، این کار را کردم، خیلی هم بد. ظاهراً خیلی انتظار

کشیده بود. این کار کم‌کم روزهای شنبه بعد از ظهر به شکل عادت درآمد، سپس دو سال گذشت. دیگر هیچ میلی نسبت به او نداشتم. هیچ گاه کاری توانسته بودم بکنم که مورد خوشایندم قرار بگیرد. با این همه احساس می‌کردم مثل همه مردم هستم و می‌توانم مردم را دوست داشته باشم. ولی هرگز توانستم کاری بکنم که او هم در این سلک درآمد و بتوانم او را هم دوست داشته باشم. بی‌شک باید این بی‌عدالتی‌ها را پذیرفت. فردا عذابش خواهم داد. گریه خواهد کرد. این پیش‌بینی‌ای بود به اندازه روزی که شروع می‌شد حساب‌نشدنی. من در جلوگیری از شروع شدن این روز درست به اندازه دوست داشتن او ناتوان بودم. اشک‌هایش او را با جذاییتی جدید خواهد آراست، تنها جذاییتی که شاید می‌توانسته برای من داشته باشد. باید مواظب باشم. زن‌هایی که می‌رقصیدند حالا او را با نیرویی جدید به من یادآوری می‌کردند. او در اتاق تنها بود، خواب یا بیدار، آیا از خودش می‌پرسید کجا رفته‌ام یا نه، نمی‌دانستم. گذاشته بودم به روکا بیايد، و حالا بعد از چهار روز در باره تصمیم چیزی نگفته بودم. آیا نسبت به این تصمیم تردید داشتم؟ نه، به نظرم که نه. فردا، مطمئن بودم، به هر شکلی هم که با او حرف بزنم گریه خواهد کرد. به‌طور حتم پیشنهادم را نمی‌پذیرد، اشک‌ریزان می‌رود و من می‌مانم. زوجی که تشکیل داده بودیم، حتی تا آخرین لحظات موهوم خواهد ماند. ندامتی، احتمالاً کمی نامعقول، به سراغم آمد که چرا او را به مجلس رقص نیاورده‌ام. در حین رقص، کسی چه می‌داند، شاید بهتر می‌توانستیم حرف بزنیم، بهتر منظورمان را به هم بفهمانیم. او را محکم میان بازوانم می‌فشردم: «من در روکا می‌مانم. دیگر بیش از این نمی‌توانم ادامه دهم. این جدایی ضروری است، تو هم به خوبی من این را می‌دانی. زوج ناجوری را تشکیل می‌دادیم، داشتیم میان ثروت دنیا از گرسنگی

می‌مردیم. چرا باید این‌طور باهم بدرفتاری کنیم؟ گریه نکن. بین چطور تو را در آغوشم می‌فشرم. تقریباً می‌توانستم دوستت داشته باشم. می‌بینی که جدا شدن چه معجزه‌هایی می‌کند. سعی کن بفهمی این جدایی چقدر لازم است. آن وقت بالاخره همدیگر را درک خواهیم کرد - همان‌طور که هر کسی می‌تواند هر کس دیگر را درک کند.»

این کلمات زیبا را با چنان قدرتی به خودم می‌گفتم که دیگر دخترهای توی مجلس را نمی‌دیدم. ضمناً این را هم می‌دانستم که در برابر او، و با دیدن چشم‌هایش که از اشک‌های احمقانه کور شده بود، نمی‌توانستم این حرف‌ها را به زبان بیاورم. به‌طور خلاصه، انگار که قضیه برایم فیصله یافته بود، و این افکار به همان شکلی در ذهنم رخنه می‌کردند که گاهی، پاره‌ای تخیلات در برابر بی‌عدالتی تغییرناپذیر زندگی، یعنی مرگ. آهنگ سامبا به آخر رسید.

چهار دختر جوان آمدند پشت میزی که نشسته بودم نشستند. خیلی سریع یکی را که نگاهم می‌کرد انتخاب کردم. رقص از نو شروع شد، آهنگ عامیانه غم‌انگیزی که بد هم اجرا می‌شد، دختر را به رقص دعوت کردم. در عین حال پرسشی سرزبانم بود که باید با او مطرح می‌کردم. - شما دختر ائولو که مسافرخانه آن طرف شط را اداره می‌کند نیستید؟ نه، دختر او نبود.

گفتم: خوش‌وقت شما را پیدا کردم، کاملاً تنهاییم. به نظر می‌آمد از این تصادف به خودش می‌بالید. من تنها فرانسوی مجلس رقص بودم.

دختر جوان گفت: همین که وارد شدید فهمیدم در پی دختری هستید تا شب را با او بگذرانید.

حرفش را رد نکردم. گفتم:

- من تنها هستم. امروز وارد این جا شده‌ام.

- می‌فهمم. در ایتالیا کاملاً تنها هستید؟

- بله.

آن‌قدر تنها که گویی ژاکلین، او هم تنها، در آن سوی شط در اتاقی نخواهی بود. تنها تر از او. بی‌شک اگر دوستش هم داشته بودم خودم را کم‌تر از این تنها احساس نمی‌کردم. جدا شدن از هر کسی، هر که می‌خواهد باشد، هیچ وقت طبیعی نیست. روزهای ترسناکی را با او گذرانده بودم. می‌دانستم که هرگز کس دیگری جای او را نخواهد گرفت و نیز می‌دانستم که به رغم همه چیز، زوج موهوم و مکدري که از روی اشتباه تشکیل داده بودیم، به‌طور خلاصه از این پس واقعی خواهد بود.

دختر جوان گفت: تنها بودن را دوست ندارم.

- منظورم این است که من آن‌طور که می‌شود گمان کرد تنها نیستم.

دوست دختری دارم که در این لحظه در مسافرخانه خوابیده است. می‌خواهیم از هم جدا شویم.

رقص تمام شد. نزدیک بار کنار هم نشستیم. او دختری جدی بود.

گفت:

- در هر حال این موضوع ناراحت‌کننده است.

خیلی علاقه داشت مطالبی را از من بپرسد، اما با خویشتن‌داری متظر بود خودم حرف بزنم. به‌طور قطع دختری بود که به این مسائل علاقه فراوانی داشت.

گفتم: او مهربان است. زیبا هم هست. هیچ بهانه‌ای برای سرزنش کردنش ندارم. فقط برای هم ساخته نشده‌ایم، همین. اتفاق‌هایی که همه روزه پیش می‌آید.

با خودم فکر کردم هنگامی که راننده به پیزا برگشت من در روکا پیش

اثولوی پیر می مانم. به سارزانا می روم و آمد و رفت ترامواها را نگاه می کنم. در آغاز، در چند روز اول، این کارها را انجام می دهم. حاضر نبودم هیچ برنامه ای برای آینده ای دورتر طرح ریزی کنم. تابستان در اوج خود بود، نباید ترکش می کردم. نباید قبل از این که تابستان به پایان برسد به فرانسه برمی گشتم. زودتر نه. در حال حاضر به گرمایی شرعی احتیاج داشتم که در جا میخکوبم کند و بر آخرین دلایلم برای تردید کردن چیره شود. مثلاً تردید در مورد نوشتن نامه به سازمان اداری مستعمرات و تقاضای بازنشستگی پیش از وقت. نوشتن این نامه سخت بود، و این جا، خورشید، تابستان و شط همگی مرا از انجام آن باز می داشتند. وانگهی زیاد هم مطمئن نبودم که یکی از این شب ها آن را ننویسم. تا دو روز دیگر من و راننده زیر آب ماهی صید می کنیم. برای دو روز، بعد تا شبۀ دیگر منتظرش خواهیم ماند. اثولوی سالخورده را در روکا می شناختم. باید جایی می ماندم که کسی را می شناختم. دیگر نباید تنها بمانم، هرگز، دیگر هرگز نباید با کراحت تنها ماندن مواجه شوم و گر نه همه چیز ممکن بود اتفاق بیفتد، خودم را خوب می شناختم، آدم ضعیف النفسی بودم، قادر به هر پستی و دنائی.

دختر جوان گفت: آدم پر حرفی نیستید.

- طبعاً به خاطر این ماجرا کمی ناراحتم.

- می فهمم. می داند که می خواهید ترکش کنید؟

- یک بار به او گفته ام. اما احتمالاً باور نکرده است.

در روکا با تابستان. تابستان خیلی کمکم خواهد کرد. نسبت به خودم مثل مرض طاعون بدگمان بودم. سال ها شهرت هوسبازی علاج ناپذیر را داشتن سرانجام به کارم می آمد.

دختر جوان گفت: همیشه این طور است، آدم نمی‌خواهد باور کند. شاید بارها این موضوع را به او گفته باشید بی آن‌که شهادت عملی کردنش را داشته باشید.

به نظرم عادی بود که با او در این باره حرف بزنم. همه می‌توانستند در مورد آنچه به سرم می‌آمد، و موقعیت چنان دشوارم قضاوت کنند. وانگهی جز سرگذشت زندگی‌ام چیز دیگری نداشتم به کسی بگویم، حتی به یک زن.

گفتم: نه، از دو سال پیش، از وقتی با او آشنا شدم، به این موضوع فکر می‌کردم، اما این اولین بار است که با او در میان می‌گذارم. - پس باید باور کنند.

- باورش نمی‌شود.

دختر جوان به فکر فرو رفت. ماجراهای عاشقانه در زندگی، از همه چیز برایش جدی‌تر بود.

- در این صورت چه چیز دیگری را می‌تواند قبول کند؟

- گمان می‌کند این حرف‌ها جدی نیست.

باز هم به فکر فرو رفت. بعد گفت:

- شاید هم با همه این حرف‌ها شما چنین کاری نکنید. باید دیگر شما را شناخته باشد.

- چه کاری را؟

- خوب، ترک کردن او.

- البته تا آخرین لحظه، آدم نمی‌داند، اما گمان می‌کنم این کار را خواهم کرد.

ضمن این که با دقت نگاهم می‌کرد، مدتی طولانی ساکت ماند. سرانجام گفت:

- تعجب آور است، چون آن قدرها هم که می‌گویید مطمئن به نظر نمی‌آیید، اما گمان می‌کنم شاید این کار را بکنید.

- من هم همین‌طور فکر می‌کنم، به درستی نمی‌دانم چرا، اما بر این باورم. با وجود این، تا به حال هرگز چنین تصمیمی در زندگی‌ام نگرفته‌ام، هرگز نتوانسته‌ام تصمیم‌های جدی بگیرم.

دختر جوان ضمن این که نظر خودش را دنبال می‌کرد گفت: اول این که شما می‌دانید آدم هرگز نمی‌تواند مطمئن باشد کاری را که به خودش وعده داده است انجام می‌دهد. دوم این که قیافه کاملاً آرامی دارید، خواهید دید، این کار را خواهید کرد.

- من هم همین‌طور فکر می‌کنم. در واقع، خیلی ساده است. او ابتدا شروع می‌کند به بستن چمدان‌هایش و من هم او را در حال انجام این کار نگاه می‌کنم، بعد سوار ترن می‌شود و من هم عزیمت ترن را تماشا می‌کنم. چیزی که می‌خواهم حتی احتیاج به کوچک‌ترین حرکتی از طرف من ندارد. کافی است در تمام مدت به خودم بگویم تکان نخور، تکان نخور. همین.

دختر جوان همه چیز را جلوی نظر مجسم کرد. مرا توی اتاق دید، چمدان‌ها، ترن، همه چیز را دید، و سرانجام گفت:

- در مدتی که او دارد چمدانش را می‌بندد شما نمی‌توانید توی اتاق بمانید، این کار را نمی‌توانید بکنید، باید وقتی که او وسایلش را توی چمدان می‌ریزد از اتاق بروید بیرون.

- درست است، بستن چمدان‌ها چیز وحشتناکی است، به علاوه آدم این کار را سریع انجام می‌دهد، به ویژه موقعی که خشمناک است.

- بله، وانگهی مواقعی هم هست که آدم چمدان‌هایش را برای رفتن نمی‌بندد، بلکه می‌خواهد طرف مقابل را بترساند. زن‌ها، همه زن‌ها، برای

یک بار در زندگی شان هم که شده چمدان هایشان را بسته اند. آدم این کار را می کند که نگهش دارند.

- او زن با شهامتی است، این کار را با نیتی حقیقی خواهد کرد.
دختر جوان بعد از کمی مکث گفت: بله می فهمم او چگونه آدمی باید باشد.

- حق با شماست، من توی اتاق نخواهم رفت. فکر کرده بودم بروم در ماگرا آب تنی کنم، سوار کلک بشوم و این کار را اگر لازم شد برای سه روز هم ادامه دهم، البته اگر طی این سه روز امیدوار باشد که همراهش خواهم رفت.

دختر جوان تبسم کرد و گفت:

- قطعی است که باید او را ترک کنید.

بی شک علاقه داشت که باز هم در این باره صحبت شود، اما متوجه شد که دیگر به آسانی حاضر نمی شوم صحبت را در این زمینه ادامه دهم. بنابراین گفت:

- برویم برقصیم.

بلند شد، دنبالش رفتم. خوب می رقصید. چند لحظه ای بدون حرف زدن رقصیدیم. او بود که صحبت را از سر گرفت:

- عجیب است، در این ماجراها من همیشه طرف مردها را علیه زن ها می گیرم، نمی دانم چرا. شاید به این خاطر که زن ها دوست دارند همه را برای خودشان نگه دارند، چه مردهای خوب و چه بد را. زن ها بلد نیستند خودشان را تغییر دهند.

- من زندگی سختی برایش فراهم آورده ام، به هیچ وجه نسبت به او مهربان نیستم.

دختر جوان ادامه داد: او باید دختری جدی باشد و قطعاً به شما

خیانت هم نمی‌کند. زن‌های جدی بدترین زن‌ها هستند. این‌ها را نمی‌شود به تمام معنی زن دانست.

گفت که تشنه است و باید چیزی بنوشد. رقص را متوقف کردیم. نوشابه‌ای که در بار به ما داده شد ولرم بود، اما دختر جوان ظاهراً متوجه آن نشد. او دوست داشت چیزی بنوشد.

پرسیدم: شما چطور؟

- من در سارزانا فروشنده‌ام. شب‌ها می‌آیم این جا برقصم. با یک دریاورد ازدواج کرده‌ام. مدت‌هاست که دیگر با هم رابطه‌ای نداریم، اما در ایتالیا طلاق وجود ندارد. خیلی گران تمام می‌شود، باید رفت سویس. مدت سه سال سعی کردم پول‌هام را پس‌انداز کنم، ولی بعد صرف‌نظر کردم. برای تأمین هزینه بایستی پانزده سال پس‌انداز می‌کردم. زندگی را همین‌طور که پیش می‌آید می‌پذیرم.

میز ما اشغال شد. با عده‌ای دیگر نزدیک گرامافون ایستادیم. یک بار دیگر آهنگ معروف سامبا پخش شد، آیا این آهنگ را دوست داشت. دوست داشت. این آهنگ در آن سال در سراسر ایتالیا ی شمالی گل کرده بود و همه آن را می‌خواندند. از این دختر خوشم می‌آمد. اسمش را پرسیدم. - کاندیدا^۱، انگار اسم قحط بود. خندید.

- عشاق زیادی داری؟

- به اندازه کافی. من سراسر عمرم فروشنده و همسر این دریاورد باقی خواهم ماند، آن وقت... تنها تأسف من به خاطر بچه‌هاست، همین. - وقتی یکی از این عشاق بیش از دیگران مورد علاقه‌ات قرار می‌گیرد نگهش می‌داری؟

- برای نگه داشتنش هر کاری از دستم برآید می‌کنم.

- التماس می‌کنی؟ گریه می‌کنی؟

خنده کنان گفت: التماس می‌کنم، گریه می‌کنم، اما گاهی هم اتفاق می‌افتد که او التماس می‌کند.

- بله، از این بابت مطمئنم.

یک ساعت دیگر گپ زدیم و رقصیدیم. وسط یک رقص بردمش بیرون. وقتی ترکش می‌کردم، ماه غروب کرده و هوا کاملاً تاریک بود. کنار رودخانه میان خواب و بیداری گفت:

- شب دیر می‌خوابم و صبح زود بیدار می‌شوم، تمام روز را هم کار می‌کنم. به همین جهت زود خوابم می‌گیرد.

- من هم برمی‌گردم. نباید این‌جا بخوابی.

گفت دو چرخه‌اش را با خودش آورده است و الان می‌رود. گفتم سعی خواهم کرد دوباره بینمش. قبول کرد. نشانی‌اش را در سارزانا به من داد. با ائولو برگشتم، همچنان کنار ساحل رود قدم می‌زد. دلش می‌خواست باز هم گپ بزیم اما من خوابم می‌آمد. از او خواستم اتاق دیگری با یک تخت‌خواب به من بدهد. زیاد تعجب نکرد. از پله‌ها که بالا می‌رفتم از جلوی اتاقی که ژاکلین در آن خوابیده بود گذشتم. هیچ نوری از زیر در دیده نمی‌شد. همچنان خواب بود.

فردا دیر بیدار شدم. ژاکلین زیر آلاچیق منتظرم بود. پرسید چه‌ام شده است؟ ائولو گفته بود که دیشب اتاقم را عوض کرده‌ام. باید توضیح کوتاهی به او می‌دادم. گفتم: گرما، دو نفری توی یک اتاق، نمی‌شد نفس کشید، خوابم نمی‌برد. این‌طور وانمود کرد که توضیح من متقاعدش کرده است. صبحانه را با هم خوردیم. تغییر کرده بود و خلقش تقریباً خوش بود. گفت: از همه چیز گذشته، آمدن به این‌جا فکر زیاد بدی هم نبود، می‌توانیم استراحت کنیم. به طنزی که در اظهار عقیده‌اش بود توجه نکردم. گفتم می‌خواهم بروم توی رود ماگرا شنا کنم. گفت این چه فکری

است، وقتی دریا در دو قدمی این جاست آدم که نمی‌رود توی رودخانه شنا کند. دعوت نکردم همراهم بیاید. بنابراین او رفت کنار دریا و از من قول گرفت پس از آب‌تنی در ماگرا به او ملحق شوم. قبول کردم.

هوا تقریباً به اندازه فلورانس گرم بود. اما این جا اهمیتی نداشت. مدتی طولانی آب‌تنی کردم. ائولو زورقی به من امانت داده بود. گهگاه از آب بیرون می‌آمدم، توی زورق زیر آفتاب دراز می‌کشیدم و استراحت می‌کردم. بعد دوباره می‌پریدم توی آب یا باز گردش می‌کردم. اما پارو زدن سخت بود، آب به سرعت جریان داشت، با این همه یک بار موفق شدم خودم را به آن سوی رود برسانم بی‌آن که به طرف مصب کشانده شوم. توانستم محل برگزاری رقص را که اکنون کاملاً متروک بود بینم، و کمی دورتر جایی را که دیشب با زن جوان گذرانده بودم. خانه‌هایی که رو به شط بنا شده باشد زیاد نبود، اما باغ‌های میوه زیادی کنار آن وجود داشت که اطرافشان را پرچین کشیده بودند. جلوی هر یک از باغ‌ها پل خصوصی کوچکی بود. قایق‌هایی که روستاییان با آن‌ها میوه حمل می‌کردند به پل‌ها بسته شده بود. هر قدر از روز می‌گذشت، آمدو شد روی رود زیادتر می‌شد. بیشتر قایق‌ها بعد از بارگیری به طرف دریا می‌رفتند. به خاطر تابش خورشید روی بارها چادر کشیده بودند. ماگرا همان اندازه که راننده گفته بود شکوهمند بود. آبش زلال بود و چنان ولرم که می‌شد توی آن خوابید. ولی هر کسی پس از گذراندن یک هفته در بالای ساختمان‌های یزا و در زیر تابش آن خورشید جهنمی، بی‌شک بهتر از من برای آن ارزش قایل می‌شد. احتیاج نداشتم به خاطر چیزی استراحت کنم جز گذشته ناهنجارم، آکنده از دروغ و اشتباه. کافی بود کمی طولانی‌تر از آب بیرون بمانم تا از همه چیز بیزار شوم و نسبت به آینده شک کنم. در آب برعکس همه چیز را فراموش می‌کردم، مسائل به نظرم آسان‌تر می‌آمد،

موفق می‌شدم آینده‌ای قابل قبول و حتی سعادت‌آمیز برای خودم مجسم کنم. رفتن به مجلس رقص برایم مفید واقع شده بود. باید به این کار ادامه می‌دادم. رفقای دیگری جز او پیدا می‌کردم و دخترهایی دیگر. تازگی دوستی با زن جوان منقلبم کرده بود، خودش از این موضوع تعجب کرده و گفته بود: باید ژاکلین را ترک کنی، باید بگذاری برود. این کار لازم است. باید به طرز خستگی‌ناپذیری برای خودم تکرار می‌کردم که آدم نمی‌تواند و نباید به شیوه‌ای که من تا به حال زندگی کرده‌ام، زندگی کند. باید به سادگی این تصمیم عملی و این روش پای‌بند بمانم و به خاطر هیچ ملاحظه‌ای آن را کنار نگذارم. در زندگی آدم دیر یا زود باید به این مرحله برسد. در ایتالیا آدم خیلی آسان‌تر می‌توانست کسانی را پیدا کند که به حرفش گوش بدهند، وقتشان را با او بگذرانند، وقتشان را به خاطر او تلف کنند. این اصل را پیش خودم تکرار می‌کردم و به آب‌تنی ادامه می‌دادم، آن را به دقت بررسی می‌کردم و عاقلانه به خودم قول می‌دادم که اگر موفق به تغییر دادن زندگی‌ام نشوم خودم را بکشم. کار دشواری نبود، بین دو تصویر باید یکی را انتخاب می‌کردم: خودم را ببینم، در حال سوار شدن به ترون یا مرده. مرده دیدن را انتخاب کردم. چشم‌های آن منی که داشت سوار ترون می‌شد، بیش‌تر از آن یکی که مرده بود می‌ترساندم. به محض این که چنین قولی به خودم دادم، شط یکی از دلپذیرترین چیزهای جهان شد، مثل خواب، مثل شراب، مثل دوستی با راننده.

موقعش رسید که بروم کنار دریا و به ژاکلین ملحق شوم. شاید اگر ناگهان به یاد آن زن امریکایی نمی‌افتادم، یک بار دیگر از انجام این کار خودداری می‌کردم. میل داشتم او را ببینم، میلی ملایم که ده روز پیش سعی کردم بر آن چیره شوم ولی حالا چنین چیزی را نمی‌خواستم. طبعاً مسئله آشنا شدن با او برایم مطرح نبود، فقط می‌خواستم او را ببینم. نه

به خاطر این که از زیبایی اش تعریف ها شنیده بودم، بلکه بیش تر به خاطر روشی که در زندگی پیش گرفته بود. به علاوه، من همواره کشتی ها را دوست داشتم. به هر حال اگر او را نمی دیدم، کشتی تفریحی اش را می دیدم. در این ساعت از روز همه مردم باید کنار دریا باشند. باز هم و باز هم دلم می خواست فراموش کنم که باید با ژاکلین حرف بزنم. زورق را به ائولو برگرداندم و خودم رفتم کنار دریا.

بلافاصله متوجه شدم زن امریکایی کنار دریا نیست. همه بجز ائولو گفته بودند که او خیلی زیباست. به آسانی می شد دید که هیچ یک از زن هایی که کنار دریا بودند، نمی توانستند او باشند. عده ای شناگر روی ساحل بودند که اغلب شان مشتریان مسافر خانه بودند و من صبح موقع صرف صبحانه آن ها را دیده بودم. اما کشتی تفریحی اش در دوست متری مصب رود، دقیقاً مقابل محلی که مردم شنا می کردند، لنگر انداخته بود. به محض این که ژاکلین مرا دید به طرفم دوید.

- حالت خوب است؟ خوب آب تنی کردی؟

- بله، خوبم.

لبخند زد و همه حرف هایی را که امروز صبح گفته بود، تقریباً کلمه به کلمه تکرار کرد: دیشب همه جا در مسافر خانه دنبالم گشته بود، ائولوی پیر به او گفته بود که دیشب نصف شب به سراغش رفته و از او خواسته بودم اتاق دیگری به من بدهد (مجلس رقص را نگفته بود)، جرئت نکرده بود بیدارم کند و غیره و غیره. از سه روز پیش تا به حال این همه حرف نزده بود. با خودم فکر کردم: آب تنی چه لذتی داشت. تأسف می خوردم چرا او را با خودم به روکا آورده بودم. در مورد اتاق، آنچه را امروز صبح نگفته بودم، گفتم: سالروز تولدم بی خوابم کرده بود و آدم گاهی شب ترلدش احتیاج دارد تنها باشد. با هیجان گفتم: «عزیز بینوایم، مرا بگو که

سالروز تولدت را فراموش کرده بودم!» آب‌تنی، آب‌تنی. باید همین امروز با او صحبت کنم. یادم می‌آید لباس شنای آبی رنگی که به تن داشت کمی رنگش رفته و مدلش قدیمی شده بود، سال قبل در لابلول^۱ هم تنش دیده بودم. آیا به خاطر گرمایی بود که در فلورانس با آن مواجه شده بود؟ به رغم اخلاق خوشش، لاغر و خسته به نظر می‌رسید.

گفت: بیا برویم شنا کنیم.

برای آمدن به کنار دریا از راهی آمده بودم که هیچ سایه نداشت، اما چون مدتی طولانی در ماگرا شنا کرده بودم و خنک بودم، هنوز می‌توانستم خورشید کنار دریا را تحمل کنم، نه، بلافاصله نمی‌خواستم شنا کنم. رفت به گروهی که با آن‌ها توپ بازی می‌کرد و با دیدن من رهایشان کرده بود پیوست. با مرد جوانی بازی می‌کرد و فریاد می‌کشید، می‌خندید و کلی به خودش زحمت می‌داد تا به من بقبولاند که تفریح می‌کند. بد بازی می‌کرد و دائماً به طرف من نگاه می‌کرد. با چشم‌های نیمه بسته دوردست را نگاه می‌کردم و در عین حال او را هم می‌دیدم فقط وقتی پشتش به من بود جرئت می‌کردم کشتی تفریحی را نگاه کنم. سفیدی رنگش چشمم را خیره می‌کرد. امکان نداشت آدم مدتی طولانی آن را نگاه کند، سفیدی رنگش چشم را شلاق می‌زد. با این همه تا جایی که می‌توانستم نگاهش می‌کردم، تا موقعی که دیگر نمی‌توانستم آن را ببینم. فقط آن وقت بود که چشم‌هایم را می‌بستم. کشتی را به تاریکی درونم می‌کشاندم. از رخوتی خردکننده مملوam می‌کرد. از آن کشتی‌های سی و شش متری بود با دو عرشه. راهروهای کنار عرشه سبز رنگ بودند. طناب‌ها و بادبان‌ها و سایر تجهیزات مخصوص دریاها ی آرام بود. واقعاً نگاه کردنش چنان دردناک بود که گمان می‌کردم دارم گریه می‌کنم. ولی

بینش و زندگی ام را تا آن موقع احتمالاً آن قدر مسموم کرده بودم که از این قبیل سوختن ها لذت ببرم. گهگاه مردهایی روی عرشه می آمدند. میان عرشه جلو و راهروهای کناری آمد و شد می کردند. چوب پرچمش لخت بود. خیلی به ندرت اتفاق می افتد که پرچم کشتی بالا نباشد. آیا این کار فقط یک سهل انگاری بود؟ روی پهلوی چپ کشتی نامش با حروف قرمز نوشته شده بود: «جبل الطارق». ژاکلین دوان دوان از میان من و کشتی می گذشت اما خیلی سریع، طوری که مانع دیدم نمی شد. سفیدی رنگ آن باور نکردنی بود. بی حرکت و لنگر انداخته در دریای آبی، آرامش و نخرت صخره ای منزوی را داشت. گفته بودند که زن امریکایی سراسر سال توی قایق زندگی می کند. ولی من هیکل زنی را میان دریانوردانی که روی عرشه بودند نمی دیدم.

کشتی تفریحی دیگر روی دریا سایه ای نداشت. گرما وحشتناک بود. ظهر چندان دور نبود. ژاکلین دست از توپ بازی برداشت، فریاد زد بیش تر از آن طاقت ندارد و شیرجه رفت توی دریا. قولی را که در شط به خودم داده بودم به یادم آمد، اما این آخرین بار در زندگی ام بود. بلافاصله پس از آن، نمی دانم، آیا بر اثر تابش خورشید؟ دیگر به صحبت کردن با ژاکلین فکر نمی کردم، تنها فکر این بود برگردم و چیزی بنوشم. به خودم گفتم، دلم می خواهد چیزی بنوشم، اما با اتولوی سالخورده. به محض این که این فکر از ذهنم گذشت به نظرم آمد بهترین فکری بوده که از مدت ها پیش از ذهنم گذشته است. مدت ها فکر کردم چه نوشابه اشتهای آوری را بیش تر دوست دارم بنوشم و یک یک آن ها را از نظر گذراندم. این فکر مدت ها ذهنم را به خود مشغول کرد. سرانجام بر سر انتخاب عرق رازیانه و عرق معمولی همراه با آب تردید کردم. عرق رازیانه بهترین نوشابه ای بود که در این گرما می شد توی معده ریخت. عرق معمولی همراه با آب

در مقایسه با آن، بله، به درد شب می خورد. کدر شدن، رنگ به رنگ شدن و سرانجام شیری رنگ شدن عرق رازیانه را فقط در این آفتاب و در این روشنایی می شد دید. عرق معمولی با آب، بله معرکه بود، اما آبی که به آن اضافه می شد از کیفیتش کم می کرد، در حالی که آدم از اضافه کردن آب به عرق رازیانه که باید به شکل آمیخته با آب نوشیده می شد احساس تأسف نمی کرد. به زودی گیلای از آن را به سلامتی خودم می نوشیدم، اما در همان حال که فقط به فکر عرق رازیانه بودم، فکر عجیبی به ذهنم رسید. تمیز کردن و برق انداختن تزیینات مسی، چرا به این عنوان در کشتی استخدام نشوم؟ این فکر را کنار گذاشتم و دوباره رفتم به سراغ عرق رازیانه. آه، کسی که دوست ندارد پس از شنا کردن در دریای مدیترانه گیلای عرق رازیانه بنوشد، نمی داند شنا کردن پیش از ظهر در مدیترانه یعنی چه. و تزیینات مسی را بلدی برق بیندازی؟ چه کسی بلد نیست؟ نه، کسی که به قدرت علاقه به نوشیدن عرق رازیانه زیر آفتاب، پس از شنا در دریا پی نبرده، هرگز فناپذیری فناپذیر بدنش را حس نکرده است، ناگهان نگران شدم. هرگز به عرق رازیانه علاقه ای نداشته ام. دو یا سه بار سعی کرده ام آن را بچشم، اما بدون لذت. همیشه عرق معمولی با آب را به آن ترجیح داده ام. چه عاملی باعث سی شد به نوشیدن گیلای عرق رازیانه احساس علاقه کنم، بی آن که حتی یک بار از موقعی که دیگر آن را دوست نداشتم، چشیده باشم؟ باز چه اتفاقی برایم رخ داده بود؟ برای این که سعی کنم در آن واحد هم علت این علاقه جدید را توضیح داده باشم و هم این لذت نامتناسب را که به خودم قول می دادم از آن ببرم، به خودم گفتم حتماً آفتاب زده شده ام. سرم را در هر جهت تکان دادم تا هم آن را خنک کنم و هم به وضعم پی ببرم. آدم چگونه می فهمد که بر اثر آفتاب زدگی دارد دیوانه می شود؟ بجز این میل - و علاقه به برق انداختن

تزینات مسی - چیزی غیرطبیعی در خودم نمی‌یافتم، حالم خیلی خوب بود. به خودم گفتم آرام باش. دوباره روی ماسه‌ها دراز کشیدم. اما ژاکلین که از آب بیرون آمده بود، از حالت عجیب من نگران شد و کنارم نشست. پرسید: باز چاهات شده است؟

- چیزی نیست، خورشید کمی اذیتم می‌کند. فکر می‌کنم بروم یک گیلان عرق رازیانه بنوشم.

- عرق رازیانه؟ ولی تو اصلاً آن را دوست نداشته‌ای. - پرخاشجو شد.

- باز رفتی به سراغ نوشابه‌های اشتها آور.

- اولین مرد عصر جدید، کسی است که برای اولین بار راغب شد

چیزی مثل یک نوشابه اشتها آور بنوشد.

با دقت براندازم کرد.

تکرار کرد: چاهات شده است؟

- انسان اولیه‌ای که یک روز صبح، سرشار از نیرو و سلامتی پس از

شکار پیش خانواده‌اش برگشته و در لحظه ورود به کلبه‌اش و باز یافتن

خوشبختی‌اش، شروع کرده است به استنشاق هوای سرسبز جنگل‌ها و

رودخانه‌ها، و از خودش پرسیده چه چیزی کم و کسر دارد، در حالی که

هم زن دارد و هم بچه و هم تمام امکانات لازم و میل کرده است نوشابه

اشتها آوری بنوشد پیش از این که چنین نوشابه‌ای اختراع شده باشد،

همان بابا آدم نابغه واقعی است، بابا آدمی که به خداوند خیانت کرد و

برادر همه ماست.

خسته و فرسوده ساکت ماندم.

- برای گفتن این چیزها مرا به روکا آوردی - به خودش مسلط شد -

حرفم را قبول کن، نباید توی آفتاب بمانی.

- سبی را که افعی به آدم پیشنهاد کرد، سبی نبود که به درخت بود

بلکه سیب گندیده‌ای بود که روی زمین افتاده بود. آدم، سیب گندیده را برداشت، آن را بوید و از آن خوشش آمد. در سیب گندیده و در شیرینی تخمیر شده و کف کرده آن چه چیزی کشف کرد؟ الکل را. به آن احساس احتیاج کرد چون باهوش بود.

ژاکلین التماس‌کنان گفت: باور کن، باید بروی توی آب خودت را خنک کنی.

پرسیدم: واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟

دویدم طرف دریا، شیرجه رفتم و بلافاصله آمدم بیرون. میل به نوشیدن عرق رازیانه همچنان باقی بود. در این باره به ژاکلین حرفی نزدیم. - حالت بهتر شد؟

- خوبم، شوخی می‌کردم، همین.

- این وضع همیشه برایت پیش نمی‌آید. نگران شدم. همه می‌گویند که گرمای خورشید وحشتناک است.

کمی بعد با قیافه‌ای پوزش‌طلبانه افزود:

- مرا بگو که می‌خواستم از تو تقاضا کنم همراهم بیایی و پشت نی‌ها، حمام آفتاب بگیری.

قبول کردم. از جا بلند شدم، هنوز خیس بودم. از تپه‌های ماسه‌ای که نی‌ها روی آن‌ها رویده بود بالا رفتیم. نی‌ها خشک و سیاه بودند، چنان انبوه که حتی صدای دریا را هم خفه می‌کردند. ژاکلین حوله‌اش را روی قطعه زمینی که نی در آن نبود پهن کرد و لباس شنایش را کند. من دور از او روی ماسه‌ها دراز کشیدم. برای این که به فکر برق انداختن تزیینات مسی نیفتم، همچنان به عرق رازیانه فکر می‌کردم. دست کم این چیزی بود که به گمانم می‌خواستم از فکر کردن به آن پرهیزم.

ژاکلین پرسید: از چند روز پیش تو را چه می‌شود؟ از من دلخوری؟

- چیزی نیست. فقط گمان می‌کنم بهتر است از هم جدا شویم.
 بالای سرمان، طرف چپ، دامنه‌های پربرف کوه‌های کارارا
 می‌درخشید. در طرف دیگر، دهکده‌ها که میان دیوارها، موها و درختان
 انجیرشان فرو رفته بودند، برعکس خیلی تیره به نظر می‌آمدند.
 همچنان جوابی نداد. به خودم گفتم گرد و غباری که در کوچه‌های
 سارزانا به هوا بلند شد و آن همه سفید بود، احتمالاً گرد سنگ مرمر بود.
 سرانجام گفت: نمی‌فهمم.
 من هم لحظه‌ای کوتاه مکث کردم و بعد جواب دادم.
 - ولی چرا، خوب هم می‌فهمی.
 به خودم گفتم وقتی که رفت، می‌روم در معدن‌های سنگ کارارا گردش
 می‌کنم.

- ولی چرا، چرا این طور ناگهانی این حرف را می‌زنی؟
 - ناگهانی نیست، در فلورانس هم این را گفتم، توی موزه.
 با بدجنسی گفت: باز هم از موزه صحبت کنیم. وانگهی تو آن‌جا در باره
 ثبت احوال حرف می‌زدی.

- راست است، ولی خوب مفهومی یکی است. من در ایتالیا می‌مانم.
 با لحنی وحشتزده پرسید: ولی چرا؟
 شاید راننده هم به معادن سنگ بیاید.
 - دوست ندارم. خودت می‌دانی.

گریه‌اش را شنیدم. صدای حق‌هق گریه. جوابم را نداد.
 تا حدی که ممکن بود با ملایمت گفتم: وانگهی تو هم مرا دوست
 نداری.

سرانجام گفت: غیرممکن است، مگر چه کرده‌ام؟
 - هیچ. نمی‌دانم.

فریاد زنان گفت: امکان ندارد، باید توضیح بدهی.
 - همدیگر را دوست نداریم. این دیگر توضیح دادن لازم ندارد.
 گرما داشت خفه کننده می شد.
 باز هم فریاد زد: خوب؟
 - من در ایتالیا می مانم.
 لحظه ای مکث کرد و با لحنی تأیید آمیز گفت:
 - دیوانه شده ای.
 بعد با لحنی دیگر، این بار وقیحانه، ادامه داد:
 - می شود پرسید در ایتالیا چه خواهی کرد؟
 - هر کار که شد. در حال حاضر این جا می مانم. بعد دیگر نمی دانم.
 - و من؟
 - تو برمی گردی.
 حالت ستیزه جویانه به خود گرفت.
 - چیزی را که می گویی باور نمی کنم.
 - باید باور کنی.
 ناگهان شروع کرد به گریستن، بدون عصبانیت، مثل این بود که از
 مدت ها پیش انتظار این چیزها را می کشید.
 باد نمی وزید، نه ها جلوی وزش باد را می گرفت. عرق از همه جای
 بدتم سرازیر بود، از چین های پلک هایم، از میان موهایم.
 همچنان گریه کنان گفت: حرف آدم دروغگو را نمی شود باور کرد،
 نمی توانم آنچه را می گویی باور کنم.
 - خیلی کم تر دروغ می گویم. و چرا فکر می کنی در این لحظه باید به تو
 دروغ بگویم؟
 به حرف هایم گوش نمی داد.

- یک دروغگو، تو یک دروغگو هستی.

- می دانم، اما حالا چرا باید دروغ بگویم؟

همچنان به حرفم گوش نمی داد. گریه می کرد. میان حق و حق گریه گفت:

- تو دروغگو شده ای. زندگی ام را برای یک دروغگو هدر دادم.

چیزی نمی شد گفت. بایستی منتظر می ماندم. از موقعی که میان نی ها دراز کشیده بودیم، دیگر کشتی تفریحی را نمی دیدم. دلم خواست آن را ببینم. به من نیرو و امید می بخشید. به نظرم می آمد هر لحظه ممکن است عزیمت کند.

ژاکلین ادامه داد: با یک دروغگو، پس از کمی مکث افزود - و یک تن لث - آدم هیچ وقت دلیلی برای اثبات ندارد - لحن صدایش حاکی از بدجنسی بود - این اش خوب است.

نیم خیز شدم، باز هم بیش تر، به ملایمت، به نحوی نامحسوس، و کشتی همچنان خیره کننده و سفید روی دریا دیده می شد. میان کشتی و من، در ده متری ما، زنی دراز کشیده بود. او هم حمام آفتاب می گرفت. بی درنگ فهمیدم خودش است، زن امریکایی.

ژاکلین گفت: تو هرچه دلت می خواهد بگو، می دانم که به پاریس برمی گردی. تو آدم تن لشی هستی، می شناسمت، می شناسمت...

جوابی ندادم. نمی توانستم. زن را نگاه می کردم. او ما را ندیده بود. دراز کشیده و سرش را روی دستش گذاشته بود. دست دیگرش بی حرکت میان سینه اش قرار داشت. با پاهای کمی خمیده، مثل این که در خواب باشد، خود را رها کرده بود. آدم فکر می کرد به هیچ وجه از گرما و تابش خورشید ناراحت نیست.

ژاکلین پرسید: باز دیگر چه ات شده است؟

گفتم: هیچی. اگر بخواهی می‌توانیم برگردیم، می‌توانیم برویم باهم یک گیلان پرنو^۱ بنوشیم.

بی‌شک قیافه‌ی سر به هوایی داشتم. از نو عصبانی شد.

- تو پرنو دوست نداری. خواهش می‌کنم این قدر دروغ نگو.

زن امریکایی چشم‌هایش را باز کرد و به طرف ما چرخاند اما ما را ندید. می‌ترسیدم بفهمد چه می‌گوییم، بنابراین صدایم را آهسته کردم.

- واقعاً میل کرده‌ام یک لیوان بنوشم، خودم هم تعجب می‌کنم.

از نو خشمش فروکش کرد.

با لحنی ملایم گفتم: من چند تا لیمو دارم. دراز بکش. تو نمی‌توانی این طوری بدون این که یا من حرف بزنی ترکم کنی. باید باهم صحبت کنیم.

- فکر نمی‌کنم لازم باشد بیش از این در این باره حرف بزنیم. الان

می‌رویم یک نوشابه‌ی اشتها آور با هم می‌نوشیم، این از حرف زدن بهتر است.

- چکار داری می‌کنی؟ دراز بکش.

آیا متوجه شد که من دقیقاً به دریا نگاه نمی‌کنم؟

فریاد زد: گفتم دراز بکش، چون با خودم لیمو آورده‌ام، یکی برایت

قاج می‌کنم.

چهره‌ی زن امریکایی که میان موهای به هم ریخته‌اش غرق شده بود،

آن قدر آرام بود که از فاصله‌ای دورتر از جایی که دراز کشیده بودم، آدم

فکر می‌کرد واقعاً خوابیده باشد. اما دستی را که میان سینه‌اش گذاشته بود

برداشت و گذاشت روی چشم‌هایش. آیا خوشگلد بود؟ درست

نمی‌دیدمش. رو به سمت دریا داشت. اما بله، خیلی زیبا بود.

۱. Pernod: یکی از اقسام عرق رازیانه است که چون با آب مخلوط شود شیری رنگ می‌شود. - م.

ژاکلین گفت: بالاخره گوش می‌کنی چه می‌گویم یا نه؟

چون من همچنان تکان نمی‌خوردم نیم‌خیز شد ببیند چه چیزی را این‌طور نگاه می‌کنم. کلاه آفتاب‌گیرش را در دست داشت و دو نیمه لیمو را که تازه بریده بود توی آن گذاشته بود. زن امریکایی را دید. کلاهش را رها کرد و دو نیمه لیمو روی زمین غلتید. یک کلمه هم حرف نزد. حتی لیموها را برنداشت. از نو دراز کشید. من هم بلافاصله دراز کشیدم. دیگر چیزی برای گفتن نداشتم، کارها خودبه‌خود درست شده بود بی آن‌که احتیاج به اقدام دیگری داشته باشم جز این که بگذارم خودبه‌خود هم عملی شود. نیمی از لیمو را که کنارم افتاده بود برداشتم و توی دهانم فشار دادم. حرفی نمی‌زدیم. بالای سرما و بالای زندگی وحشتناک، خورشید همچنان می‌درخشید، همچنان می‌سوزاند.

ژاکلین سرانجام پرسید: این زن را نگاه می‌کردی؟

صدایش عوض شده بود، کند بود.

گفتم: خودش بود.

-وقتی با تو حرف می‌زدم او را نگاه می‌کردی؟

-تو با من حرف نمی‌زدی، برای خودت حرف می‌زدی.

حوله حمّامش را برداشت و خودش را با آن پوشاند.

ناله کنان گفت: خیلی گرم است.

حقیقت نداشت، اما چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ از این حرکتش، نسبت به او احساس دوستی کردم. قیافه‌اش نشان می‌داد سردش است. جرئت نمی‌کردم نگاهش کنم، اما به روشنی دیدم که می‌لرزید. سعی کردم حرفی برای گفتن پیدا کنم، اما موفق نمی‌شدم. هوا سنگین بود، مسموم بر اثر حضور آن زن و من فقط به او فکر می‌کردم، ژاکلین هم این را می‌دانست. او باید می‌دانست که اگر از چیزی رنج ببرم

این است که دیگر نمی‌توانم نیم‌خیز شوم و زن را تماشا کنم. می‌توانستم طی مدتی که او در رنج بود زن را نگاه کنم. حالا می‌دانست که دروغ نگفته‌ام. من هم این را بیش از همیشه می‌دانستم. فقط این واقعیت هنوز به هم پیوند مان می‌داد. اکنون او در رنج و اندوه غرق می‌شد، مثل کشتی‌ای که از در به آن خورده باشد. در این واقعه شریک بودیم، بدون این که بتوانیم برای پرهیز از آن کاری انجام دهیم. خورشید دست‌کم چند دقیقه‌ای بیرحمانه بر حقیقت زندگیمان تابید. چنان می‌تابید و چنان می‌سوزاند که تحملش درد و رنجی واقعی بود، با این همه ژاکلین برهنه در زیر حولهٔ حمامش شدیدتر از پیش می‌لرزید. همچنان هیچ کاری برای او نمی‌توانستم بکنم. کاری نمی‌شد کرد، احساس ناراحتی نمی‌کردم. از چیزی رنج نمی‌بردم جز این که نمی‌توانستم نیم‌خیز شوم. تنها کاری که برایش می‌توانستم بکنم این بود که تابش سوزان خورشید را بازهم، و بازهم تحمل کنم.

سرانجام پرسید: می‌خواهی این جا بمانی؟
- گمان می‌کنم.

ناگهان خشمگین شد. اما نه به همان شدت چند دقیقه پیش.

با تمسخر گفت: خوب علتش هم معلوم است.

- آرام باش. سعی کن آرامشت را حفظ کنی و مسائل را بفهمی.

بازهم با تمسخر گفت: بیچارهٔ عزیز من، بیچارهٔ عزیز من.

- به نظرم می‌آید که به تو گفته بودم این جا خواهم ماند.

شروع کرد از نو به گوش ندادن حرف‌هایم و تکرار آنچه تا به حال گفته بود.

- تن‌لش بودن تو یک جنبهٔ خوب هم دارد. حرف‌هایت را باور نمی‌کنم.

حتی اگر از آن مطمئن باشی، می‌دانم که قادر به عملی کردن آن نیستی.

- گمان می‌کنم این کار را خواهم کرد.
احتمالاً این حرف را با اطمینان خاطر گفتم. خشمش ناگهان فرونشست.

با لحنی التماس‌آمیز گفت: اگر مشکلات ثبت احوال است من هم می‌توانم آن را ترک کنم، با هم دنبال کار دیگری می‌گردیم.

- نه، تو ثبت احوال را ترک نخواهی کرد.

- و اگر آن را ترک کنم چی؟

- هرچه که بگویی و هر کار که بکنی، من این جا می‌مانم. بیش از این

نمی‌توانم ادامه دهم.

دوباره شروع کرد به گریستن.

زن امریکایی از جا بلند شد. لباس شنای سبزرنگی به تن داشت.

قامت کشیده‌اش بالای مَرِ ما در زمینهٔ آسمان برجسته می‌تمود. رفت به طرف دریا.

ژاکلین به محض این که او را دید از گریه کردن و حرف زدن باز ایستاد.

من بیش از آن نتوانستم سوزش آفتاب را تحمل کنم. فهمیدم که تاکنون از

این جهت آن را تحمل کرده‌ام که منتظر بودم زن از جا بلند شود و جلویم

راه برود. گفتم:

- برویم شنا کنیم.

با صدایی در گلو شکسته یک بار دیگر التماس‌کنان گفتم:

- نمی‌خواهی باز هم صحبت کنیم؟

- نه، به زحمتش نمی‌ارزد.

لباس شنایم را پوشیدم.

یک بار دیگر و تا آن جا که برایم امکان داشت با ملایمت گفتم: بیا با

من شنا کن. این بهترین کاری است که می‌توانیم بکنیم.

آيا به خاطر لحن صدای من بود؟ يك بار ديگر شروع كرد به گريستن، اما اين بار بدون عصبانيت. شانه‌هايش را گرفتم و گفتم:

- تا هشت روز ديگر خواهی ديد، ناگهان شروع می‌کنی به خودت بگویی که شايد من حق داشته‌ام. و کم‌کم، خواهی ديد، دوباره احساس خوشبختی می‌کنی. تو با من خوشبخت نبودى.

- حالم را به هم می‌زنی - دور شد - برو پی کارت.

- تو خوشبخت نبودى. دست‌کم اين را بفهم، با من خوشبخت نبودى. از میان نی‌ها بیرون آمديم. همه چیز را کاملاً به خاطر دارم. روی ساحل تعدادی از مشتری‌های مسافرخانه هنوز توپ‌بازی می‌کردند. با حالت‌های گوناگونی فریاد می‌زدند، بر حسب این که یکی از آن‌ها توپ را به چنگ آورد یا از دست بدهد. در طول مدتی که میان نی‌ها خوابیده بودیم، صدای فریادهایشان را می‌شنیدم. یکی از دلایل فریادزدنشان هم این بود که ماسه‌های داغ پاهایشان را می‌سوزاند و نمی‌توانستند يك جا بایستند. دو نفر زن که زیر چادری دراز کشیده بودند، آن‌ها را تشویق یا هو می‌کردند. ما دوان دوان به طرف دریا رفتیم، چون ماسه‌ها پاهاى ما را هم می‌سوزاند. از کنار بازیکنان که می‌گذشتیم، يك لحظه توپ را گرفتم و بعد به یکی از آن‌ها پاس دادم. بعد از گرمای آفتاب، آب دریا یخزده به نظر می‌آمد و نفس را می‌برد. دریا به اندازه رود ماگرا آرام بود، اما موج‌هایی کوچک و منظم، دائماً به سوی ساحل یورش می‌آوردند. کمی پس از گذشتن ما، آن‌هایی که با توپ بازی می‌کردند، بازی را کنار گذاشتند و در دریا شیرجه رفتند. ديگر هيچ کس روی ساحل نمانده بود. من بی حرکت به پشت روی آب خوابیده بودم، اما ژاکلین کنار من کراال شنا می‌کرد. يادم می‌آيد به خودم گفتم که او مدت زیادی ناراحت نخواهد ماند، چون از هم‌اکنون دارد تمرین شنای کراال می‌کند. با خشم پاهایش را

به آب می‌کوبید و آرامش دریا را به هم می‌زد. بقیه شناگرها مثل من به پشت خوابیده بودند. کشتی تفریحی آن جا بود، بی حرکت میان ما و افق. و زن میان ما و کشتی‌اش شنا می‌کرد. به برق انداختن تزیینات مسی فکر می‌کردم، به آینده. دیگر ترسی نداشتم، در روکا خواهم ماند. تصمیمم را واقعاً گرفته بودم. همین لحظه تصمیم قطعی گرفتم. همه تصمیم‌هایی که پیش از این یکی گرفته بودم به نظرم غیرجدی آمد.

به محض برگشتن به رستوران کوچک، سفارش یک گیلای عرق رازیانه دادم. ائولو گفت این نوع نوشابه در ایتالیا وجود ندارد، اما او چند بطری مخصوص مشتری‌های فرانوی‌اش ذخیره کرده است. به او تعارف کردم گیلای با من بنوشد. روی تراس پشت میزی نشستیم. ژاکلین که معمولاً جز آب‌میوه چیزی نمی‌نوشید دستور یک چین‌زانو^۱ داد. کمی بعد از نشستن ما، اما در عین حال پس از این که من نوشابه‌ام را تمام کرده بودم، زن سر رسید.

ائولو آهسته گفت: زن امریکایی.

کنارگوشش گفتم که قبلاً او را در ساحل در حال گرفتن حمام آفتاب دیده‌ام. پیرمرد پلک‌هایش را چین انداخت و گفت: عجب! عجب! ژاکلین نشنید چه گفتیم. با چشم‌هایی گشاده زن را برانداز می‌کرد بی آن که ظاهراً بتواند جلوی خودش را بگیرد. من دومین لیوان نوشابه‌ام را خوردم. زن آن طرف تراس نشسته بود. سیگار می‌کشید و از لیوان شرابی که کارلا برایش برده بود می‌نوشید. حالاً به‌طور کامل می‌دیدمش، در آن جایی که نشسته بود. کسی او را نمی‌شناخت. من هم او را به جا نیآوردم. هرگز نمی‌دانستم

۱. Cinzano: نوشابه‌ای ایتالیایی، با میزان الکل کم. - م.

و حتی تا آن موقع گمان هم نکرده بودم که چنین زنی وجود داشته باشد. حالا باخبر شده بودم. دومین لیوان را که نوشیدم کمی سرم گرم شد. به ائولو گفتم لیوانی دیگر از این نوشابه می خواهم. با شنیدن کلمات فرانسه کمی سرش را به طرف ما چرخاند. بعد دوباره به وضع اول برگشت.

ائولو گفت: عرق رازیانه نوشابه نیرومندی است، اطلاع دارید؟ زن هنوز متوجه حضور من نشده بود. به ائولو گفتم: می دانم، مانعی ندارد. در این روزهای آخر در وضعیت وخیمی به سر می بردم. زن را، در این لحظه، پاک از یاد بردم. ائولو گفت: با وجود این، لیوان سوم... شما نمی توانید بفهمید.

زد زیر خنده بدون این که از کار من سر دریاورد. ژاکلین وحشتزده براندازم کرد. ائولو خنده کنان گفت: پس گفتید که عرق رازیانه را دوست ندارید. نه.

همچنان خنده کنان نگاهم می کرد. زن هم فکر می کنم نگاهم می کرد، اما در آن لحظه من او را نگاه نمی کردم. ژاکلین فریاد زد. فریادی ضعیف. ائولو گفت: چه چیزی را، چه چیزی را نمی توانم بفهمم؟ ژاکلین سرش را برگرداند و چشم هایش از اشک پر شد. همه باید صدای فریاد او را شنیده باشند جز ائولو. هیچی، که یک مشروب اشتها آور چگونه چیزی است.

به کار لا گفت یک لیوان دیگر برایم بیاورد. دختر جوان آورد. بعد باید در باره چیزی حرف می زدیم.

به ائولو گفتم: شما این جا برای همه فصل انگور دارید، نه؟
 ائولو سرش را به طرف آلاچیق بلند کرد. زن هم بی اراده همین کار را
 کرد.

- از این نقطه نظر می شود گفت بله.

خوشه های انگور سنگین و بزرگ بود و روی هم انباشته شده بود.
 آفتاب که به سقف آلاچیق می تابید، از میان توده خوشه های انگور سبز
 می گذشت. زن غرق در نور انگور بود. بلوز پنبه ای سیاه و شلواری که تا
 زانو تا شده بود به تن داشت. شلوار هم سیاه بود.

گفتم: تا به حال این همه انگور یک جا ندیده بودم.

ژاکلین با نگاهی خیره و کمی سرگشته همچنان به زن نگاه می کرد. زن
 ظاهراً متوجه این موضوع نبود. خودش را با وضعی که داشت کاملاً وفق
 می داد، عجیب بود.

ائولو گفت: موقعی که انگورها می رسد باز هم سبز رنگ است، آدم
 باید آن را بچشد تا بفهمد رسیده است.

گفتم: عجیب است. خندیدم. احساس می کردم دارم کاملاً مست
 می شوم. ائولو هنوز متوجه این امر نشده بود. اما ژاکلین، چرا. برای زن
 ظاهراً این موضوع نمی باید اهمیت چندانی داشته باشد.

گفتم: در مورد آدم ها هم همین طور است.

ائولو گفت: چی؟

- کسانی هستند که تمام عمرشان نارس باقی می ماند.

ائولو گفت: یعنی جوان.

گفتم: نه، خنگ.

ائولو گفت: خنگ را به ایتالیایی چه می گویند؟

گفتم: احمق.

به خودم گفتم آرام باش. اما این کار خیلی دشوار بود. از این گونه لحظه‌ها در زندگی پیش می‌آید، دوست داشتم بخندم.

اٹولو گفت: فقط من از این انگورها می‌خورم. دخترهایم آن را دوست ندارند. برای من تنها زیاد است. حتی به نظر مشتری‌ها هم انگورها هیچ وقت کاملاً نمی‌رسند.

گفتم: با وجود این خیلی خوشمزه به نظر می‌آیند. کارلا به در ورودی تکیه داده و به خوف‌های پدرش گوش می‌کرد. با بی‌صبری و مهربانی براندازش می‌کرد. متوجه این موضوع شدم. سعی کردم کم‌تر نگاهش کنم.

اٹولو ادامه داد: حتی کارلا هم این انگورها را دوست ندارد - برای خودش حرف می‌زد - می‌گوید از خوردن آن‌ها احساس سرما می‌کند. فایده‌ای نداشت. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و زن را نگاه نکنم.

این اجبار از خودم نشئت می‌گرفت. به خاطر بی‌اطلاعی از وجود او، کلی وقتم را از دست داده بودم.

زن از کارلا پرسید: راست است که تو این انگورها را دوست نداری؟ صدایش هم مثل چشمانش شیرین و ملایم بود. او امریکایی نبود. حتی به زبان ایتالیایی هم که صحبت می‌کرد، لهجه فرانسوی داشت.

کارلا گفت: برای خوشایند او از این انگورها می‌خورم. اما واقعاً از آن‌ها خوشم نمی‌آید.

هیچ کس دیگر جز خودم متوجه نشد که زن به اندازه هر کس دیگری از من بدش نمی‌آید. شاید بجز ژاکلین.

اٹولو ادامه داد: زنم از این انگورها خوشش می‌آید. هنگامی که ازدواج کردیم این موها را کاشتیم. سی سال از آن موقع می‌گذرد.

مشری‌ها یرمی‌گشتند. دو شکارچی هم سر رسیدند. به ائولو سفارش دادند دو گیل‌اس چیا‌تی^۱ به آن‌ها بدهد. به کارلا گفت آنچه را خواسته‌اند برایشان ببرد.

کارلا ضمن این که برای آن دو مشتری شراب می‌ریخت گفت: هر سال با این انگورها همین معرکه را داریم. از بچگی پدر مجبورمان می‌کرد از آن‌ها بخوریم.

زن به کارلا گفت: تو هیچ وقت راضی نیستی. کارلا گفت: موضوع بر سر این نیست، اما چرا باید به این ترتیب مجبورمان بکند؟

زن جوابی نداد. می‌شد تصور کرد که گفت و شنود دارد خاتمه می‌یابد. اما نه. ائولو فقط به چیزهایی مانند انگور توجه داشت، اما به خود انگورها بیش از هر چیزی علاقه‌مند بود.

گفت: یکی از همسایه‌ها قلمه آن‌ها را به من داد. اما در نوع آن اشتباه کرد، هفت سال بعد موقعی که من به این امر پی بردم، خیلی دیر شده بود. دیگر دلم نیامد آن‌ها را از ریشه درآورم. گفتم: وقتی آدم چیزی را می‌کارد...

ائولو گفت: بله، همین‌طور است، وقتی آدم چیزی را می‌کارد همیشه خوب است.

هر بار که صدای خودم را می‌شنیدم، دلم می‌خواست بخندم. این بار مقاومت کردم. ژاکلین همچنان ناراحت بود.

زن از کارلا پرسید: و انگوری را که روز شنبه از سارزانو خواهی خرید دوست داری؟

کارلا گفت: چون خودم آن را انتخاب می‌کنم، بله، دوست دارم.

۱. Chianti: شرابی ایتالیایی محصول منطقه‌ای به همین نام واقع در ایالت توسکان، ا.م.

کارلا سرخ شد. حتماً برای زن درد دل کرده بود.

گفتم: یک لیوان دیگر هم می نوشم.

ژاکلین با صدایی آهسته گفت: نه.

من هم گفتم: نه.

اثولو که چانه اش گرم شده بود ادامه داد: هیچ درخت انگوری این طور

بالا نمی رود. آلاچیتی من در سراسر این منطقه معروف است.

فقط کارلا بود که واقعاً به حرف های او گوش می کرد.

گفتم: وقتی انگورها این طور در دسترسند، باید آن ها را خورد.

کارلا گفت: من تنها کسی هستم که از آن می خورم.

زن بار دیگر گفت: تو هیچ وقت راضی نیستی، هیچ وقت.

کارلا گفت: شما هم همیشه همین حرف را می زنید.

اثولو گفت: وقتی فکر می کنم این مو بیچاره از سی سال پیش هر سال

انگورش را تولید می کند، و ما آن را دور می ریزیم، دلم می سوزد. من

بیش تر از آنچه می توانم از آن می خورم. اما نمی توانم همه را بخورم.

کارلا نوشابه هایی را که مشتری ها خواسته بودند به آن ها داده بود. از

نوبه در ورودی تکیه داد، منتظر بود مادرش او را صدا بزند تا میز را برای

ناهار بچیند. مادرش نزدیک میز ایستاده بود. اثولو ظاهراً کمی مست کرده

بود.

ادامه داد: همه را که من نمی توانم بخورم.

کارلا گفت: باز شروع شد. هر سال، همین معرکه را داریم.

بدش نمی آمد مورد توجه دیگران قرار گیرد. این را زود متوجه شدم.

هر بار که حرف می زد سرخ می شد. فهمیدم که او هم به اندازه هر مرد

دیگری از من بدش نمی آید.

گفتم: چیزهایی وجود دارد که آدم نمی تواند به آن ها عادت کند.

اثولو گفت: هر سال آن قدر از این انگورها می خورم که به مدت پانزده روز دل پیچه می گیرم، هر سال.
کارلا گفت: باز شروع شد. قبل از رفتن سر میز غذا از دل پیچه صحبت می کند.

اثولو گفت: اما به نظر من دل پیچه برای سلامتی مفید است.
کارلا گفت: می بیند چگونه حرف می زند، آن هم جلوی مشتری ها.
گفتم: بالاخره در باره یک چیزی باید حرف زد.
خندیدم. زن هم خندید. نگاه نکردن به او هر لحظه برایم دشوارتر می شد. ژاکلین به هیچ یک از حرف ها گوش نمی داد. یک به یک ما را نگاه می کرد، زن را و من را، رنگش خیلی پریده بود.
کارلا گفت: هر سال کم می ماند به خاطر این انگورها بمیرد. ظرف پانزده روز سه کیلو لاغر می شود. وقت دل پیچه گرفتنش دارد نزدیک می شود.

اثولو گفت: این دل پیچه ها مرا حفظ می کند. فشار خونم را پایین می آورد. وانگهی نمی توانم همه این انگورها را دور بریزم، نمی توانم.
گفتم: درست است.

کارلا گفت: اگر او را به حال خودش بگذاریم، بر اثر آن خواهد مرد، می رود مخفیانه می خورد.

گفتم: باید او را به حال خودش بگذارید.
کارلا گفت: حتی اگر جانش به خطر بیفتد؟
گفتم: بله.

اثولو با تعجب نگاهم کرد. من تقریباً به طور کامل مست بودم. گمان می کنم ژاکلین با نگاهی سرشار از بدجنسی براندازم کرد. لحظاتی هیچ کس حرف نزد. اثولو به لیوان های خالی عرق رازیانه که نوشیده بودم نگاه

کرد. صدای زن را شنیدم که با لحن کسی که می خواهد موضوع صحبت را عوض کند از کارلا پرسید:

- دیشب، رفته بودی مجلس رقص؟

کارلا گفت: چه حرف ها می زنی. دیشب پدرم تا صبح جلوی خانه قدم زد.

زن گفت: امشب هم یک مجلس دیگر برگزار می شود. چشمانش را به طرفم گرداند، اما آن قدر مخفیانه که جز من هیچ کس دیگر متوجه نشد.

کارلا گفت: فکر می کنید خودم نمی دانم. ائولو با توجه خاصی به گفته های آن ها گوش می کرد. دیگر میل نداشتم بخندم.

زن پرسید: اگر بخواهم تو را همراه خودم ببرم، اجازه خواهد داد؟

کارلا ضمن این که پدرش را نگاه می کرد گفت: گمان نمی کنم.

ائولو شروع کرد به خندیدن. گفت:

- نه، قبلاً که به شما گفته ام، با شما نه.

ناگهان خیلی محتاط شدم. قلبم به شدت می زد. گفتم:

- من می توانم او را با خودم به مجلس رقص ببرم.

ژاکلین بر اثر خشم داشت از حال می رفت، اما ظاهراً کم تر رنج می برد. کاری برایش نمی توانستم بکنم. کارلا با تعجب فراوان نگاهم کرد. وزن، به گمانم، با تعجیبی کم تر.

ائولو گفت: خوب، همین طوری؟

گفتم: خیلی برایم جالب خواهد بود.

ژاکلین یک بار دیگر با صدایی آهسته نالید.

ائولو گفت: نمی دانم. امشب به شما خواهم گفت.

کارلا فریاد زنان گفت: من هیچ وقت چیزی ندارم، برعکس خواهرهایم که هرچه بخواهند به دست می آورند.

می دانست این طور خشن حرف زدنش چه جذاییتی دارد، به همین جهت عمداً به این شکل حرف می زد. پدرش را همچنان کینه توزانه برانداز می کرد.

زن با ملایمت به کارلا گفت: خواهی دید، به تو اجازه می دهد، خواهی دید.

موهای کارلا را نوازش کرد. دختر جوان اعتراضی نکرد، اما پدرش را همچنان کینه توزانه نگاه می کرد.

زمزمه کنان گفت: و امشب خواهد گفت اجازه نمی دهد.

گفتم: فقط یک ساعت و جز من با کس دیگری هم نخواهد رقصید.

اٹولو گفت: نمی دانم. امشب نظرم را به شما خواهم گفت.

کارلا فریاد زد: می بینید چه اخلاق نحسی دارد.

مادر صدا زد. کارلا از جا بلند شد، صندلی اش را به

کنار انداخت و داخل مسافرخانه از نظر ناپدید شد. وقتی می رفت، هیچ

کس حرفی برای گفتن نداشت. کارلا همراه خواهرانش برگشت، هر کدام

بشقاب بزرگی پر از غذا که از آن بخار بلند می شد در دست داشتند. رایحه

ماهی با عطر زعفران تراس را پر کرد. ناهار شروع شد.

این ناهار خیلی طولانی شد. کارلا به مهمان ها غذا تعارف می کرد.

اٹولو برگشته بود به آشپزخانه به زنش کمک کند. بنابراین دیگر کسی

نمانده بود با او صحبت کنم. و خیلی میل داشتم حرف بزنم، حرف بزنم؟

نه. فریاد بزنم. و مسئله ای بسیار مشخص و روشن هم در میان بود: نیازی

که احساس می کردم با یک کشتی سفر کنم. فکر ثابتی بود که در شروع

ناهار به کله ام افتاده بود. روش مست کردنم در آن روز. سه بار در حالی که

به دشواری می‌توانستم جلوی میل به فریاد کشیدن را بگیرم، از جا برخاستم که بروم. سه بار نگاه ژاکلین من را سرجایم نشاند. گمان می‌کنم زن خیلی ما دو نفر را نگاه کرد. اما من نه، به نحو مبهمی تشخیص می‌دادم که نگاه کردن به او در وضعی که داشتم خطرناک است. همه حواسم متوجه این بود که فریاد نزنم. غذا کم خوردم، اما شراب زیاد نوشیدم. مثل آب، لیوان پشت لیوان می‌نوشیدم. مست کرده بودم. اگر فریاد زده بودم مطمئناً جز اسواتی نامفهوم چیز دیگری از دهانم بیرون نیامده بود، مثلاً «کشتی تفریحی» که بدون همراه بودن با کلماتی دیگر، طرح‌هایم را برای هیچ کس مشخص نمی‌کرد و بخت کوچکی را که برای به ثمر رساندن آن‌ها داشتم از من می‌گرفت.

این آخرین غذایی بود که با ژاکلین خوردم. او تمام این مدت با نفرتی غلبه‌ناپذیر براندازم می‌کرد. اگر حافظه‌ام اشتباه نکند، او هم مثل من غذای چندانی نخورد. ظاهراً اشتهايش را کور کرده بودم. با هم صحبت نمی‌کردیم، او نگاهم می‌کرد و من غذا می‌خوردم. با این همه، چون پشتش کاملاً به تراس بود، با هر لیوان شراب که می‌نوشیدم، آهسته مسخره‌ام می‌کرد. این کار بارها اتفاق افتاد. اما من چنان مست بودم که با خوش‌خلقی کارش را می‌پذیرفتم و بیش‌تر دلیلی بر همداستانی به حساب می‌آوردم تا دشمنی. هر قدر بیش‌تر می‌نوشیدم، مسائل را به‌طور کلی آسان‌تر می‌گرفتم. موقع صرف پنیر و هنگام نوشیدن دهمین لیوان، دیگر شکی نداشتم که همراه با کشتی تفریحی عزیمت خواهم کرد، این کار به نظرم آسان می‌آمد، فقط به گمانم کافی بود موقعی که دیگر مست نبودم از او بخواهم مرا با خود ببرد. به تصور خودم هر کسی می‌توانست احتیاجی را که به عزیمت کردن با یک کشتی داشتم درک کند. فقط به کشتی فکر می‌کردم و عزیمت کردن با آن. به چیز دیگری فکر نمی‌کردم.

باید با آن می‌رفتم. این کاری بود که دیگر از آن نمی‌توانستم چشم‌پوشم. با رنگ سفیدش روی دریا جلوی نظر می‌دیدمش. ادارهٔ ثبت‌احوال از زندگی‌ام بیرون رفته بود. فقط از شراب مست نبودم، مست احتیاط هم بودم. به نحو خاصی در بارهٔ این موضوع فکر می‌کردم: وقتی مستی از سرت پرید این تقاضا را خواهی کرد، نه حالا، این را دائماً در دلم تکرار می‌کردم. ژاکلین انگار در جریان تاکتیک کوچک من قرار گرفته باشد با صدایی آهسته مسخره‌ام می‌کرد. من دوستانه و احتمالاً با تفاهم، به او لبخند می‌زدم. اما ظاهراً در این کار اغراق کرده بودم، چون در پایان غذا لیوانی برداشت و به طرفم پرتاب کرد. لیوان افتاد روی زمین. با ملایمت قطعات آن را جمع کردم. ناچار شدم - در حین انجام این کار - تلاش زیادی بکنم که روی زمین ولو نشوم. این کار زیاد طول کشید، وقتی از جا بلند شدم، سرم گیج می‌رفت و دیگر نمی‌دانستم چه باید بکنم، یا این که ماجرایم را با صدای بلند برای همه تعریف کنم و همهٔ کسانی را که زیر آلاچیق نشسته بودند به شهادت بگیرم که آن زن باید مرا در کشتی‌اش استخدام کند یا بیاید به اتاقم. باز هم با قدرت تمام تا آن جا که می‌توانستم در فکر فرو رفتم. آن وقت ژاکلین که شاید گمان می‌کرد خوابم برده باشد پرسید: داری چرت می‌زنی؟ گفتم: نه، دارم زندگی‌ام را دگرگون می‌کنم، و راضی از این پاسخ شروع کردم به مسخره‌بازی. اما در آن موقع نگاهش چنان خوفناک بود که ترجیح دادم به اتاقم برگردم. از جا بلند شدم، راهرو را نشانه گرفتم و خودم را در آن انداختم. از آلاچیق خیلی موقرانه عبور کردم. میز زن آن سوی تراس نزدیک در ورودی مسافرخانه بود. از کنارش که می‌گذشتم به خودم می‌گفتم: خنگ‌بازی در نیاور، خنگ‌بازی در نیاور، بخت کمی را که داری از دست نده. احمق نشو. و موفق شدم از این مرحلهٔ دشوار عبور کنم، بی آن که به او نگاه کنم - اگر نگاهش کرده بودم، بر اثر

نگاه تشویق آمیزش، ممکن بود چنان بلند فریاد بزنم که همه کسانی را که روی تراس نشسته بودند فراری دهم.

به پله‌های مافرخانه که رسیدم خیلی از خودم خشنود بودم. شاید بیش تر از ده دقیقه از برگشتن به اتاقم نگذشته بود که ژاکلین وارد شد. با این همه، به گمانم طی این مدت تحت تأثیر گیل‌های عرق رازبانه و شرابی که بالا انداخته بودم، خوابم برده بود، چون به نظرم آمد که ژاکلین بیدارم کرد. بدون این که در بزند آمد تو، به ملایمت در را بست، بی آن که به طرف من برگردد و با قامتی خمیده - مثل زن‌های فیلم‌های سینمایی که گلوله‌ای در شکم و رازی در دل دارند و آخرین گام‌ها را به طرف مرکز پلیس برمی دارند تا وجدانشان را آسوده کنند - خود را به بخاری دیواری رساند و به آن تکیه داد.

آهسته گفت: کثافت.

تا این کلمه را ادا کرد دوباره خوابم گرفت.

- کثافت.

- کثافت، کثافت.

اطلاق این صفت به نظرم عادلانه آمد. ژاکلین مثل مسلسل خودش را تخلیه می کرد. دهانش را می گشود و کلمه‌ها را از آن بیرون می ریخت، یک شکل و یک دست، مثل گلوله‌ها. وانگهی این طرز حرف زدن خیلی راحتش می کرد.

- کثافت، کثافت.

بعد از این که به تعداد دفعاتی که لازم داشت این کلمه را ادا کرد، آرام گرفت. اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت:

- فکر می کنی داستان انگورت می تواند کسی را گول بزند. فلک زده.

برای این که حرفی زده باشم گفتم: آرام باش.

- انگار هیچ کس متوجه نمی شد که می خواستی او را شگفت زده کنی.
احمق بیچاره.

هرگز او را به این حال ندیده بودم. زن دیگری شده بود. این بار دیگر
هیچ امیدی نداشت.

فریاد زنان گفت: آن هم جلوی روی من، جلوی من.

تکرار کردم: آرام باش.

- و این همه آدم که مسخره ات می کردند.

تقریباً خنده کنان افزود:

- و آن زن که دستت می انداخت.

مستی را از سرم می پراند. با دقت به حرف هایش گوش می کردم.
متوجه این موضوع شد.

- چه انتظاری داری، احمق بیچاره؟

کمی تردید کرد، بعد مثل این که آدم آخر سر باید یک نفر را بکشد
گفت:

- نه، هیچ خودت را توی آینه دیده ای؟

میلی ناگهانی در من برانگیخته شد که بلند شوم و این کار را بکنم،
خودم را توی آینه سر بخاری تماشا کنم. اما هنوز خیلی خواب آلوده بودم
و فقط به این اکتفا کردم که دست هایم را روی صورتم بکشم تا بتوانم در
باره آن قضاوت کنم. به نظرم آمد چندان هم بد از خودم دفاع نمی کنم.

ضمن این که کمی اتکاء به نفسم را از دست داده بودم گفتم: فقط
مسئله قیافه که در میان نیست.

- پس مسئله چی در میان است؟ بگو دیگر، احمق بیچاره، بگو، مسئله

چی در میان است؟

با لحنی وارفته، لحن گفتارم بیش از جواب هایم نویدش می کرد، گفتم:

- خيلي دلم مي خواهد سوار کشتي اش بشوم.

- سوار کشتي اش بشوي؟ که چکار کني؟

- نمي دانم، هر کاري که شد.

فرياد زنان گفت: تو که عرضه نوشتن يک دفتر را نداشتي توي يک

کشتي تفريحي چه مي خواهي بکني؟

تکرار کردم: نمي دانم، هر کاري که شد.

- و چرا او بايد تو را سوار کشتي اش بکند؟ چرا اين زن گهگاه مردهايي

را سوار مي کند. جز اين است که مي خواهد مدتي با آنها خوش باشد و

بعد بفرستد بي کارشان؟

- اغراق مي کني، فقط براي اين که نيست.

- فکر مي کني کس ديگري جز من، خودش را به خاطر احمقي مثل تو

به دردسر مي اندازد. نه واقعاً خودت را توي آينه ديده اي؟ قيافه

احمقانه ات را هيچ تماشا کرده اي؟

بالاخره به مقصودش رسيد. از جا بلند شدم تا قيافه احمقانه ام را توي

آينه ببينم. و براي ارزبائي بهتر آن - ناآگاهانه - حالت خوشايندي به خودم

گرفتم. فرياد کشيده:

- کثافت.

حتماً در مسافر خانه همه صدايش را شنيدند.

گفتم: کمي مستم، مرا ببخش.

ديگر کم تر خوابم مي آمد. بر اثر خشم تغيير قيافه داده بود و چهره اش

به نظرم به نحو مبهمي دوستانه مي آمد.

عريده زنان گفت: تو با من برمي گردی، برمي گردی.

آيا واقعاً مي خواست باور کند که اين کار امکان پذير است؟ احتياج

زیادی به تفریح کردن در خودم احساس کردم. با وجود این، حرفش را قطع کردم و گفتم:

- نه، من می مانم. هرچه می خواهی بگو و هرکار می خواهی بکن.
خشمش فروکش کرد. با قیافه ای غمزده و مات نگاهم کرد، منتظر چنین نتیجه ای بود. بعد از کمی مکث انگار با خودش حرف بزند گفت:
- دو سال است که با خودم می کشانمت. وادارت می کنم به وزارت خانه بروی، وادارت می کنم غذا بخوری. لباس هایت را می شویم. پیراهن هایت کثیف بود و تو حتی متوجه این موضوع هم نمی شدی.
نیم خیز شدم و به حرف هایش گوش کردم، اما او حتی متوجه نشد.
- غذا نمی خوردم؟

- به کمک من بود که مرض سل نگرفتی.
- و مثله پیراهن هایم، راست است؟
- همه می فهمیدند جز خودت. و روزهای شنبه به جای رفتن به سینما...

توانست به حرف هایش ادامه دهد. دست هایش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

- ... آن ها را برایت می شستم...
اکنون من بودم که به نوبه خود رنج می بردم. گفتم:
- نبایستی این کارها را می کردی.

- که چی؟ یعنی بایستی می گذاشتم مسلول می شدی؟
- به گمانم، به گمانم این طور بهتر بود. به علاوه باید پیراهن هایم را می دادی به لباسشویی. همین چیزها باعث شده که فکر کنی دوستم داری.

به حرف هایم گوش نمی کرد. تکرار کرد:

- دو سال، دو سال تلف شده به پای یک کثافت.
- تو این سال‌ها را از دست نداده‌ای، آدم همیشه این حرف را می‌زند، اما درست نیست.

- پس چه کار کردم؟ از آن‌ها استفاده بردم؟
- آدم در زندگی همیشه وقت زیادی را تلف می‌کند، اگر قرار باشد به خاطر این چیزها تأسف بخورد، همه باید خودشان را بکشند.
به فکر فرو رفت. چهره‌اش غمگین بود. نه تنها دیگر امید به چیزی نداشت، بلکه عصبانی هم نبود. نتوانستم این سکوت را تحمل کنم، شروع کردم به صحبت کردن با او.

- در هر یک از تعطیلاتم امیدوار بودم معجزه‌ای رخ بدهد و توانش را به دست آورم که دیگر به کار ثبت احوال برنگردم. تو این را می‌دانی.
سرش را بلند کرد و صادقانه پرسید:

- راست است؟ یعنی ثبت احوال و من هر دو برایت یکی بودیم؟
- نه، آنچه برای من یکی بوده زندگی‌ام در ثبت احوال بوده است. تو از کار کردن در ثبت احوال رنج نمی‌بردی. نمی‌توانی درک کنی چه می‌گویم.
- آدم به همه چیز می‌تواند علاقه‌مند شود، حتی به ثبت احوال. و تو، آدم فلک‌زده واقعی، احمق‌ترین احمق‌ها در سراسر وزارت خانه، مدت دو سال موفق شدم به تو علاقه‌مند باشم.

این حرف را با اعتقادی عمیق و بدون بدجنسی به زبان آورد.
- من احمق‌ترین آدم‌ها در سراسر وزارت خانه بودم؟
- دیگران این طور می‌گفتند.

- هنوز هم از خودم می‌پرسم چگونه توانستی این کارها را بکنی.
من هم به اندازه او صادقانه حرف می‌زدم، این را درک کرد. جوابی نداد.

به ملایمت گفتم: بیا بنشین روی تخت و بگو چگونه موفق شدی.
 از کنار بخاری دیواری تکان نخورد.
 سرانجام با صدایی کاملاً طبیعی گفت: نمی دانم.
 - هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم. تو خیلی قوی هستی.
 با بدگمانی نگاهم کرد، اما دید که مقصود بدی ندارم.
 - آه نه - کمی تردید کرد - به تو عادت کرده بودم، همین، به علاوه
 امیدوار بودم...
 - که چی؟
 - که تو تغییر خواهی کرد.
 لحظه ای مکث کرد و بعد با لحنی همچنان طبیعی پرسید:
 - معجزه ای که از آن صحبت می کردی، این زن است؟
 - نه، در این است که موفق شدم تصمیم بگیرم ثبت احوال را ترک کنم.
 در فلورانس این تصمیم را گرفتم. آن جا این زن را نمی شناختم.
 - اما موقعی که او را دیدی، از تصمیم مطمئن تر شدی؟
 - نمی دانم آیا می توانستم مطمئن تر شوم، شاید، دانستش دشوار
 است. او با کشتی اش آن جاست، آن وقت به خودم گفتم بخت کوچکی
 دارم که استخدا مم کند.
 - مردهایی که به زن ها متکی می شوند تا از دردسر نجاتشان دهند،
 کثافت هایی بیش نیستند.
 - عده ای هستند که این طور فکر می کنند. برای من این امر همیشه کمی
 احمقانه بوده است. راستی چرا بعضی ها این طور می گویند؟
 بدون این که به حرف هایم گوش کند ادامه داد: کثافت ها و تن لاش ها.
 این ها واقعاً مرد نیستند.
 پس از کمی مکث گفتم: امکان دارد، اما برای من فرقی نمی کند.

- هر مردی این موضوع را درک خواهد کرد.
- موقعی تصمیم گرفتم بمانم که در فلورانس بودیم، آن وقت هنوز این زن را نمی شناختم.

- خوب که چی، می خواهی بروی عرشه های کشتی را بشویی؟
- من دیگر آن بلندپروازی های گذشته را ندارم.
فرسوده و درمانده روی تخت خواب ولو شد، بعد با تکیه روی هر کلمه گفت:

- هرگز تصور نمی کردم روزی تا این درجه پست شوی.
توانستم بیش از آن به حالت نیم خیز بمانم، روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- در اداره ثبت احوال بود که پی بردم تا چه حد نزول کرده ام، حتی با تو، حق با توست، کثافتی بیش نبودم. آدم بدبختی بودم.
- و من، فکر می کنی طی این مدت خوشبخت بودم؟
- کم تر از من بدبخت بودی. اگر خیلی بدبخت بودی، نمی توانستی حتی پیراهن های مرا بشویی.

- و تو، فکر می کنی با شستن عرشه های کشتی به خوشبختی برسی؟
- نمی دانم. کشتی جایی است که در آن دفتر و دستک وجود ندارد.
- احق بینوا، کسی که به خوشبختی اعتقاد داشته باشد، برای چیزهای دیگر هم همین طور فکر می کند. تو از زندگی هیچ چیز نفهمیده ای.

به خودم جرئت دادم و گفتم: تو همیشه از خوشبختی بشریت دم می زنی.
- من به خوشبختی اعتقاد دارم.
- بله، ولی در کار و در شخص.

بلندا شد. مطمئن به خود و مثل همیشه تزلزل ناپذیر. دیگر دلم

نمی خواست به او جواب بدهم، یا چیزی بگویم. وانمود کرد می خواهد برود، بعد ایستاد و با صدایی خسته گفت:

- پول این زَنک این قدر روی تو اثر گذاشته است؟

- ممکن است، این هم می تواند باشد.

یک بار دیگر به طرف در رفت و باز از نو متوقف شد. چهره اش هیچ حالتی را نشان نمی داد، اشک هر گونه حالتی را از صورتش زدوده بود.

- پس راست است؟ همه چیز تمام است؟

- تو خوشبخت خواهی شد.

اما خودم دلسرد شده بودم. گمان نمی کردم روزی خوشبخت شود، وانگهی برایم فرقی نمی کرد که خوشبخت بشود یا نه.

به گفته هایش ادامه داد: در این صورت امشب سوار ترن می شوم و می روم.

جوابی ندادم. کمی تردید کرد و بعد گفت:

- قضیه کشتی تفریحی حقیقت دارد؟ قصد داری با آن بروی؟

- یک در هزار.

- و اگر زن نخواهد استخدامت کند چی؟

- برایم فرقی نمی کند.

دستش روی دستگیره در بود. فقط به این دست بی حرکت نگاه می کردم که تصمیم نمی گرفت.

- همراه من تا ایستگاه می آیی؟

فریاد زدم: نه، خواهش می کنم راحتم بگذار.

با چشم هایی بی حالت نگاهم کرد و گفت:

- دلم به حالت می سوزد.

از اتاق بیرون رفت.

کمی منتظر ماندم، به اندازه‌ای که صدای به هم خوردن دری را در راهروی مسافرخانه بشنوم. در را بست، خیلی محکم. بلند شدم، کفش‌هایم را بپوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. به درِ عقب مسافرخانه که رسیدم، کفش‌هایم را پوشیدم و رفتم بیرون. ساعت باید دو بعدازظهر می‌بود. همه مردم در خواب نیمروزی بودند. دشت خالی از آدم بود، گرم‌ترین ساعت روز بود. راه کنار شط را پیش گرفتم و در جهت عکس دریا حرکت کردم، به طرف باغ‌ها و زیتون‌زارها. هنوز خیلی مست بودم، در تمام طول صحبت‌هایمان هم حال درستی نداشتم. فقط یک فکر روشن و مشخص در شب ظلمانی ذهنم وجود داشت و آن دور شدن از مسافرخانه بود. شکستم چنان کامل بود که ابعاد آن را به دشواری می‌توانستم تشخیص دهم. مردی بودم آزاد، بدون زن و بدون هیچ تعهد دیگری، جز این که خودم را خوشبخت کنم. اما اگر کسی از این مرد می‌پرسید چرا تصمیم گرفته است ادارهٔ ثبت‌احوال را ترک کند، نمی‌توانست بگوید چرا. با تشخیص دنیای خوشبختی را ترک کرده بودم، زیرا نتوانسته بودم دیگران را به بدبختی‌ام متقاعد کنم. به‌طور خلاصه سرنوشت دست کسی نبود جز خودم، از این به بعد مسئله‌ام به خودم مربوط می‌شد. شراب همراه با حرارت هوا مغزم را تسخیر کرده بود و احساس می‌کردم از نو مست شده‌ام. لحظه‌ای ایستادم و سعی کردم بالا بیاورم، اما موفق نشدم، نه بلد بودم استفراغ کنم، و نه به هوا و هوس‌هایم لگام بزنم، این خصایص در تعلیم و تربیت من وجود نداشت و بر اثر فقدان آن ضربه‌های زیادی خورده بودم. یک بار دیگر سعی کردم اما باز هم موفق نشدم. در نتیجه خودم را به دورترها کشاندم. راه می‌رفتم، خیلی آهسته. این آزادمرد مثل یک جلد سنگین شده بود. شراب همراه خون در سراسر بدنم می‌گشت و مجبور بودم آن قدر و آن قدر با خودم حملش کنم تا به صورت ادرار از

بدنم خارج شود. مجبور بودم منتظر بمانم. منتظر شراب را از طریق ادرار دفع کردن، منتظر حرکت کردن قطار، منتظر تحمل کردن این آزادی؛ زیرا این شراب آزادی بود که مستم کرده بود. صدای تپش قلبم را می شنیدم که این حالت استفرغ را، حتی در پاهایم که بر اثر راه رفتن سوخته بود می پراکند.

مدتی طولانی راه رفتم، نمی دانم، شاید یک ساعت، همچنان میان درخت های زیتون برای این که خودم را بهتر مخفی کنم. بعد به پشت سر نگاه کردم و چون مسافرخانه را دیگر ندیدم، ایستادم. چناری در چند متری ساحل شط رویده بود. زیر سایه اش دراز کشیدم. مثل یک جنازه سنگین بودم، جنازه ای در دنیای سعادت مندانه آزادی و کار. سایه چنار ساخته شده بود برای جنازه ها، جنازه هایی مثل من. به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، حتی سایه چنار هم ترکم کرده بود. با حالتی خصمانه در حرکت بی چون و چرایش، در چند متری من ایستاده بود. یک ساعت از دو ساعتی را که به خواب رفته بودم، زیر آفتاب خوابیده بودم. دیگر مست نبودم. از خودم پرسیدم چه ساعتی ممکن است باشد و آیا ترن ژاکلین حرکت کرده است یا نه. زن را و کشتی را و آزادی را فراموش کرده بودم. فقط به ژاکلین فکر می کردم که رفته یا می خواهد برود. این فکر به طور کامل نفرت انگیز بود. سعی می کردم همه دلایلی را که باعث شده بود امروز از او جدا شوم برای خودم بازشمارم، اما با این که آن ها را با وضوح و نظم می یافتم، در برابر وحشت این عزیمت، به هیچ کارم نمی آمدند.

مطمئن هستم که این وحشت را در تمام وجوهش احساس کرده ام. ساعت نداشتم. همچنان انتظار می کشیدم. به نظرم می آمد که هنوز برای رفتن او خیلی زود است. بنابراین باز هم و باز هم منتظر ماندم.

خورشید پایین می‌رفت و من همچنان منتظر بودم. بعد درست همان موقع که از شنیدن سوت قطار نومید شده بودم، آن را شنیدم: سوتی بود از ایستگاه راه‌آهن دهکده، تیز و غم‌انگیز. عصر از سارازانا فقط یک قطار به مقصد فلورانس حرکت می‌کرد. اشتباه نمی‌کردم، خودش بود، قطار ژاکلین. بلند شدم و به مسافرخانه برگشتم.

اٹولو در راهرو مسافرخانه گیرم آورد و گفت:

- لاسیورا رفت.

- قرارمان این بود که از هم جدا شویم. اما من ترجیح دادم به ایستگاه

نروم.

اٹولو بعد از کمی مکث گفت: می‌فهمم. دیدنش درد آور بود.

- هیچ پیامی برای من نگذاشت؟

- گفت به شما بگویم که سوار ترن امروز عصر شده است.

با سرعت به اتاقم رفتم. گمان می‌کنم بیش از این که به بستر برسم گریه‌ام گرفت. همه اشک‌هایی را که تا به حال نتوانسته بودم به علت فقدان آزادی بیرون بریزم، بیرون ریختم. برای ده سال گریه کردم.

وقتی اٹولو در زد، خیلی دیر بود. در را تا نیمه باز کرد و سرش را آورد تو.

لبخند می‌زد. همچنان دراز کشیده بودم. گفتم بیاید تو.

- خیلی دیر است، همه سر میز شام نشسته‌اند.

- گرسنه‌ام نیست. ناراحت نمی‌شوم اگر شام نخورم.

نزدیک آمد، باز هم لبخند زد و سرانجام کنار تخت روی زمین نشست.

گفت:

- زندگی سخت است.

سیگاری به او تعارف کردم و یکی هم خودم آتش زدم. متوجه شدم که

از ظهر تا به حال سیگار نکشیده‌ام. گفتم:

- توی ترن‌ها الان باید خیلی گرم باشد.

- در ایتالیا، ترن‌ها غم‌انگیز نیستند. همه مسافرها با هم حرف می‌زنند و وقت زود می‌گذرد.

دیگر چیزی نداشت به من بگوید. منتظر بود. گفتم:

- درست نمی‌دانم چرا این کار را کردم، کمی مثل این که او را کشته باشم، برای هیچ.

- جوان است، شما او را نکشته‌اید. به نظر نمی‌آمد با هم تفاهم داشته باشید.

- همدیگر را درک نمی‌کردیم، مثله سر این بود، هیچ چیز همدیگر را نمی‌فهمیدیم، با این وجود دلیل نمی‌شد...

- دیشب موقعی که از اتاق بیرون رفتید، او را دیدم، شاید هم موقعی که برگشتید.

حالت تهوع داشتم. دلم می‌خواست دیگر حرف نزنم و بخوابم.

اٹولو گفت: بیایید شام بخورید.

- خسته‌ام.

به فکر فرو رفت، چیزی یافت و تبسمی گشاده به من کرد.

- بیایید، به کارلا اجازه می‌دهم امشب همراه شما به مجلس رقص برود.

به او لبخند زدم. هر کس دیگر هم جای من بود لبخند می‌زد. گفتم:

- کاملاً یادم رفته بود.

- به او گفته‌ام، منتظر تان است.

- با این همه، خسته‌ام.

- دخترک جوان است، این از همه چیز مهم‌تر است، وانگهی کاملاً

سلامت است و از همه مزایای اصلی برخوردار است. باید رقت به مجلس رقص. موقعی که رقص تمام شود، ترن هم به فرانسه رسیده است. - باشد، می آیم پایین.

سریع از جا بلند شد و رفت. وقت کافی به او دادم که برود کارلا را خبر کند. سرم را شانه کردم، صورتم را شستم و رفتم پایین.

تراس پر بود از مشتری‌ها، بیش‌تر از ظهر، بی‌شک کسانی بودند که پیش از رفتن به مجلس رقص می‌خواستند شام خوبی هم بخورند. زن هم آن‌جا بود، دید که تنهایم و خیلی دیر آمده‌ام، وانمود کرد که زیاد تعجب نکرده است. کمی بعد از رسیدنم، کارلا توی راهرو ظاهر شد، در حالی که سرخ می‌شد لبخند گشاده‌ای به من زد، خودم را مجبور کردم و موفق هم شدم با قیافه‌ای موافق لبخندش را پاسخ دهم. روی میز دو بشقاب و کارد و چنگال دست نخورده وجود داشت. کارلا نمی‌دانست ژاکلین رفته است. پرسید:

- لاسنیورا، به زودی می‌آید پایین؟

- نه، او رفته است.

زن شنید چه گفتم. طوری نگاهم کرد که فهمیدم اگر بخواهم می‌توانم باکشتی تفریحی بروم. یک شانس در هزار. آن را به دست آورده بودم.

بخش دوم

دو گیلای چپاتی پشت سر هم نوشیدم و منتظر ماندم، نمی دانم منتظر چه چیزی، به گمانم منتظر این که کارلا غذایم را بیاورد، شاید هم در انتظار این که چپاتی اثرش را ببخشد. زن دید که دو گیلای نوشیدم، او هم منتظر ماند تا اثرش را ببخشد.

اثرش را بخشید. احساس کردم در دست ها و سرم پخش شد، گذاشتم هر کار می خواهد بکند. زن آرایش کرده و لباس سیاهی مخصوص مجلس رقص پوشیده بود. خیلی زیبا و خواستنی شده بود. تازه واردهایی که او را هنوز نمی شناختند، نگاهش می کردند و با صدایی آهسته در باره او حرف می زدند. زن به من نگاه می کرد. یک بار پشت سرم را نگاه کردم تا مطمئن شوم به من نگاه می کند نه به کس دیگری در پشت سرم. اما نه، این طرف تراس جز من کسی نبود، حتی گربه ای روی دیوار. گیلای دیگر چپاتی نوشیدم. ائولو که کنار در ورودی نشسته بود با همدلی و نگرانی نوشیدم را تماشا می کرد. با صدایی آهسته چیزی به کارلا گفت. کارلا با شتاب رفت یک بشقاب ماکارونی برایم آورد. آهسته ضمن این که سرخ می شد گفت:

- پدرم می‌گوید باید چیزی بخورید و این همه هم چianti نوشید.
با شتاب و خجلت زده از کنارم رفت. زن سر راه نگاهش داشت و به او گفت:

- من هم همراه تو به مجلس رقص می‌آیم.
چند قاشقی ماکارونی خوردم و بعد باز یک گیلّاس چianti نوشیدم.
توی ظلمت سرم ترنی همچنان با شتاب می‌رفت و می‌نوشیدم تا این
تصویر را از ذهنم محو کنم، از یادش ببرم. بدنم درد می‌کرد، صورتم بر اثر
خوایدن زیر آفتاب می‌سوخت. شراب خوب بود. نگاه زن به ندرت ترکم
می‌کرد. میزهایمان به اندازه کافی به هم نزدیک بود. ناگهان این ضرورت
پیش آمد که چیزی به همدیگر بگوییم چون میزهایمان به هم نزدیک بود
و یکدیگر را نگاه می‌کردیم، به او گفتم:
- از این شراب خوشم می‌آید.
با ملایمت گفت: شراب خوبی است. من هم از آن خوشم می‌آید.
کمی بعد افزود:

- شما هم به مجلس رقص می‌روید؟
- البته، ائولو اجازه نخواهد داد کارلا به تنهایی با شما برود.
لبخند زد. باید منتظر می‌ماندیم تا کارلا کارش را تمام کند. زن شامش
را خورده بود و حالا ضمن کشیدن سیگار شرابش را می‌نوشید. پس از این
که چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردیم، نمی‌دانم فهمید که دیگر چیزی
برای گفتن به او ندارم؟ شروع کرد به خواندن یک روزنامه. من هم سعی
کردم زیاد ننوشم.
سپس موقعش شد. ائولو به کارلا گفت برود لباسش را عوض کند.
کارلا توی رستوران از نظر ناپدید شد و پنج دقیقه بعد با پیراهنی قرمز
برگشت. ائولو از جا بلند شد.

- برویم؟

سه نفری به دنبالش راه افتادیم. ما را با زورقش به ساحل مقابل شط برد. شاید کمی غر می زد، اما با خوش خلقی.

از من پرسید: یک ساعت دیگر او را به من برمی گردانید؟

قول دادم. اگر غر می زد، در عوض خوش خلق بود و تأسف چیزی را نمی خورد. به محض پیاده کردن ما، برگشت تا به قول خودش کارکارلا را ادامه دهد، مثل همیشه. کارلا خندید و گفت چنین رویدادی دوبار هم در سال برایش پیش نمی آید.

زن بازویش را به کارلا داد و من هم کنارش حرکت می کردم. متوجه شدم کمی از کارلا بلندتر است، اما نه چندان بلندتر، به هر حال کوتاه تر از من. این موضوع به شکل احمقانه ای خاطر من را آسوده کرد.

پشت میز کوچکی، تنها میزی که خالی بود، در گوشه ای دور از ارکستر نشستیم. کارلا تقریباً بلافاصله به رقص دعوت شد. من و زن تنها ماندیم. آن شب هم، بی اراده قیافه های حاضران را برانداز کردم بینم راننده میان آنها هست یا نه. این آخرین بار بود. فردا حتی وجودش را هم از یاد می بردم. وقتی کنار دریا دیدمش به دشواری او را به جا آوردم. راننده آن جا نبود. کاندیدا را دیدم که می رقصید، مرا ندیده بود. زن پرسید:

- دنبال کسی می گردید؟

- بله و نه.

کارلا از نزدیک ما گذشت. خنده کنان می رقصید. ائولو حق داشت، همراه رقصش هنوز برایش اهمیتی نداشت، مثل یک بچه می رقصید و آن قدر خوب، با چنان ملاحظاتی که به او لبخند زدیم.

زن گفت: حیف بود اگر با خودمان نمی آوردیمش.

دنبال این می گشتم بینم چه جوابی می توانم به او بدهم، اما چیزی

پیدا نکردم. هیچ حرفی برای گفتن به او نداشتم. کاندیدا مرا با او دید، او هم در حین رقص از کنارمان گذشت. آیا غمگین شد؟ گمان نمی‌کنم، بیش‌تر باید گفت تعجب کرد. به میز ما که رسید، همراه رقصش را لحظه‌ای متوقف کرد و به طرف من خم شد. به او گفتم:
- او رفت.

ضمن رقصیدن همچنان زن را نگاه می‌کرد، به گمانم برای این که بفهمد ما با هم چه کاری داریم.
زن پرسید: دنبال او می‌گشتید؟
- نه کاملاً، دنبال مرد جوانی می‌گشتم.
کنجکاو شده بود. کاندیدا را نشان داد و پرسید:
- او چی؟
- دیشب، رفتم مجلس رقص.

تقاضا کردم با هم برقصیم. از جا برخاست. به محض این که او را میان بازوانم یافتم و دستش را در دستم، فهمیدم که نمی‌توانم برقصم. نمی‌دانستم چه آهنگی پخش می‌شود، ضرب آهنگ را نمی‌توانستم دنبال کنم، نه می‌توانستم خودم را با او هماهنگ کنم و نه حتی آهنگ را گوش کنم. سعی می‌کردم، اما بیش‌تر از ده ثانیه نتوانستم آن را گوش کنم و ایستادم.

- وضعم روبراه نیست، نمی‌توانم برقصم.

- مگر چه اشکالی دارد؟

صدایش سرشار از ملایمت و مهربانی بود. هیچ کس تا به حال با این لحن با من حرف نزده بود. اما هر قدر سعی کردم، نه، نتوانستم برقصم. مردم به ما تنه می‌زدند. زن خندید. به خاطر این نبود که هوشش را کرده بودم - آه نه - دیگر نمی‌توانستم هوس زنی را بکنم نه، به این علت که او

اشتباه می‌کرد و من نمی‌دانستم چگونه او را از این امر آگاه کنم. او نمی‌توانست بفهمد چه می‌کند و مطمئن بودم که هر لحظه ممکن است به رازم پی ببرد و مجلس رقص را ترک کند. دست‌هایم می‌لرزید، نزدیک بودن به او هیجان زده‌ام کرده بود. می‌ترسیدم، درست مثل قرار گرفتن در برابر بعضی انتخاب‌های سرنوشت، مرگ و بخت. شروع کردم به حرف زدن دست‌کم برای این که صدایم را بشنود، برای این که خودم را به دست سرنوشت بسپارم. دلم می‌خواست هزاران چیز به او بگویم، اما فقط در بارهٔ کشتی‌اش، «جبل الطارق»، حرف زدم.

پرسیدم: چرا این اسم را انتخاب کرده‌اید، جبل الطارق را؟

صدایم هم می‌لرزید. بعد از طرح سؤالم، احساس کردم که بار مسئولیت سنگینی از شانه‌ام برداشته شده است.

- آه، توضیح دادنش خیلی طول خواهد کشید.

بی‌آن‌که نگاهش کنم، فهمیدم لبخند می‌زند. گفتم:

- وقت به اندازهٔ کافی دارم.

- می‌دانم، شنیدم به کار لا چه می‌گفتید.

- وقتم در اختیار خودم است.

- می‌خواهید بگویید تمام وقتتان؟

- تمام زندگی‌ام.

- نمی‌دانستم، گمان می‌کردم دوستان فقط زودتر از شما عزیمت کرده

است.

- برای همیشه رفت.

- خیلی وقت است که با هم هستید؟

- دو سال.

کارها آسان‌تر شد. شروع کردم به بهتر رقصیدن و کم‌تر لرزیدن. به‌ویژه

شرابی که نوشیده بودم کمک زیادی کرد. به گفته‌ام ادامه دادم:

- دختر خوبی بود، ولی همدیگر را درک نمی‌کردیم.

- امروز صبح، سر میز، کاملاً دیدم که میانتان شکر آب شده است.

- خیلی با هم تفاوت داشتیم. دختر خوبی بود.

- تبسم کرد. برای اولین بار همدیگر را نگاه کردیم، خیلی سریع.

- و شما آدم خوبی نیستید؟

- لحنش کمی طنزآمیز بود.

- نمی‌دانم. خیلی خسته‌ام.

- بهتر و بهتر می‌رقصیدم. دست‌هایم دیگر نمی‌لرزید. زن گفت:

- خوب می‌رقصید.

- دوباره پرسیدم: چرا جبل الطارق؟

- چون که. جبل الطارق را می‌شناسید؟

- ناگهان خودمانی صحبت کردیم.

- آه نه.

- بی‌درنگ جواب نداد. سرانجام گفت:

- از آشنایی با شما خوشوقتم.

- بار دیگر تبسم کردیم. گفت:

- جبل الطارق بسیار زیباست. همه از آن به عنوان یکی از مهم‌ترین

نقاط امپراتریکی دنیا یاد می‌کنند، اما هیچ‌کس نمی‌گوید خیلی زیباست.

- از یک سو دریای مدیترانه است و از سوی دیگر اقیانوس اطلس. این دو

پدیده‌هایی کاملاً متفاوتند.

- می‌فهمم. یعنی این قدر متفاوت؟

- خیلی متفاوت. در آن سو ساحل افریقا است، بسیار زیبا، فلاتی فرو

رفته در دریا به طور عمودی.

- شما خیلی از این منطقه عبور کرده‌اید؟

- اغلب.

- چند بار؟

- گمان می‌کنم شانزده بار. ساحل اسپانیا در سوی دیگر شیب

ملایم‌تری دارد.

- به این خاطر نیست که چون زیباست...

- نه فقط به این خاطر.

- احتمالاً فکر می‌کرد برخورد ما ارزش آن را ندارد که بگویند چرا.

- به خاطر آن دختر، ظهر موقع ناهار آن همه شراب خوردی؟

- بله، به خاطر او و به خاطر، نمی‌دانم، زندگی.

- دور رقص تمام شد. سه نفری دوباره پشت میز نشستیم.

- به کارلا گفت: خوشحالی؟ خیلی خوب می‌رقصی.

- کارلا گفت: با این همه، عادت ندارم.

- زن، کارلا را برانداز کرد و گفت:

- ناراحتم از این که بروم.

- کارلا گفت: دوباره برخواهید گشت.

- زن سیگاری آتش زد. با بی‌توجهی به نقطه‌ای توی هوا چشم دوخت.

گفت:

- شاید. اگر برگردم برای دیدن تو است. برای این که بینم خوشبخت

هستی، ازدواج کرده‌ای.

- کارلا گفت: آه، من هنوز خیلی جوانم. وانگهی شما فقط به این خاطر

نباید برگردید.

- پرسیدم: می‌خواهید بروید؟

- فردا شب.

یادم آمد ائولو چه گفته بود: زن سختگیری نیست.

- نمی توانید رفتتان را یک روز عقب بیندازید؟

چشم هایش را پایین انداخت و با لحنی پوزش طلبانه گفت:

- مشکل است. و شما، شما مدت زیادی در روکا می مانید؟

- نمی دانم، بی شک مدتی نسبتاً طولانی.

رقص از نو شروع شد. کارلا رفت برقصه. گفتم:

- به انتظار آن موقع می شود باز هم رقصید.

- انتظار چی؟

- انتظار رفتتان.

جوابی نداد.

- در باره کشتیتان صحبت کنید، در باره «جبل الطارق».

- ماجوا مربوط به یک کشتی نیست.

- به من گفته اند ماجوای مردی در میان است. این مرد اهل جبل الطارق

بود؟

- نه، او واقعاً متعلق به جایی نبود. اضافه کرد: شاید هم بتوانم پس فردا

حرکت کنم.

پیش خودم چه خیالی کرده بودم؟ ائولو گفته بود: در پهنه دریا،

ملاحانش برایش کفایت می کنند. دستم دیگر نمی لرزید و هیکلش میان

بازوانم، دیگر از حال نمی بردم.

- شما دیگر با این مرد زندگی نمی کنید؟

- نه.

- ترکش کرده اید؟

- نه، او مرا ترک کرده است - با صدایی آهسته تر گفتم: می توانم

پس فردا حرکت کنم.

- چه کسی باید تصمیم بگیرد؟

- خودم.

- ساعت‌هایی که تعیین می‌کنید، همیشه این‌طور ثابت است؟

- لازم است - لبخند زد - به خاطر جزر و مد هم که شده.

- یقیناً، به ویژه در مدیترانه.

خندید.

- بله، به ویژه در مدیترانه.

به مردی فکر می‌کردم که این زن را ترک گفته بود. سردر نمی‌آوردم.

حرف نمی‌زد.

با لحنی بسیار ملایم پرسید: و شما، شما چرا این زن را ترک کردید؟

- به شما که گفتم، بدون دلیلی مشخص.

گفت: با وجود این، آدم کمی از این چیزها می‌داند.

- دوستش نداشتم. هرگز دوستش نداشته‌ام.

دور رقص یک بار دیگر به آخر رسید. کارلا آمد نشست. خیلی گرمش

بود. به زن گفت:

- واقعاً خیلی ناراحت‌م که می‌خواهید بروید.

راست است، دختر جوان بایستی خیلی به این موضوع اندیشیده

باشد، حتی در حین رقص هم نبایستی فراموش کرده باشد.

به کارلا گفت: از تو خوشم می‌آید.

لحظه‌ای بسیار زودگذر به من نگاه کرد و بار دیگر به طرف کارلا برگشت.

اما من همچنان به مردی فکر می‌کردم که این زن را ترک کرده بود.

به کارلا گفت: باید ازدواج کنی. مثل خواهرهایت عمل نکن. زود

ازدواج کن، هرچه زودتر بهتر، بعد از آن خواهی دید. نباید به این شکل

پیر شوی.

کارلا به فکر فرو رفت و سرخ شد.

- پدرم می‌گوید ازدواج کردن مشکل است، در این صورت، انتخاب کردن باید از آن هم مشکل‌تر باشد.
زن هم کمی سرخ شد، فقط من متوجه این موضوع شدم، با صدایی آهسته گفت:

- گوش کن، آنچه اهمیت دارد این است که تو او را انتخاب کنی. پس از آن فقط می‌ماند که او را بخواهی.
کارلا گفت: آه، من این کارها را بلد نیستم.
- یاد می‌گیری.

گفتم: من تشنه‌ام، می‌روم نوشیدنی بیاورم.
رفتم به بار و سه گیلان چایانی آوردم. وقتی برگشتم، کارلا رفته بود برقصد. چایانی او را هم نوشیدم.
گفتم: باز هم برویم برقصیم.

زن گفت: یعنی رقصیدن را این قدر دوست دارید؟
- نه، اما بهتر است برقصیم.

با تأسف بلند شد. گمان می‌کنم بیش‌تر دوست داشت صحبت کند.
پرسیدم: چرا مرا دست می‌اندازید؟

- شما را دست نمی‌اندازم.

تعجب کرد. فکر کردم: حتی یک شب. آن وقت برای اولین بار و به کمک چایانی کمی او را بیش‌تر به خودم فشردم.
- نباید از دست من ناراحت شوید.

در شب ظلمانی ذهنم دیگر ترنی حرکت نمی‌کرد. هوس او را کرده بودم. این احساس از خیلی دور، از نقاط فراموش‌شده جسم و ذهنم به سراغم آمد.

- دلم می‌خواهد در باره آن مرد حرف بزنید.

زنی بود که یک شب را با مردی می‌گذراند و فردا می‌رفت پی کارش.

من هم خیلی ساده، به خاطر همین اخلاقش هوش را می‌کردم.

- می‌شود گفت یک دریانورد بود. موقعی که او را دیدیم، توی زورق کوچکی در تنگه جبل الطارق بود. با دادن علامت کمک می‌طلبید، او را سوار کشتی کردیم. به این ترتیب این ماجرا آغاز شد.

- خیلی وقت است؟

- چند سالی می‌شود.

- و چرا طلب کمک می‌کرد؟

با لحنی کمی روایت گونه توضیح داد:

- سه روز پیش از آن از لژیون خارجی فرار کرده بود. سه سال را در این لژیون گذرانده بود، اما طاقت گذراندن دو سال باقی مانده را نداشت، برای همین با یک زورق فرار کرده بود. زورقی که دزدیده بود.

صدایش از ملایمت بی‌پایانی برخوردار بود، بایستی در عمق باطن این زن ملایمت پایان‌ناپذیری وجود می‌داشت.

- چرا وارد خدمت لژیون خارجی شده بود؟

- به جرم ارتکاب جنایت مورد تعقیب بود.

از این موضوع زیاد تعجب نکردم. او قضیه را با سادگی تمام و شاید هم با کمی خستگی تعریف کرده بود.

- شما از افرادی که کمک می‌طلبند خوشتان می‌آید، نه؟

کمی از من فاصله گرفت و براندازم کرد. نگاهش را تحمل کردم. حتی به زیبایی اش هم عادت کرده بودم.

گفت: آه نه. کمی آشفته به نظر می‌رسید نه فقط به این خاطر.

گفتم: من هرگز کسی را نکشته‌ام.

تبسم کنان گفت: کار آسانی نیست، باید موقعیت پیش بیاید...
 - حتی شروع موقعیتی از این قبیل را هم هرگز نداشته‌ام. فکر می‌کنم
 در هشت سالگی کبوتری را با تفنگ کشتم، همین.
 از ته دل خندید. آه که چه زیبا بود.
 گفتم: آخ که چقدر قشنگید.
 بی آن‌که جوابی بدهد لبخند زد.
 ادامه دادم: پس او را سوار کشتیان کردید؟ غذایش دادید؟ مطمئنم که
 از دو روز پیش چیزی ننوشیده بود، نه؟
 - هر کسی می‌تواند آدم بکشد، این کار امتیازی برای افراد خاصی
 نیست.

- به‌طور خلاصه این کمک طلبیدن از هر جهت مطلوب بود.
 - شاید بشود گفت، من هم گمان می‌کنم همان‌طور که شما می‌گویید از
 هر جهت مطلوب بود. پس از کمی مکث اضافه کرد: می‌توانم ببرسم شما
 کارتان چیست؟
 - در وزارت مستعمرات، اداره ثبت احوال کار می‌کردم. کارم
 نسخه‌برداری از گواهی‌های ازدواج، تولد و مرگ بود. بعد از ثبت هر
 گواهی فوت دست‌هایم را می‌شستم. در نتیجه در زمستان دست‌هایم
 ترک می‌خورد.

کمی خندید، صورتش کاملاً نزدیک صورتم بود.
 - در پایان سال آماری از گواهی ولادت‌های درخواست شده و آمار
 مقایسه‌ای تنظیم می‌کردم. نتیجه‌ها خیلی جالب بود. از این تقاضاها زیاد
 می‌شود، اما کی باور می‌کند؟ کم و بیش بر حسب سال‌ها فرق می‌کند.
 با خودم فکر کردم اگر بخندد، یک روز بیش‌تر خواهد ماند. خندید.

- این آمار در اداره روی تابلو نصب می شد. کسی چه می داند، شاید کسانی پیدا می شدند که به آن ها توجه داشته باشند.

همچنان با خنده پرسید: و همه ساله کم و بیش این گواهی ولادت ها را مطالبه می کردند؟

- بله، هیچ کس تا به حال نتوانسته است این راز را کشف کند. تنها چیزی که من متوجه شده ام این است که در سال های کیه نه تقاضای صدور گواهی ولادت بیش از سال های دیگر بود. گزارشی در این باره تهیه کردم اما کسی به آن توجه نکرد.

همچنان کمی بیش تر به خودم می فشردم. حرف زدن برایم مشکل شده بود.

- چرا حرف هایتان را با زمان گذشته می گوید، تعطیلاتان را می گذرانید؟
- بیش تر از این.

مجلس رقص به اوج خود رسیده بود. جا پیدا کردن برای رقصیدن مشکل شده بود، اما کسی از این بابت شکایتی نداشت. ارکستر خیلی بد می نواخت.

- یعنی چی؟ کارتتان را ول کرده اید؟
تصور کرده بودم فهمیده است، ولی او هم نفهمیده بود، همه چیز را بی درنگ درک نمی کرد.

گفتم: خودتان را جای من بگذارید. دیگر نمی توانستم بیش از آن به نسخه برداری ادامه دهم، دیگر نمی توانستم. حتی خطم هم دیگر مال خودم نبود.

- چه موقع کارتتان را ول کردید؟

- دقیقاً همین امروز ظهر، موقع صرف ناهار، نوبت خوردن پنیر که رسید، تصمیم را گرفته بودم.
- نخندید. او را محکم به خودم فشردم.
- گفت: آه، نمی دانستم.
- شما آدم هایی را که دچار مخمسه شده اند دوست دارید، نه؟
- سرانجام گفت: چرا نه؟
- رقص تمام شد. آهنگ را چندین بار تقاضا کرده بودند و ما هم مدتی طولانی رقصیده بودیم.
- کارلا گفت: چه کیفی دارد. خیلی تشنه ام. دلم لیموناد می خواهد.
- زن گفت: باید از بار گرفت.
- گفتم: من می گیرم با دو کنیاک برای ما؟
- هر طور میلتان است. اما دیگر خیلی دیر است.
- جمعیت آن قدر زیاد بود که با دشواری زیاد خودم را به بار رساندم.
- یک گیلان کنیاک همان جا سر ضرب نوشیدم و دو گیلان دیگر با یک لیوان لیموناد با خودم آوردم. کارلا لیمونادش را یک نفس سرکشید و دوباره رفت برقصد. من وزن کنیاکمان را نوشیدیم و ما هم رفتیم برقصیم.
- زن گفت:
- معلوم می شود واقعاً رقصیدن را دوست دارید.
- حاضر نیستم یک دور را هم از دست بدهم.
- با صدایی آهسته تر گفت: ائولو گفته بود یک ساعت. بیشتر از یک ساعت است که این جاییم.
- نه، هنوز یک ساعت هم نشده.
- قایق تا یک ساعت دیگر باید بیاید دنبالم.
- خوب می بینید، باید کمی صبر کرد. باز هم می توانیم برقصیم.

صدایم می‌لرزید اما از ترس نبود. موهایش را بوسیدم. گفتم:

- از دریانورد جبل الطارق برایم تعریف کنید.

- باشد برای بعد. این موضوع به شکل فکر ثابتی برایتان در آمده است.

- کمی مست کرده‌ام.

خندید، اما نه با خوشحالی. رقصیدن اذیتش می‌کرد. بد می‌رقصیدیم.

گفتم: ایتالیا به نظرم خیلی قشنگ است.

ساکت شدیم. یاد ژاکلین افتادم و از نو خودم را سوار ترنی یافتم که گرمایی شدید و شرعی در آن حکمفرما بود و در ظلمت شب به پیش می‌تاخت. بازها یاد او افتاده بودم، اما این بار موفق نشدم آن را از ذهنم برانم. کم‌تر به خودم می‌فشردمش. نگاهم کرد و گفت:

- نباید به او فکر کنید.

- در حال حاضر، هوا در ترن‌ها خیلی گرم است، این موضوع به خود مشغولم می‌کند.

با ملایمت تمام گفت:

- امروز هنگام صرف ناهار خیلی عصبانی بود.

- باید طی ناهار خیلی عصبانی‌اش کرده باشم.

بعد از کمی سکوت گفت: فهمید چرا ترکش کردید؟

- به هیچ وجه. حتماً علتش را خیلی بد برایش توضیح داده‌ام.

- نباید به این موضوع فکر کرد. مکث کرد و گفت: واقعاً گمان می‌کنم

نباید به آن فکر کرد.

- اما او هیچ سر در نیاورد.

- برای همه ممکن است پیش بیاید.

لحن صدایش کمی ملامت آمیز بود، اما همچنان مهربان مانده بود،
ملایم و مهربان به شکلی که هیچ زنی هرگز با من چنین رفتار نکرده بود.
- حالا می‌خواهید چه کنید؟

- آیا آدم باید حتماً خودش را به کاری وادارد؟ آیا مواردی وجود ندارد
که بشود از آن پرهیز کرد؟

- من سعی کرده‌ام خودم را به کاری وادار نکنم، اما نمی‌شود. سرانجام
آدم ناچار است دست به کاری بزند.

- و او، آن مرد، خودش را به چه کاری وامی‌دارد؟
تبسم کنان گفت: برای آدم‌کش‌ها، کار آسان‌تر است. دیگران برای آن‌ها
تصمیم می‌گیرند. شما هیچ نظری در این باره ندارید؟
- هیچ. فقط چند ساعت است که ثبت احوال را ترک کرده‌ام.

- درست است. هنوز نمی‌توانید بدانید.

- با این همه.

منتظر ماند.

- با این همه چی؟

- دوست دارم در هوای آزاد باشم.

شگفت‌زده شد و بعد خنده کوچکی کرد و گفت:

- شغل‌های زیادی وجود ندارد که محل انجامش در هوای آزاد باشد.

رقص‌ها چنان با فاصله کم از هم اجرا می‌شد که دیگر فرصت نشستن
پیش نمی‌آمد. همه ایستاده منتظر می‌ماندند که دور جدیدی شروع شود.
ولی به محض این که یک دور تمام می‌شد، ما هم از صحبت کردن دست
می‌کشیدیم. رقص از نو شروع شد.

گفتم: نیروی دریایی هم هست.

به نوبه خود خندیدم.

با خنده گفت: درست است، اما این هم یک شغل است.

دل به دریا زدم و گفتم:

- نه همیشه. مثلاً تمیز کردن دستگیره‌ها و تزیینات مسی کشتی، این

کار را همه بلدند بکنند.

احتمالاً متوجه هیجانم شد. جوابی نداد. جرئت نمی‌کردم نگاهش

کنم. دوباره گفتم:

- به اندازه کافی دستگیره در و تزیینات مسی توی یک کشتی وجود

ندارد که مردی را به خود مشغول کند؟

- نمی‌دانم.

پس از کمی مکث افزود.

- هرگز به آن فکر نکرده‌ام.

- می‌دانید، محض خنده این را گفتم.

جوابی نداد. دیگر نمی‌توانستم برقصم. گفتم:

- میل دارم یک کنیاک دیگر بنوشم.

رقص را قطع کردیم، تا بار راهی برای خودمان گشودیم. بدون این که

حرفی بزنیم گیلانی کنیاک نوشیدیم. کنیاک بدی بود. دیگر زن را نگاه

نمی‌کردم. از نورقص را شروع کردیم.

- ثبت احوال این همه طاقت فرسا بود؟

- آدام همیشه اغراق می‌کند.

- گهگاه آدام باید به مرخصی برود. کارش هرچه که می‌خواهد باشد.

دوباره شروع کردم به امیدوار شدن. گفتم:

- نه. من منظمأ و با صداقت از مرخصی‌ام استفاده کرده‌ام. اعتقاد

داشتن به مرخصی مثل اعتقاد داشتن به خداست. افزودم: خواهش

می‌کنم آنچه را گفتم فراموش کنید.

رقص خاتمه یافت. کارلا عرق ریزان برگشت سرمیز. گرامافون برای پنج دقیقه آهنگی پخش نکرد. این سکوت به نظرم پایان ناپذیر آمد. دلم می خواست زن مسئله نظافت درکشتی را فراموش کند. زن به کارلا گفت: تو باز هم تشنه ای، برو یک لیوان دیگر لیموناد بخور. گفتم: من می روم.

کارلا گفت: نه، من به این کار عادت دارم، وانگهی برایم خالی از تفریح نیست. سریع تر از شما می روم. دو تا کنیاک هم بگیرم؟ میان جمع ناپدید شد. زن دور شدن او را تماشا کرد. - به سن او، من هم لیموناد به مشتری ها می دادم. - شما باید فردا عزیمت کنید. در مورد نظافت درکشتی هم، کمی بیش از حد نوشیده بودم، باید آنچه را گفته ام فراموش کنید. بی آنکه جوابی بدهد همچنان براندازم کرد.

- حتی اگر هم به من پیشنهاد می شد به کار نظافت تزیینات مسی کشتی مشغول شوم، قبول نمی کردم. من بیش از حد می نوشم و طبعاً از این حرف ها هم می زنم. زن گفت: فراموش کردم.

بعد با لحنی متفاوت اضافه کرد: - در سن و سال کارلا من هم از این کارها می کردم و لیموناد برای این و آن می بردم.

ساکت شد و دوباره گفت:

- مدت زیادی در ثبت احوال ماندید؟

- هشت سال.

باز هم مدتی نسبتاً طولانی سکوت کرد. پرسیدم:

- می گفتید در سن کارلا در کافه ها لیموناد به مشتری ها می دادید؟

- بله، پدرم در پیرنه یک کافه داشت که در عین حال سیگارفروشی هم بود. در نوزده سالگی به عنوان پیشخدمت بار در همین کشتی استخدام شدم. فکری مخصوص دختری جوان. کارلا هم قادر است از این گونه افکار داشته باشد.

اولین بار بود که نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. گمان کردم مسئله نظافت کشتی را فراموش کرده است.

پرسیدم: همین کشتی تفریحی؟

- بله، همین کشتی - حرکت کوچکی حاکی از عذرخواهی کرد - بعد افزود: می‌بینید این مسائل آدم را به کجا می‌کشاند.

لابد همان لیخند تفرج آمیزی بر لبش بود که در شانزده سالگی داشته. پرسید:

- اگر این کار ثبت احوال چنین ناراحت‌کننده است، چرا هشت سال به آن ادامه دادید؟

- عجب سؤالی، خوب معلوم است، بی‌عرضگی.

- مطمئن هستید که دیگر به آن جا بر نمی‌گردید؟

- مطمئن.

- آیا آدم بعد از هشت سال می‌تواند از چنین چیزی مطمئن باشد؟

- کم اتفاق می‌افتد، اما امکان دارد. در همین کشتی بود که با او آشنا شدید؟

- بله، از آن جا که نمی‌دانستند با او چه کنند او را به عنوان ملوان استخدام کردند.

رقص از نو شروع شد. زن گفت:

- یک دور دیگر برقصیم و بعد کارلا را ببریم برسانیم.

من جوابی ندادم. او با لحنی کاملاً آهسته افزود:

- اگر مایل باشید می‌توانیم برویم در کشتی چیزی بنوشیم. قایقی که باید ما را به کشتی بیرد نزدیک اسکله کوچک لنگر انداخته است. گفتم: نه، بهتر است برویم باز هم کمی برقصیم. زن خندید و گفت: نه؟

کم مانده بود او را با خودم ببرم و کارلا را همان جا قال بگذارم. لحظه‌ای گذشت. پرسیدم: یعنی مرا تا این حد آدم بی‌مصرفی می‌باید؟ - نه چندان، وانگهی برایم فرقی نمی‌کند. نه، امروز موقع نوشیدن مشروب اشتها آور، نمی‌دانم چرا... - مطمئنم که شما آدم‌های بی‌مصرف را دوست دارید. - شاید. این بار آشفته‌حالی‌اش چنان جوانانه بود که بار دیگر نزدیک بود او را با خود ببرم. شاید کشتش مفرطی نسبت به آن‌ها داشته باشم. - آن دختر را ترک کردم چون هیچ چیز باعث نمی‌شد آدم بی‌مصرفی شود. ما به هم شبیهیم.

- کسی چه می‌داند، شاید هم شبیه باشیم. در طول یک دور رقص هیچ حرفی باهم رد و بدل نکردیم. یادم نمی‌آید که تا به حال نسبت به زنی چنین کشتی در خودم احساس کرده باشم.

پرسیدم: از شما هم می‌شود پرسید در زندگی چه می‌کنید؟ کمی فکر کرد:

- دنبال کسی می‌گردم، سفر می‌کنم.

- او؟

- بله.

- کارتان فقط همین است؟

- فقط همین. کار خیلی بزرگی است.

- و این جا؟ این جا چه می کنید، دنبال او می گردید؟

- گهگاه من هم به مرخصی می روم.

- می فهمم.

حالا مدام موهایش را می بوسیدم. کاندیدا نگاهمان می کرد. کارلا هم متوجه شد. برایم اهمیت نداشت. برای او هم، ظاهراً فرقی نمی کرد. گفتم:

- خنده دار است، با این همه خنده دار است.

- درست است. چرا نمی رویم؟

تکرار کردم: خنده دار است. ماجرای بامزه ای است.

گفت: نه چندان.

گفتم: می توانیم برویم.

از رقصیدن دست کشیدیم. رفت دنبال کارلا. به دختر جوان گفت:

- پدرت منتظرت است. باید برگردیم.

کارلا با قیافه ای کمی متعجب و شاید هم کمی ملامت آمیز نگاهمان کرد؛ دیده بود که او را می بوسم. زن ظاهراً متوجه شد. پرسید:

- تو را چه می شود؟

کارلا گفت: هیچی.

زن گفت: آه، خل نشو، این قیافه را به خودت نگیر.

کارلا بالحنی خجل گفت: خسته ام.

زن گفت: به خصوص نباید این قیافه را به خودت بگیری.

کارلا را بردیم به قایقی که من کرایه کردم. در طول راه، زن جلوی قایق و دور از من دراز کشیده بود، از رفتار کارلا کمی ناراحت بود. کارلا متوجه شد.

به زن گفت: از شما معذرت می خواهم.
 زن بی آن که پاسخی بدهد او را بوسید.
 ائولو جلوی مسافرخانه منتظرمان بود.
 گفتم: کمی دیر کردم، مرا ببخشید.
 گفت اهمیتی ندارد. از ما تشکر کرد. گفتم می روم زن را تا قایقش
 همراهی کنم. شاید حرفم را باور کرد.
 به طرف ساحل راه افتادیم.

صدای موسیقی دور شد. به زودی دیگر آن را نشنیدیم. کشتی جلومان
 ظاهر شد. عرشه آن روشن و خلوت بود. می دانستم زن از من چه انتظاری
 دارد. با این همه خیلی سریع تصمیم گرفتم بگذارم هر کار دلش
 می خواست بکند، و من هم از او پیروی کنم. خیلی سریع. دیگر چیزی
 عصبانی ام نکرد. هنگامی که به ساحل رسیدیم، او را مقابل خودم متوقف
 کردم و با خوشحالی بوسیدمش.
 پرسیدم: دوستش داری؟
 - سه سال است که او را ندیده ام.

- خوب بعد؟
 - گمان می کنم که همچنان از او خوشم می آید و هنگامی که او را پیدا
 کنم....

- خیلی علاقه داری پیدایش کنی؟
 با لحنی شمرده گفت: بستگی دارد، اما برای مدتی هم می توانم
 فراموش کنم.

کمی تردید کرد سپس گفت:
 - حتی موقعی که فراموشش می کنم، از یاد نمی برم که دنبالش هستم.

نگاهش کمی سرگشته شد، انگار دعوت می‌کرد این راز را با اهمیت تلقی کنم و انتظار داشت به نوبه خود به روشن شدن آن کمک کنم. گفتم: - بنابراین تو با عشقی بزرگ در دل، کاملاً تنها در دریا زندگی می‌کنی؟ از همان لحظه برای خودم سوگند خوردم که اگر روزی - کسی چه می‌داند - در این ماجرا اطلاعاتی بیش‌تر از او به دست آوردم، البته اگر این روز فرا می‌رسید، کمکی برای روشن شدن این قضیه شگفت‌آور نکنم. زن گفت: این عشق یا چیزی دیگر.

برای گفتن این حرف به من نزدیک شد و صورتش را روی سینه‌ام مخفی کرد. سرش را بلند کردم و نگاهش کردم. گفتم: - من هرگز به زن‌هایی که به دریانوردان جبل‌الطارق علاقه‌مند باشند برخورد نکرده بودم.

- منظور؟

- گمان می‌کنم چنین زنانی به دردم می‌خورند.

هر بار که نوازشش می‌کردم، از فرط سعادتمندی از حال می‌رفتم. زن گفت: خوشحالم که آمدی.

شروع کردم به خندیدن.

- آدم‌های زیادی بوده‌اند که نیامده باشند؟ اصلاً چنین کسانی وجود داشته‌اند؟

او هم خندید، از ته دل، بی آن‌که جوابی بدهد. راهمان را به طرف اسکله ادامه دادیم جایی که قایق مخصوص کشتی منتظر بود. چراغ آن را می‌دیدیم که می‌درخشید. دست در کمر زن انداخته بودم و به‌طور خلاصه برای این که بهتر به دنبالش بروم او را با خود می‌بردم. گفتم: - به دنبال او گشتن کسالت می‌کند، نه؟

- همین‌طور است - تردید کرد - گهگاه خودم را کمی تنها احساس می‌کنم. و محجوبانه افزود:
- خیلی طولانی است.
ایستادم و گفتم:
- می‌فهمم.

خندید، با هم خندیدیم و به رفتن ادامه دادیم.
توی قایق کوچکی که بایستی زن را به کشتی برمی‌گرداند ملوانی بود که به خواب رفته بود. زن بیدارش کرد. با مهربانی گفت:
- خیلی منتظرت گذاشتم.

ملوان گفت اشکالی ندارد و پرسید خوش گذشته است.
ضمن این که خودم را به او نشان می‌دادم گفتم: آدم باید هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد، به جای یک ساعت، دو ساعت ماندیم.
مست بودم. ملوان خندید، زن هم خندید. طی آن روز به‌طور خلاصه هیچ وقت هشیار نشدم. بدون خجالت عقب قایق دراز کشیدم. سرانجام تصمیم گرفتم سادگی مطمئن‌کننده اخلاقیاتشان را بگذارم برای دیگران.

در طول راه صدای زن را می‌شنیدم که با ملوان در باره عزیمتشان که به تأخیر افتاده بود حرف می‌زد، که به نظر من، به هیچ وجه به من مربوط نمی‌شد.

پیش از او در زندگی‌ام زنی وجود نداشت. ژاکلین در آن شب برایم خاطره‌ای بسیار قدیمی شد که دیگر هرگز آزارم نداد.

نزدیک ظهر از کابین بیرون آمدم. کم خوابیده و خسته بودیم، اما هوا

چنان خوب بود که زن خواست شنا کند. برای رفتن به ساحل سوار قایق کوچکی شدیم، دور نبود. تقریباً دویست متر. پیش از این که قایق به ساحل برسد، پرید توی آب.

مدتی طولانی در آب ماندیم اما کم شنا کردیم. شیرجه می‌رفتم، به پشت می‌خوابیدیم و برمی‌گشتیم توی ساحل خودمان را در آفتاب گرم کنیم. گرما که طاقت فرسا می‌شد برمی‌گشتیم توی دریا. ساعت ناهار بود و توی ساحل جز ما دو نفر کسی نبود.

یک بار که از آب بیرون آمدیم، وقتی که داشتیم کنار او روی ماسه‌ها دراز می‌کشیدم، مردی را دیدم که از طرف مخالف روکاء از ما ربنا دی‌کارا را به طرف ما می‌آمد. حتی تا پنجاه متری ما هم که رسید او را نشناختم. به کلی فراموشش کرده بودم. مرد مرا و بعد زن را به جا آورد، زنی را که از زیبایی و تنهایی‌اش برایم تعریف کرده بود به جا آورد. حیرت‌زده بر جا خشکش زد. مدتی طولانی نگاهمان کرد و راهش را کج کرد تا ما را دور یزند. نیم‌خیز شدم و فریاد زدم:

- سلام.

جواب نداد. زن چشم‌هایش را گشود و او را دید. بلند شدم و به طرفش رفتم. ندانستم به او چه بگویم.

تکرار کردم: سلام.

راننده پرسید: زنت چی شد؟ جواب سلامم را نداد.

- رفت. همه چیز تمام شد...

باز هم زن را برانداز کرد. زن چند متر دورتر از ما در آفتاب دراز کشیده بود. می‌توانست آنچه را می‌گفتم بشنود. قیافه‌اش نشان نمی‌داد گفته‌های ما برایش جالب باشد.

راننده گفت: درست سردرنمی‌آورم.

ظاهراً قیافهٔ سعادتمندان‌های داشتم. در حین صحبت کردن نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

گفتم: چیزی برای سردر آوردن در میان نیست.

- کارِت چی؟

- آن هم تمام شد.

- همین‌طوری ظرف چند روز تصمیم گرفتی؟

- لازم بود. تو خودت به من گفتی امکان‌پذیر است و من باور نمی‌کردم.

حالا که انجام شد می‌فهمم که امکان‌پذیر بوده است.

سرش را تکان داد. سردر نمی‌آورد. باز هم زن را نگاه کرد، اما حرف نزد و فقط با نگاه از من سؤال کرد.

گفتم: امشب از این جا می‌رود. تصادفی با او برخورد کردم.

مدتی نسبتاً طولانی رودرروی هم ایستادیم. با شیوه‌ای کاملاً خصمانه سرش را به عنوان نفی تکان می‌داد.

سرانجام گفتم: باور کن.

توانستم بگویم چه چیزی را باید باور کند.

با صدایی آهسته تکرار کرد: همین‌طوری، ظرف چند روز؟

- پیش می‌آید. خودم هم باورم نمی‌شد، اما پیش می‌آید...

سرانجام گفت: خیلی خوب است.

- خودت این را به من گفته بودی.

قیافه‌اش ناراحت بود. ندانستیم دیگر چه بگوییم.

- خدا حافظ.

- به امید دیدار، من در روکا می‌مانم.

رفت، اما به جای این که راهش را ادامه دهد، به همان مسیری که آمده بود برگشت. ایستاده بودم و دور شدنش را تماشا می‌کردم. ناگهان فهمیدم

که او مرا دیده بود، دقیقاً دنبال من آمده بود به رستوران بابا ائولو، از روز قبل آن جا بوده، عینک‌ها را از پسرعمویش گرفته و فکر کرده برای ماهیگیری کجا برویم. و آنچه بابت آن ملاتم می‌کرد این بود که فراموش کرده بودم قرار بوده روز را با هم بگذرانیم. یک لحظه دلم خواست صدایش بزنم. این کار را نکردم. برگشتم و کنار زن دراز کشیدم.

پرسید: اهالی این جا را می‌شناسی؟

- او رانندهٔ وانتی است که ما را از پیزا به فلورانس آورد. امروز قرار بود با هم زیر آب ماهی بگیریم. جرئت نکرد این را به من یادآوری کند و من هم پاک فراموش کرده بودم.

نیم خیز شد و مرد را که دور می‌شد تماشا کرد.

- ولی باید صدایش کنی.

- نه به زحمتش نمی‌ارزد.

تردید کرد.

دوباره گفتم: به زحمتش نمی‌ارزد، او را دوباره می‌بینم. هشت روز تمام همه روزه به او فکر می‌کردم و امروز او را پاک از یاد بردم. شروع کردیم به خندیدن.

- به او گفתי که من امشب حرکت می‌کنم، در حالی که فردا شب خواهم رفت.

همچنان با خنده گفتم خیلی طولانی خواهد بود.

برای ناهار برگشتیم به کشتی تفریحی. یک بار دیگر رفتیم به کابین او. مدتی طولانی در آن ماندیم. او خوابش برد و من فرصت کافی یافتم که در نور ملایم دریا در حال خواب براندازش کنم. بعد من هم خوابم برد. موقعی که بیدار شدیم خورشید داشت غروب می‌کرد. رفتیم روی عرشه. آسمان غرق آتش بود و معدن‌های سنگ کارارا از سفیدی برق می‌زد. از

همهٔ دودکش‌های موته مارچلو^۱ دود بیرون می‌آمد. ساحل قوسی ملایم و طولانی را تشکیل می‌داد. کسانی توی دریا آب‌تنی می‌کردند، مشتریان ائولو و سرنشینان «جبل الطارق». ما توی کشتی تنها بودیم.

زن گفت: غمگین به نظر می‌رسی.

- بعد از ظهر که آدم می‌خواست - به او لب‌خند زدم - موقع بیدار شدن همیشه غمگین است. اضافه کردم: دیدن چیزها از توی کشتی خیلی با ساحل تفاوت دارد.

- خیلی تفاوت دارد، اما بعد از مدتی آدم دلش می‌خواهد از طرف دیگر هم آن‌ها را ببیند.

- بی‌تردید.

شناگرها توپ‌بازی می‌کردند. صدای فریاد و خنده‌هاشان به گوش می‌رسید.

گفتم: دیروقت است.

- چه اشکالی دارد؟

شعله‌های آسمان ناگهان فروکش کرد و سایه‌هایی کوچک آن‌ها را راند.

تکرار کردم: دیروقت است، تا بیست دقیقه دیگر هوا تاریک می‌شود. این ساعت از روز را دوست ندارم.

با ملایمت تمام گفتم: اگر میل داشته باشی می‌توانیم برویم توی بار، می‌توانیم چیزی بنوشیم.

جواب ندادم. مدت زیادی او را در حال خواب تماشا کرده بودم. کمی می‌ترسیدم.

گفتم: باید برگردم.

با لحنی آرام گفت: من با تو شام می خورم.

جواب ندادم.

- شاید ائولو از دیدن ما با هم تعجب کند. با وجود این می خواهی به آن

جا برویم؟

- نمی داتم.

- همیشه این طور زود به زود اخلاقت عوض می شود؟

- اغلب. اما امروز مسئله تغییر اخلاق من در میان نیست.

- پس چیست؟

- درست نمی داتم. شاید طی دو روز ماجراهای فراوانی برای من روی

داده است. می شود برویم چیزی بنوشیم؟

- خیلی آسان است. در بار همه گونه نوشیدنی پیدا می شود.

رفتیم آن جا. دو گیللاس و بسکی نوشیدیم. عادت به نوشیدن آن

نداشتم. گیللاس اول به نظرم تعریفی نداشت، اما از دومی خوشم آمد.

حتی بیش از این، به نظرم ضروری آمد. اما زن به آن عادت داشت و بدون

کلمه ای حرف با لذت تمام آن را نوشید.

گفتم: و بسکی خیلی گران است. به ندرت می شود از آن نوشید.

- خیلی گران.

- تو خیلی از آن می نوشی؟

- کم نه. هیچ چیز دیگری، هیچ نوشابه الکلی دیگری را نمی نوشم.

- خجالت نمی کشی؟ هر بطری آن سه هزار فرانک^۱ قیمت دارد.

- نه.

۱. باید توجه داشت که منظور فرانک قدیم است که صد فرانک آن معادل یک فرانک جدید

خودمان را مجبور می‌کردیم حرف بزنیم. یک بار دیگر خودمان را در کشتی خیلی تنها احساس می‌کردیم.
گفتم: با وجود این، وسکی نوشابه خوبی است.
- می‌بینی...

- درست است، خوب نوشابه‌ای است. چرا آدم باید خجالت بکشد؟
آن مرد هم وسکی را دوست داشت؟
- گمان می‌کنم. خیلی کم از آن می‌نوشتیدیم.
- از درِ بار ساحل را نگاه می‌کرد که در تاریکی فرو می‌رفت. گفت:
- در کشتی تنهاایم.

با خنده گفتم: غلو می‌کنی. کسانی هستند که آدم را به شوق می‌آورند
وسکی بنوشد، کسانی هم نه. تواز آن‌هایی هستی که شوق نوشیدن را در
من برمی‌انگیزی.

- این به چه چیزی بستگی دارد؟
- کسی چه می‌داند؟ شاید به جدی گرفتن زندگی.
- من جدی نیستم؟
- برعکس، اما جدی داریم تا جدی.
- متوجه نمی‌شوم.

گفتم: من هم همین‌طور. باید از اثر وسکی باشد، عیبی ندارد.
لبخند زد، از جا بلند شد گیلانی وسکی برایم ریخت و به من
نزدیک شد.

گفت: وقتی آدم عادت بکند، گذشتن از آن خیلی سخت است.
- خیلی سخت.

رفت دوباره نشست. سعی می‌کردیم فراموش کنیم که در کشتی خیلی
تنهاایم.

پرسید: از کجا می دانی؟

- حدس می زنم.

چشم هایش را به زمین دوخت.

گفتم: موقعی که ثروتمند شدم، همیشه از آن خواهم نوشید.

نگاهم کرد، اما من ساحل را تماشا می کردم.

گفت: تعجب آور است، خیلی خوشحالم از این که با تو آشنا شده ام.

گفتم: در واقع، عجیب است.

- بله.

گفتم: این همان عشق بزرگ است.

خندیدیم، بعد از خندیدن باز ایستادیم، بلند شدم و برگشتم روی

عرشه.

گفتم: گرسنه ام، برویم پیش ائولو؟

- باید منتظر بمانیم ملوان ها برگردند. آن ها قایق کوچک را با خودشان

برده اند. مگر این که شناکان برویم...

کنار نرده های عرشه ماندیم. با دست به ملوان ها اشاره هایی کرد. یکی

از آن ها با قایق کوچک به سراغمان آمد. پیش از این که به رستوران ائولو

برویم، روی ساحل در جهت عکس جایی که مردم شنا می کردند کمی

قدم زدیم. گفتم:

- اگر وقت داری، ما را برایم تعریف کن.

- خیلی مفصل است، ممکن است طول بکشد.

- با وجود این، دوست دارم بشنوم، حتی اگر خلاصه باشد.

- ببینم، اگر وقت داشتیم.

ائولو آمدن ما را دید، تعجب کرد، ولی در واقع از دیدن ما باهم زیاد

هم متعجب نشد، بعد از مجلس رقص به مسافرخانه برگشته بودم و او

خوب می دانست که با زن هستم. کارلا از دیدن ما سرخ شد. به نظرم هیچ فایده‌ای نداشت کوچک‌ترین توضیحی به آن‌ها بدهم. زن مثل دیشب با کارلا صحبت کرد، اما شاید نه چندان با میل و رغبت. هیچ میل نداشتم با کسی حرف بزنم مگر با او، برای همین صحبتی نکردم. مشتری‌های همیشگی رستوران حضور داشتند، با دو مشتری رهگذر. زن خسته بود، اما به نظر من خیلی زیباتر از شب قبل می‌آمد، احتمالاً به این دلیل که خستگی‌اش ناشی از من بود. سرسری گاه با ائولو و گاه با کارلا حرف می‌زد، می‌دانست که نگاهم متوجه اوست. خیلی غذا خوردیم و مقدار قابل توجهی هم شراب نوشیدیم. به محض این که غذایمان تمام شد، خیلی آهسته خواست با او به کشتی برگردم. رقص تازه شروع شده بود. همان آهنگ‌های شب قبل را می‌شنیدیم که از شط عبور می‌کرد و به گوشمان می‌رسید. به محض این که روی ساحل تنها شدیم، بی‌آن‌که بتوانم منتظر بمانم، نوازشش کردم. او بود که کمی پیش از رسیدن به پل کوچک برای اولین بار در بارهٔ این که روزهای آینده چه می‌خواهم بکنم حرف زد. با لحنی شوخی‌آمیز و خنده‌کنان این را پرسید، اما شاید کمی با پافشاری.

- و موضوع تمیز کردن تزیینات کشتی، همچنان آماده‌ای این کار را انجام بدهی؟

- دیگر نمی‌دانم.

تبم‌کنان گفت: دیگر از زن‌های دریانوردان جبل الطارق خوشش نمی‌آید؟

- ناچار بودم کمی در بارهٔ آن‌ها صحبت کنم، بی‌آن‌که بشناسمشان.

- آن‌ها مثل همهٔ زن‌های دیگرند.

- نه کاملاً. اول این که زیبايند، و دوم این که هرگز راضی نیستند.

- بعد؟

- بعد این که همان طور که می شود تصور کرد به همه کس تعلق دارند و در عین حال به هیچ کس هم تعلق ندارند، در نتیجه خیلی دشوار است آدم در باره آنها تصمیم بگیرد.

- فکر می کنم این را در باره بسیاری زن های دیگر هم می شود گفت.
- احتمالاً، اما با آنها، آدم یک لحظه هم نمی تواند دچار اشتباه شود.
- من این طور دستگیرم شده بود که تو خیلی به این چیزها، چطور بگویم؟... به این گونه اطمینان خاطرها اهمیت نمی دهی.

- اهمیت نمی دهم، اما آیا برای سایر مسائل این طور نیستم؟ آیا موقعی که آدم بیش از حد مطمئن است که این اطمینان خاطرها را ندارد، میل نمی کند آنها را داشته باشد؟

لبخند زد، اما فقط برای خودش. گفت:

- بی تردید، اما این گونه ترس ها نیست که آدم را از انجام چیزی که می خواهد باز می دارد.

جوابی ندادم. آن وقت یک بار دیگر و شاید با پافشاری بیش تری در لحن صدایش گفت:

- اگر تو واقعاً آن قدر که می گویی آزادی، پس چرا نمی آیی؟

- نمی داتم. اما در واقع چرا نه؟

سرش را به سویی دیگر برگرداند و با کمی شرمزدگی گفت:

- نباید گمان کنی که اولین نفر هستی.

- هرگز چنین گمانی نداشته ام.

کمی مکث کرد، بعد گفت:

- این را از این جهت می گویم که تصور نکنی کار خارق العاده ای انجام

می دهی برای این که بیایی.

- خیلی‌ها قبلاً بوده‌اند؟

- چند نفری. سه سال می‌شود که او را جستجو می‌کنم.

- موقعی که از آن‌ها خسته می‌شوی چکارشان می‌کنی؟

- می‌اندازمشان توی دریا.

- خندیدیم اما نه از ته دل. گفتم:

- اگر موافق باشی تا فردا برای تصمیم گرفتن صبر می‌کنیم.

یک بار دیگر برگشتیم به کابینش.

باز هم دیر از خواب بیدار شدیم. روی عرشه که رفتیم، خورشید کاملاً بالا آمده بود. همه چیز مثل گذشته بود و در عین حال کاملاً تازه، چون حال و هوای عزیمت در هوا موج می‌زد. صبحانه را توی بار خوردیم، پنیر بود و ماهی کولی. قهوه و شراب هم نوشیدیم. یک بار دیگر خود را در کشتی تنها یافتیم و حتی در حین خوردن هم نمی‌توانستیم این موضوع را فراموش کنیم. در حین خوردن، او چندین بار ساعتش را نگاه کرد و از این که می‌دید خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم کمی نگران به نظر می‌آمد و بر این باور بود که می‌تواند به جای من در بارهٔ عزیمتم تصمیم بگیرد. در این باره باز هم صحبت کرد.

- اگر نیایی، چه خواهی کرد؟

- آدم همیشه کاری برای خودش پیدا می‌کند. تا به حال در بارهٔ خیلی

چیزها تصمیم گرفته‌ام - می‌خندم - در نتیجه نمی‌توانم در مورد یکی دیگر تصمیم بگیرم.

- برعکس. یکی بیش‌تر، مگر اشکالی دارد؟

- این درینورد جبل الطارق چه جور آدمی است؟

- گفتم که، قاتلی بیست ساله.

- خوب، دیگر چی؟

- دیگر هیچی. وقتی آدم قاتل است، چیز دیگری نمی تواند باشد، به خصوص اگر بیست سال هم بیشتر نداشته باشد.

- دلم می خواهد سرگذشتش را برایم تعریف کنی.

- سرگذشتی ندارد. موقعی که آدم در بیست سالگی آدمکش می شود، دیگر سرگذشتی ندارد. در هیچ کاری و هیچ موردی نه می تواند پیشرفت کند و نه عقب رفت، نه موفق شود و نه شکست بخورد.

- با وجود این دلم می خواهد سرگذشتش را برایم تعریف کنی، حتی اگر خیلی خلاصه باشد.

- خسته ام، او هم سرگذشتی ندارد.

سرش را به عقب روی پشتی صندلی انداخت. خسته بود. رفتن برایش گیلای شراب آورد.

گفت: در ایتالیا تو هیچ کاری پیدا نخواهی کرد، برمی گردی به فرانسه و به نسخه برداری از آمار ثبت احوال ادامه می دهی.

- نه. این کار را نخواهم کرد.

دیگر از او چیزی نخواستم. خورشید بالا آمده و تا تخته جلوی بار رسیده بود. خودش شروع کرد به حرف زدن.

- می دانی، او مردی بود که به طور مضاعف به مرگ تهدید می شد. آدم نسبت به این گونه اشخاص همیشه علاوه بر عشق، چگونه بگویم، وفاداری خاصی هم احساس می کند.

- می فهمم.

- تو برمی گردی به پاریس، می روی به سراغ دختر، کارت را در ثبت احوال از سر می گیری و همه چیز از نو آغاز می شود.

- حتی اگر کوتاه ترین سرگذشت میان ماجراهایت باشد.

- وقت چندانی ندارم.

اضافه کرد:

- گمان می‌کنم بهترین کاری که می‌توانی بکنی، این است که با این کشتی همراه ما بیایی. منظورم در وضعیتی است که داری.

- خواهیم دید. حرف بزن.

- خارج از وجود او سرگذشت دیگری ندارم.

- تمنا می‌کنم.

- برایت که تعریف کردم. دوران کودکی‌ام را در دهکده‌ای در مرز اسپانیا گذراندم. پدرم یک کافه توأم با سیگارفروشی داشت. پنج بچه بودیم، من از همه بزرگ‌تر بودم. مشتری‌ها همیشه همان‌ها بودند، مأموران گمرک و قاچاقچی‌ها، تابستان چند تا مسافر هم اضافه می‌شد.

یک شب، آن موقع نوزده سال داشتم، با اتومبیل یکی از مشتری‌ها رفتم پاریس. یک سال آن‌جا ماندم و کاری را یاد گرفتم که معمولاً دخترها یاد می‌گیرند: فروشندگی در یک فروشگاه بزرگ. گرسنگی، شب‌ها سر بی‌شام به بالین گذاشتن، غذاهای مجلل خوردن، هزینه غذاهای مجلل، پول نان، آزادی، برابری، برادری. آدم گمان می‌کند این‌ها خیلی زیاد است، با این همه در کنار آنچه فقط یک نفر می‌تواند به شما یاد بدهد چیزی نیست. بعد از یک سال حوصله‌ام از پاریس سر رفت، رفتم به ماریسی. بیست سال داشتم، آدم در این سن همیشه خلع است. دلم می‌خواست روی یک کشتی تفریحی کار کنم. در باره دریا و مسافرت‌ها فکریایی داشتم که با سفیدی کشتی‌های تفریحی هماهنگ بود. در سندیکای یاجینگ کلوب^۱ فقط یک شغل وجود داشت و آن متصدی بار بود. قبول کردم. مقصد کشتی گشتن دور دنیا بود که یک سال طول

می‌کشید. سه روز بعد از این که استخدام شدم کشتی از مارس‌ی حرکت کرد. صبح یک روز ماه سپتامبر بود. اولین مقصد اقیانوس اطلس بود. فردای آن روز، نزدیک ساعت ده صبح، یکی از ملوان‌ها شیء عجیبی را روی دریا دید. صاحب کشتی با دوربین نگاه کرد و زورق کوچکی را دید که مردی جلوی آن نشسته بود. زورق به طرف ما می‌آمد. موتورها را خاموش کردند. پل کوچک کشتی را پایین آوردند. ملوانی مرد را روی عرشه آورد. مرد گفته تشنه و خسته است. هنوز صدایش را می‌شنوم که این کلمات را ادا می‌کرد. هر وقت سعی می‌کنم صدایش را به خاطر بیاورم، بازهم یاد این کلمات می‌افتم. به طور خلاصه حرف‌هایی که آدم همه روزه می‌زند، که بر حسب مورد، کم و بیش اهمیت پیدا می‌کند. او این کلمات را ادا کرد و بعد بیهوش شد. با زدن سیلی و گرفتن سرکه زیر بینی و نوشاندن نوشابه الکلی به حالش آوردند. آب نوشید و بعد همان جا، روی عرشه به خواب رفت. هشت ساعت پشت سرهم خوابید. بارها از کنار او گذشتم، بارها، او طرف بار بود. خیلی نگاهش کردم. پوست صورتش سوخته بود و خورشید و هوای نمک‌آلود دریا آن را کنده بود. دست‌هایش بس که پارو زده بود زخم شده بود. قطعاً چندین روز مترصد نشسته بود تا زورق را بدزد، شاید هم چندین روز به انتظار برخورد کردن با یک کشتی. شلواری به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای به پا داشت، می‌دانی، رنگ جنایت و جنگ. جوان بود، بیست ساله. فرصت پیدا کرده بود که یک جنایتکار شود. من، فقط فرصت این را پیدا کرده بودم که به سینما بروم. آدم هر کاری از دستش برمی‌آید می‌کند. و گمان می‌کنم حتی پیش از این که از خواب بیدار شود دوستش داشتم. شب، بعد از این که به او غذا خوراندند، رفته به کابینش. چراغ را روشن کردم. خوابیده بود. در قلمرو وحشت چنان تا دوردست‌ها رفته بود که نه تنها نمی‌توانست مجسم کند زنی، آن شب، ممکن است میل کند به او بیوندد، بلکه حتی

نمی‌توانست هوشش را بکند. اما گمان می‌کنم که این موضوع هم بود، از آن مطمئنم، که من هم دلم می‌خواست، مرا شناخت، بلند شد نشست. از من پرسید آیا آمده‌ام بخوام از کابین بیرون بروم؟ گفتم نه. و به این ترتیب ماجرا آغاز شد. شش ماه طول کشید. صاحب کشتی استخدامش کرد. هفته‌ها گذشت. او از سرگذشتش با هیچ‌کس، حتی با من حرفی نزد. حتی اسمش را هم هنوز نمی‌دانم. در پایان شش ماه، یک شب در شانگهای، رفت به ساحل کمی پوکر بازی کند و دیگر برنگشت.

- هنوز هم نمی‌دانی چه کسی را کشته بود؟

یک شب، در مونمارتر^۱، مردی امریکایی را خفه کرده بود. خیلی بعدها بود که پی بردم چه کسی بوده است. پول او را گرفته بود، بعد در بازی پوکر آن را باخته بود. او امریکایی را به این قصد خفه نکرده بود که پولش را بگیرد و بر اثر نیاز به پول هم به این عمل کشانده نشده بود. نه، در بیست سالگی، آدم بدون دلیلی خاص دست به این گونه کارها می‌زند، او تقریباً بدون این که بخواهد دست به این جنایت زده بود. مرد سلطان بلبرینگ بود و نلسون نلسون^۲ نامیده می‌شد.

شروع کردم به خندیدن. زن هم خندید. گفت:

- اما حتی موقعی که آدم سلطان بلبرینگ را هم کشته باشد، باز جنایتکار محسوب می‌شود. و موقعی که آدم جنایتکار می‌شود، یک جنایتکار است و نه چیزی دیگر.

- من همیشه فکر کرده‌ام که این موقعیتی است که باید جنبه مفیدش را هم داشته باشد، جنبه عملی‌اش را.

- موقعیتی که آدم را مجبور می‌کند از وظایف بسیاری رویگرداند، تقریباً از همه وظایف، به جز وظیفه از گرسنگی نمردن.

- پس عشق چی؟

- نه، او دوستم نداشت. او می توانست از من و از هر شخص دیگری چشم بپوشد. مردم می گویند: وقتی آدم یک نفر را از دست می دهد، یعنی همه چیز را از دست داده است، اما این درست نیست. هنگامی که دنیا را از دست می دهد، هیچ کس نمی تواند جای آن را پر کند من هرگز نتوانستم دنیایش را پر کنم، هرگز. او مثل دیگران بود، مثل تو، یوکوها ما^۱ را لازم داشت، بلوارهای بزرگ، سینما، انتخابات، کار، همه چیز. و من، یک زن، در کنار او چه می توانستم باشم؟

- یا به طور خلاصه، کسی بود که چیزی برای گفتن به هیچ کس نداشت. - بله، درست است. کسی که آدم آن طور که می تواند ماجرایش را تعریف می کند، اما چیزی برای گفتن به کسی ندارد. بعضی روزها از خودم می پرسم آیا واقعاً من او را از خودم اختراع نکرده ام، اختراع با الهام گرفتن از او؟ سکوتش خارق العاده بود، چیزی که هرگز قادر به توصیف آن نخواهم بود. همچنان که مهربانی اش را که کم تر خارق العاده نبود، نمی توانم بیان کنم. به نظر خودش سرنوشتش اسف آور نبود. در باره این مسائل هیچ نظری نداشت. از همه چیز لذت می برد. مثل یک بچه می خوابید. هیچ کس در کشتی، هرگز جرئت نکرد در باره او به قضاوت بنشیند.

کمی تردید کرد و بعد گفت:

- می دانی، آدم وقتی با معصومیت او آشنا شده باشد، خوابیدنش را در کنار خود دیده باشد، هرگز نمی تواند به طور کامل فراموشش کند.

- این قضیه باید خیلی شما را عوض کرده باشد.

- خیلی. - لبخند زد. - و گمان می کنم برای همیشه.

- من همیشه فکر کرده‌ام در واقع هنگامی که آدم کسی را در باره حقانیت اخلاقی‌اش به شک انداخته باشد زندگی‌اش را بیهوده نگذرانده است.

- بله. خیلی سعی می‌کرد چیزی نگوید، چون بعضی‌ها مثل او در بدی کردن به خود تردید نمی‌کنند همان‌طور که بعضی دیگر وادار می‌شوند در پاره‌ای پیش‌داوری‌ها تردید کنند.

پرسیدم: پوکر چی؟

- آدم باید یک چیزی بازی کند، چیزی که می‌تواند. یکشنبه شب بود و ناگهان هوس کرد برود پوکر بازی کند. با چند نفر از دوستان همکارش بازی کرد. با همه جوانی‌اش، بی‌شک قمارباز قهاری بود. از زمان ارتکاب قتل دیگر بازی نکرده بود. آن شب برای اولین دفعه دوباره شروع کرد به بازی. ابتدا برد. بعد در اواسط شب شروع کرد به باختن. در تمام مدت بازی نگاهش می‌کردم. قیافه‌اش عوض شده بود. با مبالغ زیاد بازی می‌کرد انگار پول او را می‌سوزاند. وقتی شروع کرد به باختن، قیافه‌اش نشان نمی‌داد ناراحت شده باشد، بیش از آنچه برده بود باخت، تقریباً همه حقوق ماهانه‌اش را. پول‌ها را با گونه‌ای شادمانی روی میز می‌ریخت، انگار از همه چیز گذشته، همیشه فقط این کار را بلد بود انجام دهد یا فقط انتظار این کار از او می‌رفت. آیا تنها وجه مشترکش با سایر مردها همین پول نبود؟ و عشق نسبت به زن‌ها؟ نه به یک زن، بلکه به زن‌ها؟ چون در تمام این مدت من برای او زنی بودم مثل همه زن‌های دیگر. به این ترتیب بود که آن یکشنبه شب ماجرا در کشتی آغاز شد، منظورم این است که فهمیدم خیلی زود از دستش خواهم داد. تا آن موقع سراسر اقیانوس اطلس، جزیره‌ها و سن دومنگ^۱ را پشت سر گذاشته

بودیم. از تنگه پاناما عبور کرده بودیم، در اقیانوس آرام بودیم، از هاوایی^۱، کالدونی جدید^۲، جزایر سوند^۳، برثو^۴ و تنگه مالاکا^۵ رد شده بودیم. بعد به جای این که طبق برنامه قبلی راهمان را ادامه دهیم، به طرف اقیانوس آرام برگشته بودیم. تا آن موقع خیلی کم به خشکی رفته بودیم. فقط یک بار در تاهیتی^۶ و یک دفعه هم در نومه آ^۷ پیاده شدیم، البته به استثنای پیاده شدن های کوتاه مدت برای خرید بعضی لوازم مثل صابون ریش تراشی، فقط همین. تا موقعی که رسیدیم به مانیل^۸، یعنی دو روز پیش از بازی پوکر. در مانیل هوس کرد برود شهر را ببیند. پول داشت و با آنچه داشت فکر می کرد جیب هایش پر از پول است. یک ماه حقوقش را باخته بود، اما حقوق های دیگرش، همه پول هایی که جمع کرده بود باقی مانده بود. آن قدر کم در خشکی پیاده می شدیم و موقعیت خرج کردن چنان کم بود که هنگام رسیدن به شانگهای پول زیادی در کیفش داشت.

آن جا بود که به من گفت می رود کمی پوکر بازی کند و زود هم برمی گردد. تمام شب منتظرش ماندم. تمام روز بعد را هم. پس فردا در شهر همه جا دنبالش گشتم. شانگهای تنها شهری است که خوب می شناسم و علتش هم معلوم است. پیدایش نکردم. برگشتم به کشتی به این امید که برگشته باشد، اما در کشتی هم نبود. آن قدر دنبالش گشته بودم که دیگر توان پیاده شدن نداشتم، فقط در کشتی منتظرش ماندم. رفتم توی کابینم و دراز کشیدم. از دریچه کابین می توانستم بل مخصوص پیاده و سوار شدن کشتی را بینم. آن قدر آن را نگاه کردم و نگاه کردم تا خوابم

1. Hawaii

2. Nouvelle Calédonie

3. Sonde

4. Bornéo

5. Malacca

6. Tahiti

7. Nouméa

8. Manille

برد. من هم بیست سالم بود و خوب می‌خوابیدم. سحر که از خواب بیدار شدم، کشتی فرسنگ‌ها از شانگهای فاصله داشت. مدت زیادی از شب را خوابیده بودم. او هم برنگشته بود.

از آن پس اغلب از خودم پرسیده‌ام آیا این صاحب کشتی نبوده که وقتی من در خواب بودم دستور حرکت کشتی را صادر کرده بود؟ بعداً این را از او پرسیدم. گفت نه. هنوز هم حرفش را کاملاً باور ندارم. اما چه فرقی می‌کند؟ اگر در شانگهای پیاده نشده بود، کمی دورتر و در جایی دیگر پیاده می‌شد.

- حتماً خواسته بودی بمیری. گمان کرده بودی باز کردن در کابین و خود را توی دریا انداختن کار آسانی است.

- این کار را نکردم. با صاحب کشتی ازدواج کردم.
ساکت شد. بعد گفت:

- دلم یک لیوان شراب می‌خواهد.
رفتم برایش آوردم. ادامه داد:

- می‌دانی، ما هرگز به هم نگفته بودیم یکدیگر را دوست داریم. بجز او در اولین شبی که در کابینش به سراغش رفتم. اما البته، آن شب، او این حرف را از روی شگفت‌زدگی، در حین لذت بردن گفته بود، می‌توانست آن را به یک روسپی هم بگوید. یا در واقع این حرف را به زندگی گفته بود. بعد از آن دیگر دلیلی وجود نداشت تکرار کند. اما من که دلایل زیادی برای گفتن آن داشتم، هرگز به زبان نیاوردم. این سکوت به اندازه مدت روابطمان به درازا کشید، یعنی شش ماه. و سکوت پس از شانگهای به همان اندازه طولانی بود. تا خرخره پر بودم از کلمات عاشقانه، اما حتی یکی از آن‌ها را هم نمی‌توانستم بیان کنم.

زن برای مدتی دیگر حرفی نزد. از جا بلند شدم و رفتم کنار نرده کشتی. صدایم زد و گفتم:

- کاری که تو می‌خواهی بکنی، یعنی تغییر مسیر زندگی‌ات خیلی دشوار است. باید خیلی مواظب باشی.

پرسیدم: بعد؟

- بعد چی؟

- بعد از شانگهای؟

- گفتم که. صاحب کشتی رفت به امریکا تا زنش را طلاق بدهد. زنش در قبال مبلغ هنگفتی به عنوان خسارت تقاضای او را پذیرفت. بی‌درنگ پس از طلاق، باهم ازدواج کردیم. نام مرا روی کشتی گذاشت. شدم زنی ثروتمند. با جامعه پولدارها آمد و شد کردم و حتی درس دستور زبان گرفتم.

- هنوز به این فکر نیفتاده بودی دنبال او بگردی؟

- خیلی بعد بود که به این فکر افتادم. هرگز از ذهنم نگذشته بود که این ازدواج را به خاطر این کار انجام داده باشم، نه. اما وقتی این فکر به سرم افتاد، فهمیدم کار خوبی کرده‌ام که به آن دست زده‌ام. به این شکل دنبال کسی گشتن خیلی خرج برمی‌دارد.

- طی این ازدواج بود که عادت کردی با هر کس که رسید عشقبازی کنی؟

کمی منفعل، سکوت کرد، بعد با لحنی پوزش‌خواهانه گفت:

- گهگاه سعی کرده‌ام به او وفادار بمانم، اما هرگز موفق نشده‌ام.

با خنده گفتم: حتی سعی هم نباید بکنی.

- جوان بودم. زندگی در کشتی تفریحی شادمانه بود. هر شب مجلس

رقصی به راه می‌انداخت تا وادارم کند او را فراموش کنم...

- دریا، ملوان‌های کهنه کار...

- بله - تبسم کرد - اما برای آن‌ها مجالس رقص کافی نیست.

- احتمالاً.

- هر قدر مهمان‌های بیش‌تری می‌دیدم، بیش‌تر به فکر مردانی می‌افتادم که زیر عرشه بودند و صدای این بزن و بکوب‌هایی را که به خاطر این که یکی از آن‌ها را از یاد ببرم برپا می‌شد می‌شنیدند. آن وقت از میان مجلس می‌گریختم و به زیر عرشه می‌رفتم و گاهی هم به او خیانت می‌کردم. یک روز...

از گفتن باز ایستاد، ساعت را نگاه کرد و گفت:

- دیگر وقت ندارم.

- اگر بخواهی داری. واقعاً هیچ عجله‌ای در کار نیست.

باز هم لبخند زد.

- یک روز دست به احتیاط کاری شرم‌آوری زد. دستور داد میان عرشه فوقانی و بقیه بخش‌های کشتی تفریحی نرده آهنی بکشند. مهمان‌ها را هم از کشتی اخراج کرد چون در باره من بدگویی می‌کردند.
- چه می‌گفتند؟

- گمان می‌کنم می‌گفتند: ذات هر کسی را از یک در که بیرون کنی، از

در دیگر چهار نعل می‌آید تو.

در طول مدتی که می‌خندیدیم ساکت ماند. بعد ادامه داد:

- دو نفری در عرشه فوقانی تنها مانده بودیم و زندگی کردنمان را تماشا می‌کردیم. به او قول دادم از نرده‌ها آن سوتر نروم. این حرف را صادقانه زده بودم چون با دیدن اقدام‌های افراطی او می‌ترسیدم عقلش را از دست بدهد. موضوعی که نمی‌توانست اوضاع را روبراه کند. هفته‌ها گذشت. سپس ماه‌ها. وقتم را با مطالعه و دراز کشیدن روی صندلی تاشو

در آفتاب می‌گذراندم. این دوره را به شکل خوابی طولانی می‌بینم. اما طی همین خواب بود که نیروی لازم را برای بقیه زندگی به دست آوردم. گهگاه برای خوشایند او در باره مسائلی از قبیل: توقف‌های مورد نظر در آینده، طول و عرض جغرافیایی و عمق آب اظهار علاقه می‌کردم. بعد به مطالعه ادامه می‌دادم. رفتارم صادقانه بود. اعتقاد داشتم که این طرز زندگی هم گونه‌ای از انواع مختلف آن است. شوهرم نیز ظاهراً این را قبول داشت و بدگمانی‌اش از بین رفته بود.

سپس روزی فرا رسید که کشتی دقیقاً بایستی در شانگهای توقف می‌کرد. مسئله سوختگیری در میان بود. می‌توانی حدس بزنی اگر آن‌جا توقف کردیم به این علت بود که چاره دیگری نداشتیم. در این‌جا بود که برای همیشه از خواب عمیقی که در آن فرو رفته بودم بیدار شدم.

صبح زود به شانگهای رسیدیم. از خواب بیدار شده بودیم و پشت نرده‌ها به مطالعه ادامه می‌دادیم. با رسیدن به بندر مطالعه را کنار گذاشتم. به تماشای شهری که این همه در آن دنبال او گشته بودم پرداختم. از ساعت هشت صبح تا ظهر آن را تماشا کردم. شوهرم نیز دست از مطالعه کشیده بود. کنارم نشسته بود و تماشا کردنم را زیر نظر داشت. ظهر که شد تقاضا کردم مدت کوتاهی به خشکی بروم. گفت: «نه، اگر بروی دیگر برنخواهی گشت.» گفتم که دریانورد جبل الطارق دیگر در شانگهای نیست، بنابراین جای نگرانی باقی نمی‌ماند، یک ساعت بیشتر در شهر نمی‌مانم. گفت: «نه، حتی اگر هم او این‌جا نباشد باز تو برنخواهی گشت.» گفتم برای اطمینان خاطر یکی از ملوان‌ها را همراهم بفرستد. گفت: «نه، به هیچ کس اطمینان ندارم.» پرسیدم گمان می‌کند حق دارد مرا از پیاده شدن از کشتی باز دارد، گمان می‌کند یک مرد حق دارد، هر کس که باشد، چنین خشونت‌ی را در باره یک زن، هر کس که می‌خواهد باشد اعمال کند؟

جواب داد که بله، او فقط به خاطر «خیر و صلاح من» مانع از این می‌شود که مرتکب عملی جنون‌آمیز بشوم. دیگر چیزی از او نخواستم. قیافه‌اش نشان می‌داد که رنج می‌برد، اما کاملاً معلوم بود که هرگز تسلیم نخواهد شد. ظهر غذا نخوردیم. هر یک روی صندلی تاشومان دراز کشیده و منتظر حرکت کشتی بودیم. خوب می‌دید که حاضر بودم او را بکشم، مثل این که کاری کاملاً طبیعی انجام داده باشم، اما برایش فرقی نمی‌کرد. بعد از ظهر گذشت. غروب شد. آفتاب از روی شهر برچیده شد. ما همچنان روی صندلی‌هایمان در انتظار حرکت کشتی بودیم. او مرا می‌پایید و من هم دلم می‌خواست او را بکشم. چراغ‌های شهر روشن شد و شهر در نوری قرمز غوطه خورد. بازتاب نور آن عرشه را روشن می‌کرد و ما در پس نرده‌ها آن را تماشا می‌کردیم. هنوز چهره شوهرم را زیر این نور به خاطر دارم. یک بار دیگر از او خواستم بگذارد بروم خشکی حتی اگر شده همراه با خود او. گفت: «نه، مرا بکش اما نمی‌توانم به تو اجازه بدهم.» کشتی حدود ساعت یازده حرکت کرد. خیلی طول کشید تا سرانجام شهر در دل شب ناپدید شد. نمی‌دانم چرا این‌ها را برای تو تعریف می‌کنم. احتمالاً به این خاطر که از آن روز به بعد امیدی خاص در دلم جوانه زد، منظورم این است که شروع کردم به باور داشتن این که می‌توانم شوهرم را ترک کنم، که شاید روزی بتوانم زندگی دیگری داشته باشم، بجز آنچه تا به حال داشته‌ام. چه نوع زندگی؟ آدم هرگز نمی‌تواند این چیزها را به روشنی برای خودش توضیح دهد، زندگی‌ای، چگونه بگویم، شاید سرگرم‌کننده‌تر. آن وقت، از آن روز نفرت‌انگیز به بعد، پس از آن غروب کریهی که شانگهای را در خود گرفت، زندگی با شوهرم کم‌کم برایم قابل تحمل‌تر شد. به نظرم می‌آمد چنان به آسانی می‌توانم او را ترک کنم، که زمان به نظرم کوتاه می‌آمد. با این همه سه سال طول کشید تا

توانستم او را ترك كنم. علش هم همان طور كه گفتى بى غيرتى بود. اما اگر آدم مدتى طولانى پيش از انجام كارى كه تصميم به انجام آن گرفته انتظار بكشد، مفهومش اين نيست كه قادر به انجام آن نيست. من هم اين كار را كردم، اما سه سال بعد.

يك سال آن در پاریس گذشت. وقتى شوهرم در بارهٔ آينده حرف مى زد به او لبخند مى زدم و طبعاً اگر به اين آينده اعتقادى داشتم نمى توانستم لبخند بزنم. با او به مهربانى رفتار مى كردم. آيا گهگاه توانست باور كند كه من در بانورد جبل الطارق را فراموش كرده ام؟ شايد. ولى مدت ها توانست باور كند، تقريباً يك سال.

- بعد؟

- او را ديدم. دو بار. بار اول و چهار سال بعد از آن براى بار دوم. اين بار حتى مدتى با او زندگى كردم.

- واقعاً وقت آن را ندارى كه...

- نه، ديگر وقت ندارم.

ساكت شد. زمان، مثل همهٔ مواقعى كه آدم آن را پس از فراموش كردن باز مى يابد كند شد. خورشيد پايين مى رفت. سيگار مى كشيدم. ساعتش را نگاه كرد و رفت به طرف بار چيزى براى نوشيدن بياورد. گيلاسى شراب به من تعارف كرد. گفت:

- وقتش است.

- ماجراى عجيبى است.

- آه نه، ماجرايى است مثل هر ماجراى ديگر.

- فقط در بارهٔ ماجراى تو حرف نمى زنم.

وحشت كرد و تقريباً بى درنگ خاطر جمع شد و گفت:

- اگر اين حرف را مى زنى، دليل بر اين است كه مى آيى...

- می ترسم این طور باشد.

- نباید بترسی.

- آدم همواره کم و بیش چیزی را می جوید، تا این که چیزی از دنیا خارج شود و به سوی او بیاید.

- در این صورت حالا که این موقعیت را در اختیار قرار می دهد، می خواهد او باشد یا چیزی دیگر...

گفتم: راست است. او یا چیزی دیگر. و حتی او هم، به طور خلاصه همه اش مرارت خواهد بود، این طور نیست که همه روزه...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- آدم هیچ وقت ممکن نیست بداند...

- آرام باش، کاملاً، کاملاً آرام.

با کندی گفت: منظورم این است که آدم هرگز نمی تواند بداند چه برایش پیش خواهد آمد.

- نه، اما در همه موارد آرام باش.

با نگاهی مردد و قیافه ای شک آمیز نگاهم کرد، پرسید:

- پای چه چیزی در میان است؟ چه چیزی؟

- بقیه؟

- بله، همان طور که تو می گویی، بقیه.

- مسائل جدی، نه؟

- کاملاً آرام گرفت و با خنده از جا بلند شد.

- بله، مسائل جدی. آدم اگر بخواهد می تواند جدی باشد، نه؟

- کافی است آدم بخواهد.

- خوب، پس می آیی؟

از هم اکنون صدای خرخر موتور کشتی شنیده می شد. ملوان ها بادبان ها را می گشودند.

گفتم: بله، می آیم.

ناگهان کاملاً با شب پیش فرق کرد، کمی مثل این که روی این کشتی لذت زیادی در انتظارمان باشد، ولی فقط لذت. از بار خارج شد و رفت با ملوان هایش صحبت کند. شنیدم که با ملایمت آن‌ها را تشویق می‌کرد هرچه زودتر حرکت کنند. بعد برگشت.

- یک نفر را می‌فرستم برود حساب ائولو را بردارد و لوازم را هم بیاورد.

با خنده گفتم: برای یک بار هم که شده می‌خواهم آن‌ها را جا بگذارم. کمی غیرعقلانه خواهد بود.

- می‌دانم. اگر موافق باشی می‌توانیم به ائولو بگوییم چمدانم را نگه دارد.

بار دیگر رفت بیرون.

ساعت هفت بود. تا موقع حرکت کشتی در بار تنها ماندم. تقریباً نیم ساعت. شب که فرود آمد کشتی لنگر برداشت. از بار بیرون آمدم و به نرده کنار کشتی تکیه دادم. مدتی طولانی آن‌جا ماندم. کمی بعد از حرکت کشتی، کارلا دوان دوان آمد روی ساحل. هیکل کوچک تیره رنگش دیده می‌شد؛ دستمالش را تکان می‌داد. دور شدیم و دیگر او را به خوبی تشخیص ندادیم. بعد هم دیگر ندیدیمش. مصب رود ماگرا ساحل را دو نیم می‌کرد. کوه‌های سنگ مرمر با توده خیره‌کننده‌شان باز هم مدتی طولانی بر چشم انداز مشرف بود.

زن بارها از پشت سرم گذشت. اما حتی یک بار نیامد کنار نرده به من پیوندد. هر بار به خودم گفتم شاید باید برگردم و چیزی به او بگویم. با این همه نتوانستم تصمیم بگیرم. یک بار، کاملاً نزدیک من، با دو نفر از ملوان‌ها در باره ساعت خاصی صحبت کرد.

دریا آرام و گرم بود و کشتی در آن، همچون تیغه‌ای در میوه‌ای رسیده پیش می‌رفت. دریا تیره‌تر از آسمان بود.

بله، شاید زن دلش خواسته بود در باره مقصدمان پرسشی از او بکنم، یا دست‌کم در باره علت عزیمت حرفی بزنم، یا در باره غروب، یا دریا، یا حرکت کشتی‌اش، یا حتی شاید در باره احساسی که از بودن توی کشتی به آدم دست می‌دهد، سوار شدن ناگهانی در این کشتی پس از هشت سال در اداره ثبت احوال ماندن و آگاه نبودن از این که این کشتی وجود داشته، زن هم بوده، مرد هم وجود داشته، و در طول مدتی که آدم از گواهی‌های ولادت رونوشت برمی‌داشته، زن‌هایی مثل او وجود داشته‌اند که هستی‌شان را وقف جستجوی دریانوردهای جبل الطارق می‌کرده‌اند. با شنیدن رفت و آمد او پشت سرم بایستی می‌فهمیدم که منتظر شنیدن نظر خاصی در باره مسائلی که برایم تازگی داشت بوده است. اما من واقعاً چنین گمانی نکردم. عکس آن را تصور کردم. او این آمد و شدها را پشت من انجام می‌داد تا بداند آیا نظر خاصی در مورد مسائلی که آن همه برایم تازگی داشت دارم یا نه، و مرا می‌شود گفت زیر نظر داشته بی آن که واقعاً خودش متوجه این موضوع شده باشد. اما چگونه می‌شود حتی در باره غروب، حتی در باره وضع دریا نظری داشت؟ حالا که آدم سوار این کشتی شده، نه به این خاطر که تصمیم به این کار گرفته، هیچ نظری، حتی در باره غروب خورشید نمی‌توانسته است داشته باشد.

ملوان‌ها که مثل من آرنج‌هایشان را روی نرده کنار کشتی گذاشته بودند، دور شدن سواحل ایتالیا را تماشا می‌کردند. چهار نفر بودند. گهگاه زیرچشمی نگاهی هم به من می‌کردند. کنج‌ها و به نظر می‌آمدند، اما با ملایمت و بدون هیچ گونه بدطینتی، فقط می‌خواستند کسی را که زن این بار سوار کشتی کرده بود بهتر ببینند. یکی از آن‌ها، که مرد کوچک‌اندام

سبزه‌رویی بود به من لبخند زد. سرانجام چون کم‌تر از دو متر با من فاصله داشت سر صحبت را باز کرد. با لهجه‌ای ایتالیایی گفت:
- دریایی مثل این، لذتی بزرگ است.

جواب دادم، در واقع لذت‌بخش است. کشتی هرچه سریع‌تر از ساحل دور شد. مصب شط دیگر دیده نمی‌شد، فقط هیکل محو‌تپه‌ها به چشم می‌خورد. در تمام طول ساحل جوارح‌ها روشن شد. بی‌اراده ملوان‌ها را شمردم. آن‌جا، روی عرشه چهار نفر بودند. با در نظر گرفتن کسانی که در موتورخانه کار می‌کردند و سکان‌دار و مأمور بررسی آثار و علائم دریانوردی، جمعاً هفت نفر می‌شدند، به علاوه یک یا دو نفر که در آشپزخانه کار می‌کردند. خدمه کشتی باید معمولاً نه نفر باشند که من هم به آن‌ها اضافه می‌شدم. این طور که فهمیدم، میان آن‌ها و زن همیشه تنها یک مرد وجود داشته، و نه بیش‌تر.

کشتی بازهم دور شد. شب کاملاً فرا رسید. حتی دیگر هیکل محو‌کوه‌ها هم دیده نمی‌شد، مه آن‌ها را در برگرفت. ساحل شد خطی نورانی و مداوم، خطی آتشین در سطح افق که آسمان را از دریا جدا می‌کرد. فقط موقعی که این خط آتشین هم به نوبه خود ناپدید شد، زن به سراغم آمد. او نیز نگاهم کرد، اما با کنجکاوی‌ای سوای کنجکاوی ملوان‌هایش. ابتدا به هم لبخند زدیم، بی‌آن‌که حرفی رد و بدل کنیم. همان شلوار سیاه و همان بلوز پنبه‌ای سیاهی را که در روکا پوشیده بود به تن داشت، اما کلاهی بدون لبه هم به سر گذاشته بود. فقط دو روز بود که او را می‌شناختم. وقایع سریع اتفاق افتاده بود. با آنچه لباس‌هایش از بدن او پنهان می‌کرد آشنا شده بودم و فرصت کرده بودم به هنگام خواب هم تماشايش کنم. اما مسائل هم متفاوت بود. وقتی به من نزدیک شد، شروع کردم به لرزیدن، مثل بار اول، در مجلس رقص. شاید آن وضع

می خواست تکرار شود، به این زودی ها نمی توانستم به دیدن نزدیک شدن او به خودم و به تماشا کردنش عادت کنم.

همچنان نگاهم می کرد. زنی است که نگاهی صریح و روراست ندارد. و آن شب این صراحت در نگاهش کم تر از حد معمول بود. احتمالاً به این خاطر که از خودش می پرسید چرا باز هم کنار نرده کشتی ایستاده بودم، حال آن که دیگر چیزی برای تماشا کردن وجود نداشت و یک ساعتی می شد که آن جا ایستاده بودم. با این همه چیزی در این باره نپرسید. این من بودم که سر صحبت را باز کردم:

- کلاه سر کرده ای.

- به خاطر باد است.

- اما بادی در کار نیست.

- لبخند زد.

- چه اشکالی دارد؟ یک عادت است. بعد ضمن این که سرش را به طرف دریا گردانده بود اضافه کرد: حتی گاهی موقع خوابیدن فراموش می کنم آن را بردارم. در نتیجه با کلاه می خوابم.

- خوب به تو می آید. مگر چه اشکالی دارد؟

با همان لحن ادامه داد: گاهی هم با لباس می خوابم و حتی گاهی سرم را شانه نمی کنم. خودم را نمی شویم.

- این ها عادت هایی است، مثل همه عادت های دیگر.

روشنایی های میان دو عرشه روی دریای آرام و تیره، در نوسان بود. بازویش یازوی مرا لمس می کرد، اما صورتش همچنان به طرف دریا بود. پرسیدم: غذا هم می خوری؟

- می خورم - خندید - خیلی اشتها دارم.

- همیشه؟

- برای این که خوردن از یادم برود مسئله مهمی باید پیش بیاید، اما برای این که فراموش کنم خودم را بشویم بهانه کوچکی هم کافی است. سرانجام به همدیگر نگاه کردیم. هر دو میل داشتیم بخندیم. از چشم هایش فهمیدم کمی عصبی است، اما نخندیدیم. آن وقت چیزی مناسب حال به او گفتم:

- خوب، من هم سوار شدم.

به ملایمت و گشاده رویی لبخند زد.

- آه، این که کاری نیست.

- نه کاری نیست.

لحظه ای ساکت ماندیم. همچنان رویش به طرف من بود. پرسید:

- این اقدام اثر عجیبی در تو دارد؟

صدایش کمی گستاخانه بود.

- گمان می کنم، اثر خاصی در من دارد.

پس از لحظه ای سکوت پرسید: تو چطور، اشتهایت خوب است؟

- اشتها دارم. و حتی از خودم می پرسیدم...

شادمانه گفت: بیا برویم با هم غذا بخوریم.

خندید، همان خنده کودکانه وقتی به او گفتم با آن ها عزیمت خواهم کرد. همراه او رستم به سالن غذاخوری، به بار. حالا دیگر این «بار» را می شناختم. از نام پیشین کشتی یعنی «سپریس» دیگر چیزی نمانده بود جز لوسترها، قالی ها و کتابخانه. بلافاصله می شد پی برد که از مدت ها پیش دیگر در این کشتی مهمانی برگزار نشده است. بیش تر به اتاق نگرهبانی شباهت داشت تا به بار، طوری تعبیه شده بود که بتواند مورد استفاده همگان قرار بگیرد، بدون به کار بردن سلیقه ای خاص، وانگهی آن قدر با بی سلیقه گی که آدم از خودش می پرسید آیا این کار عمدی نبوده

است؟ سالن غذاخوری قبلی خدمه که به قسمت زیرین کشتی متصل بود رها شده بود و ملوان‌ها اکنون در آن‌جا با او غذا می‌خوردند. آدم در این کشتی هر موقع که دلش می‌خواهد، می‌تواند غذا بخورد، بین ساعت هفت صبح تا ده شب ظرف‌های غذا که در هر وعده دو گونه است دائماً روی گرم‌کن‌های الکتریکی قرار دارد و غذاها گرم نگاه داشته می‌شود. هر کس غذایش را خودش می‌کشد. در قفسه‌ای بالای بار انواع پنیرها، میوه‌ها، شیشه‌های بزرگ دهان‌گشاد مملو از ماهی کولی، زیتون و غیره و غذاها و خوردنی‌های از پیش آماده شده یافت می‌شود. شراب و آبجو و نوشابه‌های دیگر هم در دسترس است. موقعی که ما وارد شدیم رادیویی با صدای بلند برنامه پخش می‌کرد. برای اولین بار در گوشه‌ای چشمت به یک پیانو افتاد و به ویولونی که بالای آن به دیوار آویزان بود.

زن روی صندلی دسته‌داری پشت میز نشست و من هم روبروش نشتم. پشت میزی دیگر، دور از ما، سه ملوان نشسته بودند و غذا می‌خوردند. آن‌ها ضمن این که به حرف زدن ادامه می‌دادند، مرا هم نگاه کردند که وارد شدم. ملوان کوچک‌اندام سبزه‌رویی را که روی عرشه با من صحبت کرده بود میان آن‌ها یافتم. یک بار دیگر، کمی خودمانی به من لبخند زد. زن از جا بلند شد، به طرف گرم‌کن‌های الکتریکی رفت و با دو بشقاب غذا برگشت و مقابلم نشست. به نگاه‌های ملوان‌ها که به من دوخته شده بود توجهی نداشت. هنگام عبور از کنار آن‌ها پرسید:

- روبه‌راهید؟

ملوان سبزه‌رو جواب داد: روبه‌راه.

توی بشقاب دو ماهی سرخ کرده بود با برگ‌های رازیانه توی دهانشان، ماهی‌ها هم با کنجکاوی به من نگاه می‌کردند.

زن پرسید: این غذا را دوست داری؟ اگر دوست نداری، غذای دیگری هم هست.

این غذا را هم دوست داشتم. با یک حرکت چنگال کله ماهی‌ها را کندم و گذاشتم کنار بشقاب. بعد چنگالم را گذاشتم روی میز. زن حرکاتم را نگاه می‌کرد. نگاه ملوان‌ها را هم که به من دوخته شده بود احساس می‌کردم و این موضوع کمی ناراحتم می‌کرد. نه این که نظر بدی داشته باشند، اما عادت نداشتم مورد کنجکاوی دیگران قرار بگیرم و این کمی اشتهايم را کور می‌کرد. به گمانم زن وانمود می‌کرد متوجه نیست. چنگالم را که زمین گذاشتم، زن بعد از یک دقیقه گفت:

- این غذا را دوست نداری؟

آن وقت پرسیدم: کجا داریم می‌رویم؟

لبخند ملایمی زد و به طرف ملوان‌ها برگشت. آن‌ها هم لبخند زدند، همچنان بدون بدجنسی و حتی کمی دوستانه.

به ملوان‌ها گفت: می‌رویم به سیت.^۱ منظورم این است که برای شروع سفر، نه؟

یکی از ملوان‌ها گفت: ما هم این طور تصور می‌کنیم.

- تو این ماهی‌ها را دوست نداری، می‌روم از آن غذای دیگر برایت بیاورم.

خیلی هم این ماهی را دوست داشتم، اما گذاشتم پرود غذا را عوض کند. با بشقاب دیگری برگشت که نمی‌دانم چه غذایی بود و از آن بخار بلند می‌شد.

- چرا به سیت می‌رویم؟

جوابی نداد. ملوان‌ها هم به جای او جواب ندادند. از جا برخاستم، و

۱. Sète: بندری در مدیترانه. واقع در جنوب شرقی فرانسه. - م

به تقلید از یکی از ملوان‌ها رقم کنار بار و گیلای شراب نوشیدم و پرسش را یک بار دیگر مطرح کردم.

خطاب به همگی پرسید: چرا به سِت می‌رویم؟
ولی ملوان‌ها باز هم جواب ندادند. به نظر آن‌ها زن باید پاسخ سؤال مرا می‌داد.

زن به طرف ملوان‌ها برگشت و گفت: چرا نه؟
اما ملوان‌ها آشکارا با این امر موافق نبودند و گفته او را تأیید نمی‌کردند. من همچنان منتظر بودم. زن برگشت و با صدایی آهسته گفت:
- پرروز از سِت پیامی دریافت کردم.

به محض این که این حرف را زد، ملوان‌ها از آن‌جا رفتند. دو نفری تنها ماندیم. اما مدتی بیار کوتاه. ملوان دیگری وارد شد، میزها را جمع کرد و لیوان‌ها را شست. او هم ضمن کار کردن، کنجکاوانه مرا نگاه می‌کرد. با ناراحتی غذا می‌خوردم. زن مراقبم بود، مثل دو روز پیش در رستوران اٲولو. گفت:

- گرسنه نیستی؟

- بله، امشب زیاد گرسنه نیستم.

- شاید هم خسته باشیم. به طور معمول من همیشه گرسنه هستم، اما امشب نه.

- حتماً خسته‌ایم، علش باید این باشد.

زن گفت: اگر به خاطر رفتن به سِت باشد، اشتباه می‌کنی که غذا نمی‌خوری.

- این پیام را کی دریافت کردی؟

- کمی پیش از رفتن به مجلس رقص.

- بعد از ناهار؟

- بله، یک ساعت بعد از این که رفتی به اتاق. - لبخند زد و از نگاه کردن به من پرهیز کرد. - دو ماه بود که هیچ خبری نداشتم، کمی مثل این است که تعمداً در کار باشد.

- پیام را چه کسی فرستاده است؟

- دریانوردی یونانی. پامینونداس^۱. قوهٔ تخلیل نیرومندی دارد. این سومین پیامی است که طی دو سال برایم فرستاده است. اگر به پیامش توجهی نکنم مطمئناً از دستم دلخور می‌شود.

دیگر به هیچ وجه میل به غذا نداشتم. زن، ریاکارانه گفت:

- خواهی دید، دو نفر مثل این اپامینونداس پیدا نمی‌شوند. و با ملایمت اضافه کرد: دلم می‌خواهد کمی غذا بخوری. سعی کردم این کار را بکنم.

با نوعی دشواری پرسیدم: فقط در بندرها دنبال او می‌گردی؟

- در بندرها امکان بیش‌تری برای یافتن او وجود دارد، نه در شهرهای داخل خشکی، نه در صحرای افریقا و نه در بندرهای کوچک، بلکه در بندرهای بزرگ. می‌دانی که، بندرهایی که در مصب شطرها قرار دارند. گفتم: برایم بگو.

- این بندرها از ظرفیت بارگیری قابل ملاحظه‌ای برخوردارند. آن‌ها موجب فراهم آوردن ثروت برای قاره‌ها می‌شوند و پناهگاهی امن برای افراد فراری‌اند.

لبخند زنان افزود:

- طی مدتی که حرف می‌زنم غذایت را بخور.

- ادامه بده.

- طبعاً در این باره خیلی فکر کرده‌ام. از سال‌ها پیش جز این فکری در

سر ندارم. فقط در یک بندر است که او باید بتواند تاب بیاورد، می فهمی، درست به همان شکلی که آدم موقعی که خودش را پنهان می کند و هم رنگ جماعت می شود، دوست دارد تاب بیاورد. معروف است که در بندرهاست که می شود به بیشترین رازها دست یافت.

لحن صدایش هم خجولانه بود و هم جسورانه، کمی مثل این که مرا از درست نمی دانم چه اشتباهی با خبر کند.

- این موضوع را در سینما دیده ام. بهترین روش برای این که آدم بتواند خودش را پنهان کند این است که قاطی کانی شود که در جستجویش هتند.

- همین طور است - لبخند می زند -، توی صحرا، حالتی که هست، البته پلیس وجود ندارد، اما یک بوته قاصدک هم نمی روید. در این صورت...

گیلاس شرابش را نوشید و بعد خیلی سریع افزود:

- خیلی سخت است که آدم تنها شاهد رد پاهای خودش روی شن های صحرا باشد. این رد پاها کاملاً با آنچه آدم دوست دارد روی زمین به جا بگذارد متفاوت است. صحرا و جنگل ها جای بدی برای پنهان شدنند.

- در دنیا صحراهای گوناگونی وجود دارد.

- البته، اما صحرایی که من از آن صحبت می کنم، صحرایی است که آدم آن را انتخاب نمی کند.

- می فهمم. بی اراده اضافه کردم: شاید هم تو در عین حال کمی دیوانه باشی.

با لحنی اطمینان بخش گفت: نه، من به طور معمول کم تر از سایر مردم دیوانه ام. ادامه داد: شهرها برعکس از امنیت غیر قابل مقایسه ای

برخوردارند. فقط روی اسفالت کف خیابان‌هاست که دریانوردان جبل الطارق می‌توانند سرانجام پایهای خسته‌شان را بگذارند. ساکت شد. سپس گفت:

- می‌روم یک لیوان شراب برایت بیاورم.

هر بار که حرکتی می‌کرد، غذا می‌خورد، لیوانش را به دهانش می‌برد یا از جا برمی‌خاست، بیش از پیش متوجه کارهای او می‌شدم. به حرف‌هایش ادامه داد:

- پنهان ماندن میان ده هزار رهگذر خیابان کان‌بی‌یر^۱، تنها وسیله آسودگی خیال دریانوردان جبل الطارق است. با صدایی آهسته افزود: این شراب مال ایتالیاست.

- نوشیدم. شراب خوبی بود.

ظاهراً خشنود بود که با میل آن را می‌نوشیدم.

خنده‌کنان گفتم: چه ماجرای.

- باید مدت زیادی حرف بزنم؟

- تا موقعی که بتوانی.

- در چنین جایی است که، مردی که خود را پنهان می‌کند، صدها امکان برای زندگی کردن می‌یابد. می‌تواند مترو سوار شود، به سینما برود، در یک روسپی‌خانه یا روی نیمکتی در باغ سرگذری بخوابد، ادرار کند، قدم بزند، و همه این کارها را در آرامشی نسبی انجام دهد، آرامشی که معادل آن را در هیچ جا نخواهد یافت.

- تو در زندگی‌ات جز رفتن به دنبال دریانورد جبل الطارق کار دیگری

هم کرده‌ای؟

۱ Canebière: خیابان معروفی در مارسی، بندر بزرگ فرانسه در ساحل مدیترانه. - م.

بی آنکه جوابم را بدهد بلند شد و رفت یک گیلان دیگر شراب برایم آورد.

ملوان‌های دیگری هم وارد شدند و آن‌ها هم به نوبه خود به برانداز کردن تازه‌واردی که من باشم پرداختند. شرابم را نوشیدم. گرم بود. شراب خنک و مطبوع بود. برایم اهمیتی نداشت دیگران نگاهم کنند. زن با نگاهی تمسخرآمیز و مهربانانه همچنان به من خیره مانده بود. سرانجام گفت: به سهم خودم، به اندازه کافی دنبال او گشته‌ام. خنده کنان، با صدایی آهسته و با لحن گفت و شنودی به‌طور آشکار یکجانبه گفت:

- تو می‌خواهی اغلب مرا به این شکل به حرف زدن واداری؟

- برایم مشکل است به تو بگویم دیگر حرف نزن.

یک بار دیگر از جا بلند شد، رفت به طرف بار و با سومین گیلان شراب برگشت. گفتم:

- بهتر است به جای این کار یک بطری شراب بیاوری و خودت را خلاص کنی.

خنده کنان گفت: فکرش را نکرده بودم، اما حق با تو است.

با کلاه بی‌لبه‌اش کمی رفتار یک ملوان را پیدا کرده بود. ملوانی بسیار زیبا. موهایش روی گردنش ریخته بود و به این امر اهمیتی نمی‌داد. وقتی بار دیگر گیلانم را نوشیدم، آهسته گفت:

- تو شراب دوست داری.

جوابی ندادم.

- منظورم این است که هر وقت شراب می‌نوشی خشنودی؟

به طرفم خم شد، انگار پای پرسشی اساسی در میان بود.

- همیشه. حالا حرف بزن.

تعریف کردن شاید کسلش می‌کرد، اما خیلی کم آن را بروز می‌داد. به حرف‌هایش ادامه داد:

- فقط در این بندرهاست که پاها و حرکت‌ها، ردهای شومی را که پلیس این همه راغب به دست آوردن آن‌هاست، باقی نمی‌گذارد. در یک شهر، آن قدر این گونه افراد فراوانند، از همه نوع، از درستکار گرفته تا نادرست، که پلیس با همه تلاش‌هایش همیشه دچار اشتباه می‌شود... به آنچه می‌گفت چندان توجهی نداشتم، در حین حرف زدن نگاهش می‌کردم، کاری که کاملاً متفاوت است. حالتی را که در چشم‌هایم وجود داشت، کاملاً می‌دید.

به حرف‌هایش ادامه داد: در بندرها، متوجه که هستی، پلیس خیلی بیش‌تر از جاهای دیگر سرش شلوغ است، با وجود این که تعداد مأموران‌ش خیلی زیادتر و رفتارشان وحشیانه‌تر است، فقط مواظب راه‌های ورودی و خروجی بندر است، در مورد بقیه جاها از دور نگاهی به آن‌ها دارد، پلیس در این موارد تنبل است.

ملوان‌ها با کمی تعجب به حرف‌های او گوش می‌کردند. اما در کل با گفته‌هایش موافق بودند.

یکی از آن‌ها گفت: درست است، پلیس در تولون^۱ خیلی بیش‌تر آدم را به حال خودش می‌گذارد تا در پاریس.

زن گفت: وانگهی آدم وقتی دریا را کنار دستش دارد آیا احساس آرامش بیش‌تری نمی‌کند؟ منظورم در پاره‌ای موارد است؟

تشویقم می‌کرد حرف بزنم. به حرف‌هایش ادامه داد:

- وقتی آدم نه خانواده‌ای دارد، نه گنجی لباسی، نه اسناد و مدارکی و نه مسکنی، چون برعکس مردمان شرافتمند که به این چیزها علاقه‌مندند،

۱. Toulon: بندر مهمی در جنوب فرانسه واقع در کنار دریای مدیترانه. - م.

نمی‌داند با آن‌ها چه بکند و حتی جابجا کردن شخص خودش هم کار دشواری است، آیا در کنار دریا احساس آسایش بیش‌تری نمی‌کند؟ یا روی دریا؟

گفتم: حتی در همه موارد.

و خندیدم. او هم خندید. ملوان‌ها هم خندیدند. آهسته افزودم:

- حتی در موردی که آدم نمی‌داند با پول زیادش چه بکند.

زن باز هم خندید و گفت:

- حتی در این مورد.

یکی از ملوان‌ها گفت: وانگهی هنگامی که تو در مارس‌ی هستی، کمی

هم در دیه‌گو^۱ هستی.

یکی دیگر از ملوان‌ها گفت: کافی است به عنوان مأمور سوخت‌رسانی

موتورخانه سوار یکی از کشتی‌های باری که می‌خواهد عزیمت کند

بشوی.

زن گفت: آیا نمی‌گویند که این عزیمت کردن‌های شتاب‌زده، جزو

جذابیت‌های کاملاً شناخته شده بندرهاست؟ در تابستان جهانگردان

فراوانی به دیدن بندرها می‌روند. اما آن‌ها از این بندرها جز لنگرگاه‌ها،

تازه آن هم تا حدی، چه می‌دانند؟

با خنده پرسیدم: تو که تجربه چنین بزرگی از جنایت داری، تو چی؟

- آنچه مردم به‌طور معمول نمی‌بینند، کوچه‌های تنگ و باریک، و پس

کوچه‌ها هستند که برای فرار ساخته شده‌اند، اما - کمی تردید کرد - من در

آن‌ها اغلب سایه‌های گول‌زننده فراوان دیده‌ام...

- خوب، بعد؟

- دیگر در بندرها پیاده نمی‌شوم. کشتی هم همان کشتی است، فقط

۱. Diégo: جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر انگلیسی جاگوس واقع در اقیانوس هند. - م.

اسمتر عوض شده. چرا پیاده شوم؟ کشتی تفریحی را همه می بینند، نه؟
بیش تر از خود من.

گفتم: خیلی هم خوب دیده می شود.
یکی از ملوان ها رادیو را روشن کرد. موسیقی جاز بدی پخش می شد.
- پنیر نمی خوری؟

بلند شدم بروم بیاورم. زن هم بلند شد و گفت:
- دیگر نمی خواهم صحبت کنم.
گفتم: باید کاینم را نشانم بدهی.

از خوردن باز ایستاد و نگاهم کرد. من به غذا خوردن ادامه می دادم.
با ملایمت گفت: البته. آن را هم نشانت خواهم داد.
گفتم: هنوز سیر نشده ام. می خواهم میوه بخورم.
اما او میوه نخورد، رفت دولیوان شراب آورد. پرسید:
- بگو بینم...

یک بار دیگر به طرفم خم شد. کلاه از سرش افتاد. دیروقت بود.
ساعت خواب فرا می رسید. موهایش به هم خورده بود.
- چی؟

- تو دریا را دوست داری، نه؟ منظورم این است... این جا که بدتر از
جاهای دیگر نمی گذرد؟
به رغم میلم با خنده گفتم: با دریا آشنایی ندارم. اما گمان می کنم از آن
خوشم بیاید.

خندید و گفت:
- بیا، می خواهم کاینم را نشان بدهم.

رفتیم به فضای میان دو عرشه. شش کابین آن جا بود که درهایشان رو
به قسمت عقب کشتی باز می شد. چهار تا از آن ها را ملوان ها اشغال کرده

بودند. وارد ششمین کابین شد که طرف چپ بدنه کشتی قرار داشت. کابین خالی بود و به طور آشکار از مدت‌ها پیش کسی در آن سکونت نکرده بود. مجاور کابین خودش بود و یک تخت هم پیش‌تر نداشت. آینه تار شده بود و غبار نرمی از زغال دستشویی را پوشانده بود. رختخواب منظم نشده بود.

گفتم: این کابین اغلب خالی می‌ماند.

زن به در تکیه داد و گفت:

- تقریباً همیشه.

رفتم طرف دستشویی. پنجره آن رو به دریا باز می‌شد، نه آن‌طور که تصور کرده بودم به طرف فضای میان دو عرشه.

به دستشویی نزدیک شدم و شیر آن را باز کردم. شیر مقاومت می‌کرد. آب که بر اثر زنگ‌زدگی قرمز بود جاری شد و بعد زلال شد. صورتم را شستم. صورتم هنوز می‌سوخت. وقتی زیر درخت چنار خوابیده و منتظر حرکت ترن ژاکلین مانده بودم، صورتم این چنین از آفتاب سوخته بود. زن حرکاتم را تماشا می‌کرد. گفت:

- صورتت کاملاً سوخته است.

- در انتظار حرکت ترن این‌طور شد. خیلی طول کشید.

- پریروز موقع ناهار خیلی مست بودی. تمام مدت از جا بلند می‌شدی و دوباره می‌نشستی. قیافه شادی داشتی. یادم نمی‌آید تا به حال کسی را با قیافه‌ای چنین شاد دیده باشم.

- واقعاً خوشحال بودم.

- بعد از ناهار، مدتی طولانی در اطراف رستوران دنبالت گشتم. دلم می‌خواست بی‌درنگ ببینمت. واضح بود که عادت به خوشحال بودن نداشتی. خوب تحملش می‌کردی.

- به خاطر شراب بود. خیلی نوشیده بودم. در عین حال بدجوری سوخته‌ام.

- نباید صورتت را بشویی، بهتر است آن را چرب کنی.
آب حالم را جا می‌آورد، اما وقتی صورتم را با حوله خشک می‌کردم، برعکس باعث می‌شد بیش‌تر بسوزد. به همین جهت بازهم صورتم را می‌شستم. دو روز مدام از این سوختگی در عذاب بودم. زن گفت:
- می‌روم برایت کرم بیاورم تا صورتت را چرب کنی.

رفت بیرون. کابین چند دقیقه‌ای آرام ماند. از خیس کردن صورتم دست کشیدم و منتظر او ماندم. آن وقت صدای چرخش پروانه کشتی و برخورد آب با دماغه آن را به وضوح شنیدم. خیلی سعی کردم متعجب شوم، اما موفق به این کار نشدم. فقط از این تعجب می‌کردم که زن آن‌جا، توی کابین، نبود. خیلی زود برگشت. به صورتم کرم مالیدم. بعد شستن صورت و کرم زدن را تمام کردم. زن روی تخت دراز کشیده بود، دست‌هایش زیر سرش بود. به طرف او برگشتم. با خنده گفتم:
- چه ماجرای.

او هم با خنده گفت: هیچ‌کس تا به حال شاهد چنین ماجرای نبوده است.

دیگر حرفی برای زدن نداشتم. گفتم:

- تو آدم پرحرفی نیستی.

- او با تو کم حرف می‌زد، نه؟

- در پاریس کمی با من حرف زد. اما این دلیل نمی‌شود.

- نه. من یک آدمکش نیستم. یک روز خیلی با تو حرف خواهم زد. در

حال حاضر باید چمدان‌هایم را باز کنم.

- راستی کار درستی نبود اگر می‌خواستی وسایلت را آن‌جا بگذاری.

- ناگهان چیزی به یادش آمد و شروع کرد به خندیدن و بعد گفت:

- یک نفر بود...

ساکت ماند و سرخ شد.

- یک نفر چی؟

- مرا ببخش.

- یک نفر چی؟

- زیاد اشتباه می‌کنم.

چشم‌هایش را پایین انداخت و دیگر نمی‌خندید.

- یک نفر چی؟ باید جوابم را بدهی.

- یک نفر - دوباره شروع کرد به خندیدن - یک نفر سوار کشتی شد و

چمدان بزرگی هم با خود داشت. واقعاً بزرگ. به خودم گفتم شاید چمدان

کوچک نداشته است. روز دوم با شلوار کوتاه و سفید آمد روی عرشه.

روز سوم علاوه بر شلوار کوتاه سفید، کلاه لبه‌داری هم به سر داشت.

ملوان‌ها او را آقای رئیس ایستگاه صدا می‌زدند. آن وقت خواست هرچه

زودتر پیاده شود و کلاهش را هم برداشت، اما خیلی دیر شده بود.

- می‌بینی، من شامه‌ام تیز است.

می‌خندیدم. او هم همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بود

می‌خندید. پرسیدم:

- دیگران چطور؟ آن‌ها چی با خودشان آوردند؟

از خندیدن باز ایستاد و گفت:

- نه.

گاهی اوقات آدم آنچه را بیش‌تر از همه مورد علاقه‌اش است آرزو

نمی‌کند، بلکه خلاف آن را می‌خواهد، یعنی محرومیت از آنچه بیش از

همه آرزویش را دارد. اما زن، نمی‌توانست از این تضادها در رنج باشد. او

تضادهای خودش را داشت که متفاوت بود. و من هم از این جهت در کشتی نبودم، تا در فائق آمدن بر این تضاد؛ دخالت کنم. با این همه، شب خیلی دیر به کابینش برگشت، دیرتر از آنچه باید برمی‌گشت، دیرتر از آنچه نقش من در این کشتی و در کنار او ایجاب می‌کرد.

بقیه شب را بد خوابیدم. نزدیک ساعت ده صبح بیدار شدم. رفتم به سالن غذاخوری یک فنجان قهوه بنوشم. دو ملوان آنجا بودند. به همدیگر روز به خیر گفتیم. دیشب وقت شام آن‌ها را دیده بودم، ظاهراً دیگر به حضور من در کشتی عادت کرده بودند. بلافاصله بعد از نوشیدن قهوه رفتم روی عرشه. خورشید بالای آسمان بود. شادی خارق‌العاده‌ای با باد زرینی که می‌وزید همراه بود. هنگام رفتن روی عرشه، ناچار شدم به بار تکیه بدهم پس که دریا آبی بود، احتمالاً چشمانم خیره ماند.

فضای زیر عرشه را دور زدم. زن آنجا نبود، هنوز بیدار نشده بود. رفتم جلوی کشتی و ملوان ریزاندام سبزه‌رویی را که دیشب به من لب‌خند زده بود آنجا یافتم. آواز می‌خواند و طناب‌ها را مرمت می‌کرد. گفتم:

- هوای خوبی است.

- اطراف جزیره ما، سیسیل، دریا همیشه به این شکل است.

کنارش نشستم. از خدا می‌خواست کسی را برای گپ زدن پیدا کند. گفت زن دو ماه پیش او را در سیسیل به جای ملوانی که در سیراکیوز^۱ مانده بود استخدام کرده است. پیش از آن به عنوان جاشو در یک کشتی باری که بین سیراکیوز و مارسی، پرتقال حمل می‌کرده به کار مشغول بوده است.

- بودن در یک کشتی تفریحی خودش تنوع است. کار آن قدر کم است که من گاهی کارهایی برای خودم ایجاد می‌کنم. طناب‌ها را نشانم داد.

کشتی کاملاً از نزدیک ساحل می‌گذشت، جلگه‌ای تنگ و پرجمعیت با تپه‌هایی در انتهایش.

پرسیدم: این جا کُرس^۱ است.

- چه فکر کرده‌اید، هنوز در آب‌های ایتالیا هستیم.

نقطه‌ای را روی ساحل نشان داد، شهری بزرگ با دودکش‌ها.

خنده کنان گفت: لیورن^۲.

- پس سِت چی؟

همچنان خنده کنان گفت: سِت طرف دیگر است. اما دریا آن قدر قشنگ است که زن احتمالاً می‌خواهد این لذت همین‌طور ادامه پیدا کند.

گفتم: از پیومبینو^۳ به بعد مسیر عوض می‌شود.

در حالی که هنوز می‌خندید گفت: مگر این که در همان ارتفاعی واقع شده باشد که ناپل هست.

طناب کوچکی را برداشتم و بی‌اراده آن را دور دستم پیچیدم.

ناگهان گفت: پریشب شما را در مجلس رقص دیدم.

احساس کردم که این ملوان هنوز فرصت آن را پیدا نکرده است آدم‌هایی نظیر من را زیاد در کشتی ببیند. دو ماه پیش‌تر نمی‌شد که روی کشتی کار می‌کرد.

گفتم: سه روز است که زن را می‌شناسم.

کمی معذب نگاهم کرد و جوابی نداد.

توضیح دادم: همین‌طوری این جا هستم، در انتظار.

گفت: می فهمم.

آدم پرحرفی بود. گفت که او هم از ماجرای دریانورد جبل الطارق اطلاع دارد. ملوان های کشتی برایش تعریف کرده اند. نسبت به او احساس تحسین می کرد، اما سردر نمی آورد چرا آن «امریکایی» را کشته بوده، و نه چرا زن به این ترتیب در جستجویش بود.

- زن می گوید، آن طور که کسی می تواند در جستجوی کسی دیگر در سراسر زمین باشد، به دنبال اوست. برای من این فقط یک نوع ادعاست. پرسیدم: پس علت سفر کردن او را به این شکل چگونه می شود توضیح داد؟

- البته جوابش مشکل است، اما شاید هم خیلی ساده او بی هدف سفر می کند.

- مردی را که او کشته یک امریکایی بوده؟

- بعضی ها می گویند امریکایی بوده، عده ای هم می گویند نبوده. خیلی حرف ها می زنند.

- وانگهی امریکایی باشد یا، نمی دانم، یک انگلیسی...

برونو^۱ تبسم کنان گفت: راست است، از نظر من، می دانید، او زنی است که کسل می شود.

- آدم روی یک کشتی، آن هم تنها، بیش تر از جاهای دیگر کسل نمی شود؟

قیافه ای ناراحت و در عین حال شاد به خود گرفت. گفت:

- تنها که چه عرض کنم، همیشه هم تنها نیست. اما در عین حال کسل می شود و آن هم از چیزی علاوه بر مسئله دریانورد جبل الطارق، جز این چیز دیگری نمی تواند باشد.

حرفش را رد نکردم. این کار باعث تشویقش شد.

- اما بالاخره روزی باید دست از این کار بکشد. تمام مدت که نمی‌تواند به این شکل ادامه دهد. هیچ کس نمی‌تواند برای مدتی طولانی زندگی در این کشتی را تحمل کند. کسی که من جانشینش شدم، همین حرف را به من زد، آن موقع من باور نکردم، ولی حالا می‌فهمم چه می‌گفت. برابرم توضیح داد که زن حقوق خوبی به ملوان‌هایش می‌پردازد، سه برابر دیگران، به هیچ وجه آدم پرتوقعی نیست. همه چیز روبراه است، اما پس از گذشت دو، سه یا دست بالا شش ماه ملوان‌ها، به ویژه جوان‌ها ترکش می‌کنند. البته همیشه روابطشان با او خوب است، مشکلی از این بابت وجود ندارد.

- اما نمی‌شود همواره به دنبال او بود بی آن که بشود پیدایش کرد، غیرممکن است. با آشفته‌گی خاصی اضافه کرد: خودتان خواهید فهمید قضیه از چه قرار است. هرگز هیچ جا نمی‌رویم و در برابر حقوق خوبی که دریافت می‌کنیم تقریباً کاری انجام نمی‌دهیم. اگر در جایی توقف کنیم همیشه به طور تصادفی است، مگر این که پیغامی برسد، که آن هم خیلی نادر است. بعد از رسیدن به خشکی، لنگر می‌اندازیم و منتظر می‌مانیم. منتظر چه چیزی؟ گفته می‌شود برای این که او کشتی را ببیند و بیاید سوار شود.

همچنین گفت چنان از بیکاری خسته شده است، که در بندر ویارجیو^۱، با دیدن خالی کردن بار پنیر یک کشتی و جنب‌وجوش و فعالیت خدمه آن، کم مانده بود استعفا بدهد.

گفتم: اما برای زن وضع به این شکل نیست. اگر کشتی را ترک کند، چه کار دیگری از دستش ساخته است؟

برونو گفت: بالاخره آدم کاری پیدا می‌کند، این‌ها همه‌اش قصه است.
- درست است.

- خواهید دید، بالاخره یک روز دیگر طاقت نمی‌آورد به این شکل
سفر کند.

- شما چه فکر می‌کنید، به نظر شما اقبال کوچکی برایش وجود دارد؟
- برای چه کاری؟

- که او را پیدا کند؟

با لحنی حاکی از کمی کج خلقی گفت:

- اگر قضیه برایتان این همه جالب است، می‌توانید از خودش پرسید.

- آه نه، همین‌طوری پرسیدم، بدون قصد.

دوباره در بارهٔ دریانورد جبل الطارق حرف زدیم. برونو گفت:

- من این حرف‌ها را باور نمی‌کنم، همان‌طور که می‌گویند قصه‌ای است

که با شنیدن آن آدم ایستاده خوابش می‌برد. این قدر در باره‌اش حرف

می‌زنند که یک کتاب می‌شود. در مورد پیغام‌ها هم همین‌طور. همه جا

می‌شود از این پیغام‌ها دریافت کرد. با وجود این هیچ‌کس با دریافت کردن

این گونه پیغام‌ها به جایی نخواهد رسید.

گفتم: از هیچ‌کس بهتر است.

- یعنی عملی‌تر است. به این ترتیب آدم مجبور نیست فکر کند کجا

برود.

- هیچ وقت هم نمی‌تواند بداند، نه؟

نگاهی تشویق‌آمیز به من کرد و گفت:

- البته که نمی‌تواند بداند. اما آن قدر آدم روی کرهٔ زمین وجود دارد که

نگو. میلیاردها نفر.

باز هم گفتم: با وجود این، افراد زیادی می‌دانند او دنبال دریانورد

جبل الطارق می‌گردد، بنابراین نمی‌شود گفت که فقط اوست که این کار را پی می‌گیرد. در نتیجه بیش‌تر از آنچه می‌شود گمان کرد در این جستجو بخت موفقیت دارد.

- گمان می‌کنم در همهٔ بندرهای بزرگ دنیا، مردم می‌دانند که او دنبال این دریانورد می‌گردد. اما تا زمانی که خودش هم آگاه نشده، چه فایده‌ای دارد؟ شاید در دل قاره‌ای به کاری مشغول است که برایش پول درمی‌آورد و علاقه‌ای هم ندارد که حرفی از زن بشنود. موضوع عجیب در این است که زن فکر نمی‌کند شاید دریانورد نخواهد پیش او برگردد. آیا او تنها کسی نیست که می‌تواند این را بداند؟

- گمان می‌کنم به این موضوع فکر کرده باشد.

طبعاً برای برونو سرنوشت خودش بیش از سرنوشت زن اهمیت داشت. او هم می‌خواست کشتی را ترک کند. گفت:

- پس از سِت خواهم دید که چه باید بکنم. می‌گویند که دوباره برخوادم گشت، همه مثل من می‌روند اما دوباره برمی‌گردند توی این کشتی. ظاهراً در طول سفرهایش همهٔ ملوان‌هایش را دوباره پیدا کرده است. همه می‌روند، اما عجیب است که دوباره می‌خواهند برگردند. یک ماه، دو ماه می‌مانند و باز می‌روند. سکان‌دار سه بار است که رفته و دوباره برگشته است. اپامینونداس، همین کسی که باید در سِت ملاقاتش کنیم هم سه بار برگشته روی کشتی کار کرده است.

آیا زن هم می‌فهمید که ملوان‌ها او را ترک می‌کنند.

برونو گفت: آه او، چه چیزها که سرش نمی‌شود.

گفتم: چندان از او خوششان نمی‌آید.

تعجب کرد. گفت:

- حرف بر سر این نیست. اما واقعاً، گمان می‌کنم او مردم را دست انداخته است.

- اما من چنین احساسی ندارم.

برونو گفت: من چرا، نمی‌توانم چنین احساسی نداشته باشم. یادتان باشد که از او کینه‌ای به دل ندارم، نه. اما شاید هم در سِت پیاده شوم. همچنان نگاه می‌کردم بینم زن می‌آید یا نه، در عین حال به حرف‌های برونو هم گوش می‌کردم.

گفتم: آدم باید همیشه کاری را که دوست دارد انجام دهد.

- گاهی، حتی کمی، نمی‌دانم چطور بگویم، احساس خجالت می‌کنم، بله همین است، از این که در این کشتی هستم.

گفتم: آدم باید بتواند کاری کند که خجالت‌زده نباشد.

برونو را به حال خود گذاشتم و رفتم به فضای بین دو عرشه، جلوی کابین او و منتظرش ماندم. کار دیگری میل نداشتم بکنم جز این که منتظرش بمانم. فکر تمیز کردن تزیینات کشتی همچون ساده‌لوحی گذرایی به مغزم خطور کرد. هیچ کاری نمی‌توانسته‌ام بکنم. سال‌ها به اندازه کافی در ظلمات کار کرده بودم تا به خودم اجازه دهم کار دیگری نکنم جز این که منتظر بمانم زنی قدم به روشنایی بگذارد. بسیاری مردهای دیگر ممکن بود همین کار من را بکنند، به اندازه کافی به این موضوع معتقد بودم که با کمک آن، خودم را کم‌تر از سال‌ها کار آبرومندانه تنها حس کنم.

زن از کابین خارج شد، به طرفم آمد. ناچار شدم مثل امروز صبح هنگام دیدن دریا، چشم‌هایم را ببندم. خشنود بود. همواره به شکلی کمی بچگانه خشنود است.

گفت: رسیدیم به لیورن. سریع حرکت می‌کنیم.

بعدها فهمیدم که همیشه وضع بر این متوال بوده، فاصله میان بندرها همواره شگفت زده اش می کرده و همیشه باید این موضوع را به او یادآور می شده اند. احتمالاً این فاصله ها به نظرش بیش از پیش کوتاه می آمده است: سه سال بود که در حال سفر بود. پرسیدم:

- پس سِت چه می شود؟

ضمن نگاه کردن به دریا لبخند زد و گفت:

- وقت به اندازه کافی داریم.

من هم دریا و لیوورن را از دور تماشا می کردم. دوباره گفتم:

- ولی در سِت منتظرت هستند، نه؟

- به ایامینونداس اطلاع داده ام.

- چه موقع؟

- دیشب، پیش از حرکت.

ضمن این که سعی می کردم بخندم گفتم: جدی نمی گویی.

- چرا، جدی می گویم. اما برای یک بار چه اشکالی دارد؟

دیگر راجع به این موضوع حرفی نزدیم. نقشه ای در دست داشت،

خواستم نشانم بدهد. از آن نقشه های پلاستیکی تاشو بود که دستور داده

بود در امریکای جنوبی برایش تهیه کنند. در این نقشه فقط حاشیه های

مسکونی قاره ها، اما به شکلی کاملاً روشن و مشخص نشان داده شده

بود. روکا را که نقطه کوچکی بود در سواحل ایتالیا، میان هزاران نقطه

دیگر نشانم داد. این نقشه میزان عمق دریاها و جریان های دریایی را هم

مشخص می کرد، به نحوی که قاره ها، سفید و خالی، به همان اندازه

دریاها برهنه به نظر می رسید. نقشه ای بود وارونه از دنیا، تصویر متفی

زمین. زن ادعا داشت که همه جزئیات آن را از حفظ دارد. گفت:

- فکر می کنم آن را به اندازه ساکنانش می شناسم.

روی صندلی‌های تاشو رو به بار دراز کشیدیم. همه خدمه کم‌وبیش به کاری مشغول بودند. من تنها کسی بودم که کاری نمی‌کردم. این موضوع گهگاه از ذهنم می‌گذشت.

زن گفت: در توقف آینده، اگر میل داشته باشی می‌توانیم باهم به خشکی برویم.

عینک آفتابی به چشم داشت و ضمن این که سیگار می‌کشید دریا را تماشا می‌کرد. این کاری است که بلد است انجام دهد: رو به دریا بنشیند و سیگار بکشد، کتاب بخواند یا نخواند یا هیچ کاری نکند. گفتم: از آن‌های دیگر برایم بگو.

- دوباره می‌خواهی مرا به حرف زدن وا داری.

با کمی تردید گفتم: شب که می‌شود هرگز میل نداری حرف بزنی.

- آن‌های دیگر برای تو چه اهمیتی می‌توانند داشته باشند؟

- چه حرف‌ها. یعنی این قدر ناراحتی در باره این موضوع صحبت

کنی؟

- نه، اما دلم می‌خواهد بگویی چرا می‌خواهی در باره آن‌ها حرف

بزنم، تو هرگز چیزی نمی‌گویی.

- چون آدم کنجکاوی هستم و همچنین شاید به این دلیل که وموسه

نشوم و گمان نکنم در نوع خودم بی‌نظیرم. می‌خندیم.

- هر کس که می‌رسید. من زیاد اشتباه می‌کنم.

- می‌خواهم بدانم چه اشتباه‌هایی کرده‌ای.

- بزرگ‌ترین و مسخره‌ترین اشتباه‌ها. اما گاهی هم از خودم می‌پرسم

آیا این کارها اشتباهند، و آیا این من نیستم که...

- به علت ندیدن هیچ کس؟

- احتمالاً. به علاوه دورانی بود که همان طور که تو می گویی، هر کسی را سوار کشتی می کردم.

- من این را می گویم، اما منظورم این نیست هر کسی که رسید.

- منظورم افرادی است که مناسب من نبودند.

- کسانی هم هستند که بیش از دیگران مناسب تو باشند؟

نمی خندد، می گوید:

- کسی چه می داند؟

- می گفتم، یکی میان آنها بود که...

- یکی بود که از همان روز اول این جا مستقر شد. وقتی چند ساعت بعد از حرکت به کابینش رفتم، کاملاً مستقر شده بود. کتاب هایش را روی قفسه گذاشته بود: مجموعه آثار بالزاک. لوازم بهداشتی اش را هم بالای دستشویی چیده بود. متأسفانه در میان آنها چند شیئه هم ادوکلن یاردلی^۱ دیده می شد. وقتی دید من با تعجب آنها را نگاه می کنم برایم توضیح داد که نمی تواند از این ادوکلن ها چشم ببوشد، و چون آدم در سفر نمی تواند پیش بینی کند چه چیزهایی پیدا می کند و چه چیزهایی پیدا نمی کند، بنابراین از روی احتیاط چند شیئه با خود آورده است.

شروع کرد به خندیدن.

- این بود خطاهای من.

- آن های دیگر چطور؟

- آه، اگر بخواهم در باره همه حرف بزنم، اول باید چیزی بنوشم.

- صبر کن.

دویدم به طرف بار و با دو لیوان و سکی برگشتم. لیوانش را تا ته سرکشید.

با کمی آشفته‌گی خاطر گفت: به طور معمول، از آن‌ها خواهش می‌کردم در یافتن دریانورد جبل الطارق کمک کنند. می‌گفتند که موافقت. همیشه برای سفر کردن موافقت. سه روز به حال خودشان گذاشته می‌شدند تا با این فکر کنار بیايند. سپس در پایان سه روز آدم متوجه می‌شد که از هیچ چیز سردر نیاورده‌اند.

من ویسکی‌ام را نوشیدم و گفتم:
- با این همه، حتی اگر آدم سه روز هم به حال خودش گذاشته نشود، باید درک کند.

با هم خندیدیم. او شدیدتر از من خندید.
- آن‌ها می‌پرسیدند: «چه کار باید کرد؟ موضوع را برایم شرح دهید، برای هر گونه کمکی حاضرم.» اما اگر به آن‌ها گفته می‌شد کفش‌های کارکنان کشتی را جمع‌آوری کنند، سر باز می‌زدند. می‌گفتند: «این چیزی نیست که از من خواسته شده. این کار چه ربطی با آنچه از من خواسته شده دارد؟»

گفتم: یک ویسکی دیگر بنوشیم.
رفتم به بار و با دو گیلان دیگر ویسکی برگشتم.
- ادامه بده.

- یک نفر هم بود که به محض سوار شدن، ساعت‌های خاصی را برای خودش تعیین کرد. می‌گفت، سلامتی بستگی به نظم و ترتیب دارد. هر روز صبح روی عرشه جلو با آهنگ ورزش می‌کرد.

من ویسکی را نوشیدم. گفتم:
- یک روز زمانی امریکایی در باره تو خواهم نوشت.
- چرا امریکایی؟

- به خاطر این ویسکی، که نوشابه‌ای امریکایی است. ادامه بده.

- یک نفر هم بود که سه هفته ماند. او از همه بیش‌تر ماند. او هم جوان بود و هم زیبا و هم تهیدست. لوازم شخصی خیلی کمی داشت، نه شلوار کوتاه سفید و نه ادوکلن، اما هرگز دریا را تماشا نمی‌کرد و تقریباً هیچ وقت از کابینش بیرون نمی‌آمد. آثار هگل^۱ را می‌خواند. یک روز از او پرسیدم، این کتاب‌ها جالب است، گفت که فلسفه است، چیزی اساسی. و اضافه کرد که اگر می‌توانستم آن‌ها را بخوانم، خیلی از مسائل شخصی را برایم روشن می‌کرد. این حرفش به نظرم یک نوع فضولی آمد. تمام مدت کتاب می‌خواند چون می‌گفت در زندگی‌اش دیگر هرگز چنین موقعیتی نصیبش نخواهد شد، باید از این موقعیت استفاده کند، چون در آینده دیگر هرگز این قدر وقت آزاد به دست نخواهد آورد. خیلی پول به او دادم، به اندازه‌ای که بتواند برای یک سال بدون نیاز به کار کردن آثار هگل را بخواند. اضافه کرد:

- این یکی را در واقع، می‌توانستم نگه دارم.

گیلاس نوشابه‌اش را سرکشید و گفت:

- به این ترتیب هر دو مست می‌کنیم.

- کمی بیش‌تر، کمی کم‌تر، چه تأثیری می‌تواند داشته باشد؟

- عجب، هرگز تا به حال حتی یک میخواره را هم سوار کشتی نکرده‌ام. - هرگز؟

با خنده گفت: یعنی که، این اشتباه را تا به حال هرگز مرتکب نشده بودم.

خنده کنان گفتم: به این ترتیب، تو حالا همه خطاها را مرتکب شده‌ای.

- آدم می‌تواند تمام زندگی‌اش را با خطا بگذراند.

- ادامه بده.

- خیلی‌های دیگر هم بودند. فقط در باره کسانی حرف می‌زنم که

سرگرم‌کننده بودند. یک نفر بود که در اولین شب به من گفت: «خوب، حال بگو بینم این ماجرای جنون‌آمیز از چه قرار است؟» پرسیدم: «چه ماجرای؟» گفت: «خوب معلوم است، همین داستان دریانورد جبل‌الطارق.» هنوز بندری را که در آن با هم آشنا شده بودیم ترک نکرده بودیم.

چنان می‌خندید که چشم‌هایش از اشک پر شده بود. عینکش را برداشت و چشم‌هایش را پاک کرد.

- یکی دیگر - دیگر نمی‌توانست از تعریف کردن دست بردارد - روز سوم یک دوربین عکاسی به دست گرفت. گفت این دوربین لایکا^۱ است، و افزود یک رولفلکس^۲ و یک زایس^۳ کوچک هم دارد که اگرچه چندان جدید نیست، اما به آن‌های دیگر ترجیحش می‌دهد. دوربین به دست روی عرشه می‌گشت و می‌گفت در کمین حوادث ریاست. این یکی می‌خواست آلومی در بارهٔ دریا درست کند، این ناشناس. تا جایی که می‌توانستم سکوت می‌کردم تا او به تعریف‌هایش ادامه دهد.

- از همه عجیب‌ترشان، آن کسی بود که به خدا اعتقاد داشت. اتفاق می‌افتد که این چیزها در خشکی به چشم نخورد، حتی در دریا، یا خیلی به دشواری بشود به وجود آن‌ها پی برد. در مورد ادعای او شک داشتم، چون هیچ دوستی میان ملوان‌ها نداشت و دائماً هم در بارهٔ زندگی خصوصیشان از آن‌ها سؤال می‌کرد. اما گمان می‌کنم لوران^۴ جلوتر از من چیزهایی دستگیرش شد. یک شب او را مت کردم. شروع کرد به حرف زدن، حرف زدن، تشویقش کردم و سرانجام گفت که دریانورد جبل‌الطارق

1. Leica

2. Rolleiflex

3. Zeiss

4. Laurent

چون آدم کشته، فرد بدبخت و قابل ترحمی است و دعا کردن در حق او می‌تواند برایش مفید باشد.

- تو چه کردی؟

- مهم نیست. اما این بار بدجنسی به خرج داده بودم.

- مطمئن هستی که این چیزها در خشکی دیده نمی‌شود؟

- نه همیشه - تردید کرد - گمان می‌کردم وظیفه دارم در انتخاب زیاد سختگیر نباشم.

من دومین و سکی‌ام را نوشیدم. قلبم به شدت می‌تپید. اما بی‌شک بر اثر نوشابه بود و دراز کشیدنمان زیر آفتاب. ناگهان به شدت خندید، موضوع خیلی بامزه‌ای به خاطرش رسیده بود.

- یک نفر بود که شب اول گفت: «بزن برویم، عزیزم، این مرد را فراموش کن، تو داری وسایل بدبختی‌ات را فراهم می‌کنی.»
در خنده‌ای شدید و دائمی ادامه داد:

- یک نفر دیگر که اشتهای زیادی داشت. در خشکی هم اشتهايش بد نبود، اما در دریا معرکه می‌کرد. ادعا می‌کرد در کشتی غذا به اندازه کافی نیست و بین غذاها می‌رفت آشپزخانه و موز می‌خورد. از سلامتی شگفت‌آوری برخوردار بود. زندگی توأم با خوشگذرانی را دوست داشت و می‌خواست آن را در کشتی هم ادامه دهد.
گفتم: پس تو کلکسیون جمع می‌کردی.

- یکی دیگر، که آدم مهربانی هم بود، به محض حرکت گفت: «عجیب است، دسته‌های ماهی ما را تعقیب می‌کنند.» در واقع گروه‌های ماهی ارنکه^۱ به دنبال کشتی می‌آمدند. به او توضیح داده شد که همیشه این طور

۱. Hareng. این معادل را که در واقع معرب کلمه آرانگ فرانسه است در فرهنگ مرحوم نفیسی یافتیم، اما در فرهنگ معین به آن اشاره‌ای نشده است - م.

است و گاه اتفاق می افتد که دسته های کوسه هشت روز پشت سرهم تعقیبمان می کنند. اما فقط به ماهی ارنگه فکر می کرد. هرگز دریا را فراتر از دسته های ماهی نگاه نمی کرد. آنچه او می خواست این بود که کشتی را متوقف کنیم و او با قلاب چند تا از این ماهی ها بگیرد.

زن از تعریف کردن باز ایستاد.

گفتم: ادامه بده.

- نه، دیگر کسی نیست که سرگذشتش جالب باشد.

با خنده به نحوی که متوجه شود منظورم چیست گفتم:

- خیلی جالب هم نباشد عیبی ندارد.

- آه، بله، یکی را فراموش کردم. آنچه این یکی همواره در زندگی

می خواست، این بود که دستگیره درها را در کشتی برق بیندازد، هوای آزاد بخورد و ظرف ها را بشوید. تمام عمرش منتظر مانده بود...

عینکش را برداشت و با دقت نگاهم کرد.

پرسیدم: چی؟

- نمی دانم منتظر چه چیزی بودی.

- خودم هم نمی دانم. همه مردم انتظار چه چیزی را می کشند؟

با خنده گفت: دریانورد جبل الطارق را.

- بله، درست است. به تنهایی هیچ وقت نمی توانستم به این جواب

برسم.

ساکت ماندیم. بعد ناگهان به یاد کسی افتادم که به او گفته بود: «بزَن

برویم عزیزم، این مرد را فراموش کن» و زدم زیر خنده.

پرسید: به چه فکر می کنی؟

- به آن کسی که به تو گفته بود بزَن برویم عزیزم.

- و آن یکی که فقط در فکر ماهی های ارنگه بود؟

- خوب می خواستی چه کار دیگری بکنند؟ تمام مدت با دوربین افق را برانداز کنند؟

عینکش را برداشت و دریا را نگاه کرد. با لحنی کاملاً صادقانه گفت:

- خودم هم نمی دانم.

- آن‌ها آدم‌هایی جدی بودند.

با تبسم گفت: آه، این کلمه قشنگی است. و تو آن را خوب به موقع گفتی.

گفتم: کاملاً واضح است.

- چی؟

- که نمی شود دوربین عکاسی، ادوکلن، مجموعه آثار بالزاک یا هگل را توی این کشتی آورد. حتی یک کلکیون تمبر پست، انگشتی با حروف اول اسم، حتی یک پاشنه کش معمولی، آهنی، اشتها، تمایلی به گوشت سرخ کرده گوسفند، دغدغه خانواده‌اش که در خشکی مانده، دغدغه آینده‌اش، دغدغه گذشته چنان غم‌انگیزش، علاقه‌ای مفرط برای صید ماهی ارنکه، رعایت ساعتی خاص، رمانی باب روز، یک مقاله، دریاگرفتگی، علاقه به پرچانگی، زیاد خاموش ماندن یا زیاد خوابیدن.

با چشم‌هایی کودک‌وار نگاهم می کرد.

- فقط همین؟

- حتماً چیزهای دیگری را هم فراموش کرده‌ام. و باز هم، هر قدر آدم از این عدم امکان‌ها قبلاً آگاه شده باشد، که من فقط بخش کوچکی از آن را ذکر می‌کنم، نمی‌داند که با وجود این نمی‌تواند در این کشتی بماند، واقعاً نمی‌شود در آن ماند.

با خنده گفت: آنچه می‌گویی روشن نیست. اگر در رمان امریکایی‌ات چیزهایی مثل این را بیاوری، هیچ‌کس از آن سر در نخواهد آورد.

- اگر کسانی که در این کشتی هستند چیزی درک کنند، باز خودش غنیمت است. نمی شود همه چیز را به همه مردم فهماند.
- هرگز فکر نکرده بودم که خدمه این کشتی از تیزهوشی خاصی برخوردار باشند.

- آن ها تیزهوشی کاملاً خاصی دارند.

دو لیوان ویسکی خورده بودم و به آن عادت نداشتم. گفتم:

- به طور خلاصه تو خودفروش زیبایی هستی.

از شنیدن این حرف به هیچ وجه ناراحت نشد.

- هر طور میل توست، خودفروشی یعنی این؟

- گمان می کنم بله.

- بدم نمی آید.

لبخند زد. پرسیدم:

- واقعاً نمی توانی از... از این اشتباه ها پرهیز کنی؟

منقلب شد، سرش را پایین انداخت و جوابی نداد.

- و... این اوست که این اشتباه ها را برایت به صورت نیازی اساسی

درآورده است؟

- گمان می کنم.

خنده کنار گفتم: و با این همه، در عین حال آدم سختگیری هم هستی.

- اما اگر آدم هرگز اشتباه نمی کرد، زندگی جهنم می شد.

- تو مثل نوشته های کتاب حرف می زنی.

بعد از ظهر تمام مدت تحت تأثیر ویسکی هایی که خورده بودم، در کابینم بی حال روی تخت خواب دراز کشیدم. خیلی دلم می خواست بخوابم، اما به محض این که دراز کشیدم خواب از سرم پرید. باز هم یک بار دیگر موفق نشدم بخوابم. سعی کردم کتاب بخوانم. اما در این کار هم موفق نشدم،

احتمالاً فقط یک داستان را می‌توانستم بخوانم، که آن هم هنوز نوشته نشده بود. بنابراین کتاب را انداختم روی زمین. بعد به تماشای آن پرداختم و خندیدم. حتماً تحت تأثیر ویسکی، کتاب به نظرم خنده‌دار می‌آمد. نیمی از صفحه‌هایش برگشته بود و برای هر که می‌خواست باشد، می‌توانست وضعیت کسی را به یاد بیاورد که همین تازگی‌ها گردنش شکسته است. زن، حتماً خوابیده بود. او زنی بود که پس از نوشیدن دو گیل‌اس ویسکی، به خواب می‌رفت و همه چیز را فراموش می‌کرد. آن یکی که خواسته بود ماهی ارنگه صید کند، و آن دیگری که می‌گفت بزنی برویم، عزیزم و حتی شاید آن که آثار هگل را می‌خواند نتوانسته بودند این همه فرزی را تحمل کنند. من به تنهایی مسخره‌بازی درمی‌آوردم، مسئله‌ای که گهگاه برایم پیش می‌آمد. وقت گذشت، اثر ویسکی هم از بین رفت و همراه با آن میل به خندیدن. طبعاً مسئله آینده یک بار دیگر برایم مطرح شد. در آینده‌ای کم و بیش دور چه به سرم خواهد آمد؟ من هم مثل همه مردم عادت داشتم دغدغه آینده‌ام را داشته باشم. اما این آخرین بار بود، منظورم این است که از شروع سفرم با او این قضیه خیلی زود کسالم کرد. و خیلی سریع برادرم، منظورم آن کسی است که می‌خواست ماهی ارنگه صید کند، فکرم را بیش‌تر به خود مشغول کرد. خیلی دلم می‌خواست با او آشنا می‌شدم. این گونه آدم‌ها را دوست داشتم. آیا آدم می‌توانست از تنها بودن با یک زن و با افق و گاهی هم فقط با یک آلباتراس روی طناب بادبان بترسد؟ احتمالاً در دل اقیانوس آرام و با هشت روز فاصله با اولین توقفگاه، آدم می‌توانست دچار ترس ناموجهی بشود. با این همه زیاد نمی‌ترسیدم. مدتی طولانی به حالت درازکش ماندم و به این ماجراها فکر کردم. بعد صدای پای زن را توی راهرو شنیدم. در زد و آمد تو. در واقع دائماً در انتظارش بودم. بی‌درنگ کتاب را که روی زمین افتاده

بود دید. گفت:

- من خوایدم.

کتاب را نشان داد و گفت:

- تو آن را انداختی روی زمین؟

جوابی ندادم، با تشویش خاطر افزود:

- شاید داری کمی کسل می شوی.

- آه نه، به هیچ وجه نباید نگران باشی.

- اگر دوست نداری کتاب بخوانی، تقریباً قطعی است که داری کسل

می شوی.

- شاید بتوانم آثار هگل را بخوانم.

نخندید، ساکت ماند. بعد ادامه داد:

- مطمئن هستی که کسل نمی شوی؟

- مطمئن، حالا برگرد توی کابین خودت.

خیلی تعجب نکرد. اما فوراً بیرون رفت. مدتی طولانی نگاهش کردم

بی آن که حرفی بزنم یا حرکتی به سویش بکنم. کلمه ها و حرکت ها به هیچ

کاری نمی آمد. برای بار دوم از او خواستم برود.

- برو بیرون.

این بار رفت. من هم به دنبال او بی درنگ رفتم بیرون. مستقیماً رفتم به

سراغ برونو که همچنان طناب هایش را مرمت می کرد. فرسوده بودم. کنار

او روی عرشه دراز کشیدم. تنها نبود. ملوان دیگری هم با او بود که داشت

جرثقیل دستی را دوباره رنگ می کرد. به خردم قول دادم بعضی شب ها

روی عرشه بخوابم، زیرا همیشه در خیال می پروراندم که روزی روی عرشه

یک کشتی بخوابم. علاوه بر آن برای این که تنها باشم. دیگر منتظر او نمانم.

برونو گفت: خسته به نظر می آید.

خندیدم، اما برونو فقط لبخند زد. گفتم:

- زن خسته کننده ای است.

ملوان دیگر حتی لبخند هم نزد.

- به علاوه در زندگی ام همیشه کار کرده ام. اولین بار است که هیچ کاری

نمی کنم. خسته کننده است.

برونو گفت: به شما گفته بودم که او زن خسته کننده ای است.

ملوان دیگر گفت: همه خسته کننده اند.

او را شناختم چون دیروز ظهر و دیشب در سالن غذاخوری دیده بودم. مردی سی و پنج ساله بود، سبزه رو مثل یک کولی. کسی که از همه آن های دیگر کم حرف تر به نظرم رسیده بود. زن گفته بود که بیش تر از یک سال است که در کشتی کار می کند و به نظر هم نمی آید خواسته باشد آن را ترک کند. برونو رفت و من با او تنها ماندم. خورشید افول کرد. ملوان جرثقیل دستی اش را دوباره رنگ می کرد. همان کسی بود که زن به اسم لوران صدایش کرده بود. دیشب در سالن غذاخوری، یادم می آید، تنها کسی بود که به نظرم نسبت به من بیش تر ابراز محبت کرده بود تا کنجکاوی. ملوان گفت:

- خسته اید.

لحن صدایش مثل صدای برونو نبود. سؤال نمی کرد. گفتم که بله خسته ام.

- تازگی در هر کاری خسته کننده است. علتش این است.

لحظه ای سپری شد. به رنگ کردن جرثقیل همچنان ادامه می داد.

غروب شروع شد، زیبا و پایان ناپذیر.

گفتم: از بودن توی کشتی لذت می برم.

- قبلاً چه می کردی؟

- وزارت مستعمرات. ادارهٔ ثبت احوال. هشت سال آنجا ماندم.

- کارت چه بود؟

- نسخه برداری از گواهی های ولادت، فوت، تمام روز.

- چه وحشتناک.

- تصورش را هم نمی توانی بکنی.

گفت: فرق می کند.

- برای همین.

خندیدم. پرسیدم:

- تو چی؟

- کمی از هر کاری. هیچ وقت کاری را به طور جدی دنبال نکرده ام.

- خوب، آدم باید همین طور کار بکند.

- من هم از بودن روی کشتی لذت می برم.

چشم هایی بسیار زیبا و خندان داشت. گفتم:

- خیلی بامزه است، اگر این ماجرا در کتابی ذکر می شد کسی آن را باور

نمی کرد.

- ماجرای مربوط به زن؟

- بله، ماجرای او.

- زنی خیالپرداز است.

خندید. گفتم:

- بله درست است، خیالپرداز.

من هم خندیدم. حرف همدیگر را می فهمیدیم.

غروب باز هم نزدیک تر شد. خیلی نزدیک به سواحل ایتالیا حرکت

می کردیم. مه نورانی بزرگی را روی دریا به او نشان دادم. یک شهر بود.

نسبتاً بزرگ. پرسیدم:

- لیوورن است؟

- نه، نمی دانم. از لیوورن گذشته ایم - با لحنی طنزآمیز افزود - این طوری داریم به بیست می رویم. با خنده گفتم: بله، این طوری. - و اضافه کردم: زن ثروتمندی است. ملوان دیگر لبخند نزد و جوابی هم نداد. دوباره گفتم: واقعاً هم، زن ثروتمندی است. از رنگ زدن دست کشید و با لحنی کمی خشن گفت: - انتظار داشتی چه بکند، همه پول هایش را بدهد به این چینی های کوتوله؟

- نه، البته. اگر چه، نمی دانم، این کشتی تفریحی...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- به نظر من این بهترین کاری بوده که می توانسته بکند. چرا نه؟

بعد با لحنی موعظه وار به حرفش ادامه داد:

- این آخرین سعادت در این دنیا است. شاید آخرین باری باشد در این

دنیا که کسی می تواند به خودش اجازه دهد هر کاری می خواهد بکند.

خنده کنان گفتم: به طور خلاصه لحظه ای از تاریخ.

- اگر بخواهی آن را به این شکل فرض کنی، بله، به طور خلاصه

لحظه ای از تاریخ.

خورشید در افق به شکل دایره عظیمی درآمده بود. در یک لحظه

رنگش به سرخی گرایید. باد خفیفی شروع به وزیدن کرد. دیگر حرفی

برای گفتن نداشتیم. ملوان قلم مویش را در ظرف ترباتین گذاشت، در آن

را بست و سیگاری آتش زد. به ساحل که از مقابلمان می گذشت نگاه

کردیم، هر لحظه روشن تر می شد. ملوان گفت:

- زن معمولاً هنگامی که پیغامی دریافت می کند، مسیرش را تغییر

نمی دهد.

نگاهم می‌کرد. گفتم:

- این تغییر مسیر کوچکی بیش نیست.

- اما من با تغییر مسیرها موافقم.

موضوع صحبت را عوض کردم. پرسیدم:

- لیورن که از پیزا دور نیست، نه؟

- بیست کیلومتر، تو آن جا را می‌شناسی؟

- پیزا، بله، هشت روز پیش آن جا بودم. ویران شده است. اما میدان آن

خوشبختانه دست نخورده باقی مانده. هوا آن جا خیلی گرم بود.

- در روکا زنی همراهت بود. تو را در رستوران ائولو دیدم.

- بله. او برگشت به پاریس.

- خوب کاری کردی آمدی.

- پس از لیورن نوبت کجاست؟

- پومینو. حتماً آن جا توقف خواهیم کرد.

- با این همه باید نگاهی به نقشه بکنم.

همچنان نگاهم می‌کرد.

- عجیب است، اما گمان می‌کنم که تو در کشتی خواهی ماند.

- من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

هر دو با هم خندیدیم، مثل این که شوخی خوبی کرده بودیم.

ملوان هم از آن جا رفت. هوا رو به تاریکی می‌رفت. چهار روز و سه

شب بود که زن را می‌شناختم. بلافاصله خوابم نبرد. فرصت آن را داشتم

که بینم از برابر چندین بندر کوچک گذشتیم و شب بالاخره فرا رسید.

تاریکی عرشه و دریا را در خود گرفت. مرا و قلم را هم در خود فرو برد.

آسمان باز هم تا مدتی روشن ماند. ظاهراً پیش از این که آسمان هم تاریک

شود خوابم برد. شاید یک ساعت بعد بیدار شدم. گرسنه‌ام بود. رفتم به

سالن غذاخوری. زن آن جا بود. لبخند زد، مقابلش نشستم. لوران هم بود، اشاره ای دوستانه به من کرد.

زن گفت: سر و وضع عجیبی داری.

- روی عرشه به خواب رفتم، تا به حال هرگز این طور نخوابیده بودم.

- همه چیز را فراموش کرده بودی؟

- همه چیز را. موقعی که بیدار شدم هیچ چیز یادم نمی آمد.

- هیچ چیز؟

- هیچ چیز.

- و حالا؟

- گرسنه ام.

بشقابم را برداشت و بلند شد. همراه او به بار رفتم. ماهی سرخ کرده و راگوگوسفند هنوز تمام نشده بود. من راگوگوسفند را انتخاب کردم.

گفتم: چون آدم سوار کشتی است، دلیل نمی شود که هر روز ماهی بخورد.

خندید. با دقت غذا خوردنم را نگاه کرد، اما زیر جلی.

گفتم: هوای آزاد آدم را گرسنه می کند.

باز هم خندید. خُلق بسیار خوشی داشت. با ملوان ها از این در و آن در حرف زدیم. شوخی کردیم. عده ای میل داشتند پیش از رفتن به سِت، سری به سیل بزیم. گروهی دیگر می گفتند آن جا هوا هنوز خیلی گرم است و بهتر است به طرف پیومینو برویم. هیچ کس در باره این که پس از رسیدن به سِت چه خواهیم کرد حرفی نزد. پس از خوردن شام، رفتم روی عرشه تا سواحل ایتالیا را که کشتی از برابر آن می گذشت تماشا کنم. زن به من ملحق شد.

گفتم: با دیدن این ساحل که از جلوی چشم می‌گذرد، آدم هر لحظه هوس می‌کند از کشتی پیاده شود.

زن گفت: دنبالت گشتم، تو را نزدیک جرثقیل پیدا کردم. گذاشتم بخوابی.

نقطهٔ روشنی را روی ساحل نشان دادم.

زن گفت: کورچیانلا^۱.

گفتم: برویم روی صندلی‌های تاشو دراز بکشیم. می‌روم برای یک گیلان و سکی بیاورم.

با لحنی کمی التماس آمیز گفتم: میل چندانی به حرف زدن ندارم.

- در این صورت هرچه دلت می‌خواهد از خودت اختراع کن، اما باید

با من حرف بزنی.

دو صندلی تاشو را به هم نزدیک کردم. با تأسف روی یکی از آن‌ها

دراز کشید. رفتم برایش و سکی بیاورم.

- شش ماه طول کشید؟

زن گفت: این چیزها را نمی‌شود تعریف کرد.

- با صاحب کشتی تفریحی ازدواج کردی، ثروتمند شدی، سال‌ها

گذشت.

- سه سال.

- بعد با او برخورد کردی.

- با او برخورد کردم. همیشه وضع بر همین منوال است. در لحظه‌ای با

او برخورد کردم که توانسته بودم سرانجام یقین کنم، نه این که از یادش

ببرم، بلکه شاید روزی بتوانم با چیزی جز خاطرهٔ او زندگی کنم.

ناگهان سرش را به طرف من برگرداند و ساکت شد. گفتم:

- به این ترتیب آدم هرگز نباید نومید شود.

ویسکی‌اش را نوشید و بعد مدتی نسبتاً طولانی بی آن‌که حرفی بزند به سواحل ایتالیا خیره ماند. منتظر ماندم تا حرف بزند، خودش این را می‌دانست. لزومی نمی‌دیدم یادآوری کنم. به طرفم برگشت و با طنزی ملایم گفت:

- در زمان آمریکایی‌ات اگر خواستی از این برخورد حرفی بزنی، باید گویی که برای من بسیار مهم بوده است. که این ملاقات به من اجازه داده است کمی از مفهوم این ماجرا را، یعنی مفهومی را که می‌توانسته برای او و برای من داشته باشد، متوجه بشوم، از آن سردرپیورم... و از زمانی که این برخورد پیش آمده، تصور ملاقاتی دیگر برایم امکان‌پذیر شده است، امکان ملاقات هر کسی، در هر زمانی. و بر این باورم که وظیفه دارم به دنبالش بروم، مثل دیگران در...

- در چی؟

- نمی‌دانم. این را دیگر نمی‌دانم.

- این را خواهم گفت.

بعد از کمی مکث گفت:

- این‌ها دیگر دری‌وری نیست. یا اگر هم هست، گاهی اوقات آدم باید از این مرحله بگذرد تا به مفهوم بعضی چیزها پی برد.

- این را هم خواهم گفت.

یک بار دیگر گفت: اگر هم دری‌وری باشد، در این صورت براساس

همین چیزها به دری‌وری گویی رسیده‌ام.

لبخند زد. گفتم:

- امکان دارد. این را هم خواهم گفت.

- زمستان بود، در ماریسی. برای تفریح آمده بودیم به خشکی و در

مارسی مانده بودیم. شب بود، نزدیک ساعت پنج صبح. شب‌ها بلند و ژرف بود. بایستی در شبی خیلی شبیه این شب بوده باشد که در شش سال پیش مرتکب قتل شده باشد. در آن موقع، به جز آنچه تا به حال به تو گفته‌ام، نمی‌دانستم چه جنایتی و نمی‌دانستم کسی که او کشته یک امریکایی بوده است.

«چهار نفر بودیم. شوهرم، زن و شوهری از دوستانش و من. شب را در کاباره‌ای در کوچه باریکی نزدیک کان‌بی‌یر گذرانده بودیم. این کوچه مستقیماً به کان‌بی‌یر می‌خورد. برخوردمان از این رو صورت گرفت که اتومبیل‌هایمان را نه در کوچه باریک، بلکه در کان‌بی‌یر گذاشته بودیم. به علت نبودن جا نتوانسته بودیم آن‌ها را در کوچه باریک پارک کنیم. هنگامی که می‌رفتیم سوار اتومبیل‌هایمان شویم با او برخورد کردیم.

«بنابراین چهار نفری از کاباره بیرون آمده بودیم. ساعت پنج صبح بود. خوب یادم می‌آید که شب چقدر طولانی و ژرف بود اما صدها بار می‌توانم این موقعیت‌ها را برای خودم تکرار کنم.

«کاباره پشت سر ما تعطیل شد. ما آخرین مشتری‌ها بودیم. همه جا آخرین مشتری‌ها بودیم. همچنین احتمالاً بی‌کارت‌ترین آن‌ها. آدمی شده بودم که هر روز تا ظهر می‌خوابید.

«مارسی خلوت بود. در کوچه باریک می‌رفتیم به طرف اتومبیل‌هایمان.

«دوستانمان جلوتر از ما می‌رفتند، سردشان بود و تند راه می‌رفتند. هنوز پنجاه متر بیش‌تر نرفته بودیم که یک نفر از کان‌بی‌یر وارد کوچه باریک شد. او کوچه باریک را در خلاف جهت حرکت ما طی می‌کرد.

«یک مرد بود. سریع راه می‌رفت. چمدان بسیار کوچکی در دست داشت که خیلی سبک به نظر می‌رسید. در حین حرکت آن را با دستش تکان می‌داد. بالاپوش به تن نداشت.

«من ایستادم. فقط از طرز راه رفتنش، تقریباً به محض این که از خیابان کان‌بی‌یر وارد کوچه باریک شد، او را شناختم. شوهرم تعجب کرد. پرسید: «چه خبر شده است؟» نتوانستم جوابش را بدهم. سر جابم میخکوب شده بودم و آمدنش را نگاه می‌کردم. یادم می‌آید، شوهرم هم برگشت و نگاهش کرد. مردی را دید که به طرف ما می‌آمد. او را به جا نیاورد. اگرچه این مرد در زندگی او هم نقش مهمی داشت، اما احتمالاً هرگز او را آن‌چنان از نزدیک بررسی نکرده بود تا بتواند از دور بازش شناسد. گمان کرد موضوع دیگری، آن‌طور که خودش می‌گفت، زنش را از رفتن و از پاسخ دادن باز داشته است. نمی‌دانست چه چیزی. خیلی تعجب کرده بود. دوستانمان که جلوتر از ما بودند، همچنان به رفتن ادامه می‌دادند. آن‌ها متوجه نشده بودند که ما دیگر دنبالشان نمی‌رویم.

«مرد لحظه‌ای توقف کرد. سرش را بلند کرد، اطرافش را نگرست و با گام‌هایی سریع، راهش را به سوی دوستانمان کج کرد. مقابل آن‌ها ایستاد. آن‌ها نیز حیرت‌زده متوقف شدند. با آن‌ها صحبت کرد. فاصله چندان با من نداشت، شاید ده متر. همه حرف‌هایی را که به آن‌ها می‌گفت نشنیدم، فقط اولین کلمه را. با صدایی بلند و لحنی پرسشگر کلمه «انگلیسی» را ادا کرد. بقیه حرف‌ها را با صدایی آهسته به زبان راند. با یک دست چمدانش را گرفته بود و در دست دیگر شیء کوچکی داشت که به یک پاکت شبیه بود. در صورتش که بالا گرفته بود هیچ احساسی دیده نمی‌شد. دو ثانیه گذشت، به اندازه‌ای که دوستانمان سردریاوردن قضیه از چه قرار است. بعد کوچه خلوت و ساکت پر شد از صداهای اعتراض آمیز. این را به‌طور کامل شنیدم. شوهر فریاد زد: «برو پی کارت، هرچه زودتر»، شوهر من هم صدای فریاد او را شنید، رو به آن طرف کرد، و او هم مرد را به جا آورد. ملوان، برعکس با مهربانی لبخند زد. از جواب دادن خودداری کرد

و به راهش ادامه داد. مستقیماً رسید به ما. و ناگهان مرا شناخت. ایستاد.

«سه سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم. من لباس شب به تن داشتم. دیدم که نگاهم می‌کرد. پالتو پوست زیبا و گرانبهائی پوشیده بودم. چشم‌هایش را برگرداند به طرف مردی که همراهم بود. او هم شوهرم را شناخت. قیافهٔ شگفت‌زده‌ای پیدا کرد ولی این حالت زیاد طول نکشید.

بار دیگر به طرف من برگشت و لبخند زد. من هنوز نتوانسته بودم به او لبخند بزنم. بیش از اندازه نگاهش می‌کردم. لباسی تابستانی به تن داشت که برایش تنگ بود و کهنه. مثل گذشته بالاپوش نداشت، با وجود این در این سحرگاه زمستانی به نظر نمی‌آمد سردش باشد. می‌شد گفت که بله، او تابستان را با خودش حمل می‌کرد. یادم آمد که چقدر زیبا بود. و آن وقت، او را به همان زیبایی که روز اول، وقتی که روی عرشهٔ کشتی به خواب رفته بود، یافتم. گاهی پس از شانگهای، شک می‌کردم که او آن اندازه که تصور کرده بودم زیبا باشد. اما نه، اشتباه می‌کردم. نگاهش مثل همیشه بود، همچنان سوزان، همچنان آشفته از افکار درونی‌اش. از آن پس همهٔ نگاه‌های دیگر کسلم کرده بود. مدت‌های طولانی به آرایشگاه نرفته بود. موهایش مثل گذشته بلند و نامنظم بود. او نمی‌توانست بدون به خطر انداختن جاننش به آرایشگاه برود. تنها چیز تازه در او این بود که به همان اندازهٔ روزی که از دریا نجاتش دادیم لاغر شده بود، اما آدمی بود که گرسنگی همان اندازه برایش طبیعی بود که برای گریه‌های بی‌صاحب در دل شب. به رغم لاغری او را به جا آوردم، حتی فقط دیدن چشم‌هایش کافی بود تا او را بازشناسم. وقتی با قیافه‌ای پوزش‌طلبانه به من لبخند زد، فهمیدم چرا آن شب در شانگهای دیگر به کشتی برنگشته بود. از بازشناختنش آنقدر دلم می‌خواست فریاد بزنم که حد نداشت. در این لبخند هیچ شرمندگی‌ای وجود نداشت و نه هیچ گونه مرارتی، فقط

طراوتی رام‌نشدنی بود. چمدانش و آنچه را در آن بود از یاد برده بود و نیز علت حضورش را در این ساعت از شب، در این کوچه و سرما و گرسنگی را. از دیدن من خشنود بود.

«نه او سر صحبت را باز کرد و نه من. شوهرم بود که اول حرف زد. فقط او بود که سکوت طولانی این اولین لحظات به نظرش غیرقابل تحمل آمد و خواست آن را بشکند. خیلی ناشیانه عمل کرد. با این همه، از زمانی که با من ازدواج کرده بود، بایستی فکر می‌کرد که روزی این ملاقات ممکن بود صورت بگیرد. آدم به این احتمال‌ها و به واکنشی که هنگام بروز آن‌ها نشان خواهد داد فکر می‌کند، نه؟ ولی احتمالاً هنگامی که پیش می‌آید هر قدر هم قبلاً به آن فکر کرده باشد، باز غافلگیر می‌شود. حتماً بیش از اندازه به آن فکر کرده است. این مردی که هزاران بار خود را آمادهٔ چنین برخوردی کرده بود، به شکل عجیبی دست و پایش را گم کرد. از دریانورد پرسید:

«دیگر در نیروی دریایی خدمت نمی‌کنید؟

«بعد کمی از من و دریانورد فاصله گرفت و خودش را به در ساختمانی مکنونی رساند. به آن تکیه داد و گمان می‌کنم حالش به هم خورد. احتمالاً نه آن اندازه که مجبور شود روی زمین دراز بکشد. وقتی او رفت ما شروع کردیم به حرف زدن. دریانورد پرسید:

«حالت خوب است؟

«گفتم: خوب است.

«گفت: پیدا است.

«به او تبسم کردم. گاهی، در روزهای ناگوار، که زیاد هم بود به این فکر می‌افتادم که او را دستگیر و اعدام کرده‌اند. اما فکر می‌کنی مردی مثل او را بشود دستگیر کرد. نه، نه. دنیا با سربلندی هنوز او را در خود داشت. انگار مایهٔ مباهات دنیا بود! او از ساکنان درخور شأنش بود، به‌طور

خلاصه یک کارشناس اعماق آن. آه که زندگی کردن چه خوب به او می‌آمد، به این دریانورد. باز از چه ماجرای سربرمی‌آورد؟ چه دوار سری، چه به هم تافتنی، چه شب‌هایی، چه خورشیدهایی، چه گرسنگی کشیدن‌هایی، چه زن‌هایی، چه پوک‌هایی، و چه بازی سرنوشتی باعث شده بود، سرانجام او را به آن‌جا بکشاند، رو در روی من قرارش دهد؟ داستان خودم به نظرم کمی خجالت‌آور آمد. هنگام گفتن: «پیدا است» لبخند زده بود. آیا نخواست بود بگوید: «از پیش پیدا بود؟» دلم نخواست کسی در باره آن حرفی بزند. گفتم:

«همه آن‌ها را می‌خواهم. کارت پستال‌ها را نشانش دادم. دریانورد از نبودن شوهرم که همچنان به دیوار تکیه داده و دستخوش حسادت نفرت‌انگیزی بود استفاده کرد و آهسته گفت:

«-روز به خیر.

«این روش او بود برای این که به من بگوید همه چیز را به خاطر می‌آورد. ناچار شدم... بله، مثل گذشته چشم‌هایم را ببندم. آن وقت متوجه شد که برای من هم وضع به همان ترتیب است و همه چیز را کاملاً در خاطر دارم. این حالت چند ثانیه‌ای ادامه یافت، اما همین مدت کفایت کرد که در آن سحرگاه یکدیگر را با همان تأثر و هیجانی بازایم که در گذشته هنگامی که پس از کار روزانه به کابین من می‌آمد. چشم‌هایم را گشودم. همچنان نگاهم می‌کرد. به خودم مسلط شدم. یک بار دیگر گفتم:

«-همه کارت‌ها را می‌خواهم.

«شوهرم به ما نزدیک شد، اما ظاهراً متوجه چیزی نشده بود. دریانورد یکی از زانوهایش را بلند کرد و چمدانش را روی آن گذاشت. چمدان بر اثر باران طبله کرده و به اندازه لباس‌هایش کهنه شده بود. ظاهراً مدت زیادی بود که آن را همه جا با خود می‌کشید. در چمدان را باز کرد.

ده دوازده تا پاکت شبیه آن‌هایی که در دست داشت توی چمدان بود. تکه نانی هم لای این پاکت‌ها بود. در چمدان جز تکه نان و پاکت‌ها چیز دیگری نبود. پاکت‌ها را یک به یک جمع کرد و به طرف من دراز کرد.

«می‌دهمشان به تو.»

«پاکت‌ها را گرفتم و آن‌ها را در دست‌پوش پوستی‌ام گذاشتم. پاکت‌ها خیلی سرد بود. فکر کردم که تکه نان هم باید به اندازه پاکت‌ها یخزده باشد و حتماً با فروش این پاکت‌ها توانسته است نان بخرد. در واقع این نان روزانه‌اش بود که به من می‌داد. من هم آن را گرفته بودم. ناگهان یک نفر گفت:

«- قیمت این پاکت‌ها چقدر است؟»

«با شنیدن صدا فهمیدیم که شوهرم کنار ماست.

«دریاورد گفت: چون برای اوست، هیچ.

«اما شوهرم حرف او را به این شکل تعبیر نکرد. یک دسته اسکناس هزار فرانکی از جیبش بیرون آورد و ریخت توی چمدان که هنوز باز بود. چون چمدان کوچک بود، اسکناس‌ها افتاد روی تکه نان و تا حدی آن را پوشاند. تعداد اسکناس‌ها زیاد بود. دریاورد لحظه‌ای براندازشان کرد و شروع کرد به جمع‌آوری آن‌ها. همان‌طور که پاکت‌ها را جمع‌آوری کرده بود، اما در مورد اسکناس‌ها آهسته‌تر. آن وقت گفتم:

«- حتماً برای مبلغی کم‌تر از این بوده که مرد امریکایی را گشتی، خیلی کم‌تر، نه؟»

«دست شوهرم را زیر بازویم حس کردم که مرا به جلو هل می‌داد. با قدرت دستم را آزاد کردم. دستم را رها کرد. دریاورد گفت:

«- خیلی کم‌تر از این - مسخره می‌کرد - حتی کم‌تر از نصف.

«پس از جمع‌آوری اسکناس‌ها با دستی که آزاد بود - با دست دیگرش

چمدان را گرفته بود - آنها را به طرف شوهرم دراز کرد. در چمدان جز تکه نان چیز دیگری نمانده بود. گفتم:

«نه، باید آنها را قبول کنی.

»با ملایمت گفت: محض خنده اش می گوئی.

«گفتم نه، باید قبول کنی، باید قبول کنی.

»از من پرسید: معلوم هست چاهات شده؟

«دسته اسکناس را همچنان به طرف شوهرم گرفته بود.

»گفتم: می بینی که او اسکناس ها را نشمرد.

«با دقت شوهرم را برانداز کرد. بی آنکه عصبانی باشد گفت:

«چرا این کار را کردید؟

»شوهرم با صدایی ضعیف گفت: برای این که او را به حال خودش بگذارید.

»به برانداز کردن شوهرم ادامه داد. گفت:

«نباید این کار را کرد.

»شوهرم جواب نداد. از حرکت نسبتاً بی دردسری که کرده بود، حالا متأسف بود.

«گفتم: بر حسب عادت این کار را کرد، برای این که بتواند بگوید که تو آنها را به من هدیه نکرده ای. این آدم ها بدون چنین کارهایی فکر می کنند شرافتشان لکه دار شده.

»شوهرم گفت: آخر او زن من است.

»یادم می آید لحن صدایش حالت التماس آمیز صادقانه ای داشت.

«نه، نباید این کار را کرد.

»همچنان تکه نان را نگاه می کردم. فریاد زدم:

«حالا که اسکناس ها را برایت توی چمدان انداخته است، نباید آنها

را پس بدهی.

«دریا نورد گفت: ممکن نیست.

«خیلی آرام بود و کمی متعجب.

«این من هستم که آن‌ها را به تو می‌دهم.

«ممکن نیست، نمی‌توانم قبول کنم، خودت که خوب می‌دانی.

«من نمی‌خواهم آن‌ها را به او پس بدهی.

«خوب، نمی‌توانم دیگر.

«همچنان متعجب بود، خیلی با ظرافت، گفتم:

«بگو ببینم، چه کار دیگری می‌توانست بکند؟

«ولی من نمی‌توانم قبول کنم.

«و من؟ من که با او ازدواج کرده‌ام چی؟

«نگاهم کرد. خیلی چیزهایی را که تا آن موقع، از روی کاهلی نفهمیده بود حالا درک می‌کرد. گفت:

«آنا، نمی‌توانم.

«همه‌اش هم تقصیر او نیست، او کاری را که از دستش برمی‌آید انجام داده است.

«تکه نان همچنان تری چمدان منزوی مانده بود. اکنون شوهرم هم او را نگاه می‌کرد. اسکناس‌ها را پس نمی‌گرفت. شوهرم گفت:

«به شما التماس می‌کنم، آن‌ها را قبول کنید.

«ممکن نیست. همان‌طور که می‌گویی، آدم کاری را می‌کند که می‌تواند. نمی‌توانم آن‌ها را قبول کنم.

«آن وقت برای اولین بار، آنچه را تاکنون نگفته بودم به او گفتم، فریاد زدم که دوستش دارم.

«سرش را با حرکتی ناگهانی بلند کرد. دیگر نگفت نمی‌تواند اسکناس‌ها را بپذیرد. برایش توضیح دادم:

«چون دوست دارم، باید این اسکناس‌ها را قبول کنی.

«دوان دوان از او دور شدم. شوهرم دنبالم آمد. وقتی برای بار اول برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، دیدم سعی نکرده خودش را به من برساند. رفتنم را نگاه می‌کرد. به‌طور مبهم دسته‌خم شده اسکناس را میان انگشتانش دیدم. وقتی برای بار دوم برگشتم، در پایین کوچه، دیگر او را ندیدم، رفته بود. دیگر او را ندیدم تا دو سال بعد.»
ساکت شد.

- بعد؟

- آه، بله، بعد از آن دیگر هیچ چیز در زندگی‌ام اهمیتی نداشت. به دوستانمان پیوستیم. آن‌ها از صحبت‌های ما چیزی نشنیده بودند، جز فریادهایم را، اما متوجه مفهوم آن‌ها نشده بودند. با این همه دیده بودند کالایی را که از خریدنش امتناع کرده بودند، خریده‌ایم. تعجب کرده بودند. شوهر پرسید:

«شما این آشغال‌های او را خریدید؟»

«زنش گفت: این کار تشویق کردن فساد است.

«پرسیدم چه فساد، اما هیچ‌کس نتوانست جوابی بدهد. خودم را با او در تمام دنیا تنها احساس کردم. دسته پاکت‌ها را با دست پوشم به خودم می‌فشردم. دوستش داشتم، گمان می‌کنم، مثل روز اول.
«شوهرم گفت: این فروشنده را می‌شناختیم.

«شوهرم گفت: آه، اگر می‌شناختیدش، مسئله چیز دیگری است...»

«پرسیدم: چه مسئله‌ای، اما کسی جوابی نداد.

«شوهرم گفت: او ملوان بود، شش ماه در کشتی آن^۱ کار کرده بود.

«با وجود این از شنیدن نامی که چنان به جا بود لبخند زدم.

«گفتم: نه، اشتباه می‌کنید، در کشتی سپیرس^۱ بود.
 «شوهرم گفت: درست است، اسم کشتی در آن موقع سپیرس بود.
 «با کمی بی تفاوتی به گفته‌اش افزود که او اهل جبل الطارق است. گفتم
 دیگر نه اهل جبل الطارق است و نه اهل شانگهای، هیچ کس نمی‌داند اهل
 کجاست.

«دوستان به عنوان آدمی با تجربه گفت: چه آدم عجیبی.
 «آن وقت من به آن‌ها گفتم او که بوده است. گاهی از این کارهای
 نادرست می‌کنم. فکر نمی‌کردم مرتکب بی احتیاطی می‌شوم، به این دلیل
 که آن زن و شوهر هم، مثل خود من، از هویت واقعی او بی اطلاع بودند.
 اما در مورد گفتن این موضوع به آن‌ها یا به کسانی دیگر، برای من تفاوتی
 نداشت، چون دوستان شوهرم را خیلی کم می‌شناختم. وانگهی آن شب،
 خیلی ساده، برایم دشوار بود جلوی خودم را بگیرم، ساکت بمانم.
 بنابراین هرچه می‌دانستم و شوهرم نمی‌دانست برایشان تعریف کردم، از
 جمله مرتکب قتل شدنش را، در پاریس، در بیست سالگی، در مورد
 مردی امریکایی که اسمش را نمی‌دانستم. مطالب کمی را که می‌دانستم
 برایشان تعریف کردم.

«آن وقت دوستان چیزهایی یادش آمد. از من پرسید تاریخ این
 جنایت کی بوده است. گفتم پنج یا شش سال پیش. گفت در واقع در آن
 زمان جنایتی در پاریس اتفاق افتاد که مدت‌ها سر زبان‌ها بود، قاتل مردی
 بیار جوان و مقتول یک کارخانه‌دار مشهور امریکایی بود.
 «دوستان گفت: یادم می‌آید، اسمش نلسون نلسون، سلطان بلبرینگ
 بود.

«پرسیدم: واقعاً سلطان بلبرینگ؟

«از ته دل شروع کردم به خندیدن. سه سال بود که این همه نخندیده بودم. به خودم گفتم او همیشه شگفت زده‌ام کرده است. گفتم: «اما این خیلی جالب است.

«شوهرم پرسید: چی؟

«نمی‌دانم، این حقیقت که او واقعاً سلطان بلبرینگ بوده است.

«شوهرم گفت: سردر نمی‌آورم چرا.

«خودم هم نمی‌دانستم چه چیزش جالب است، ولی اهمیتی نداشت.

چنان می‌خندیدم که نمی‌توانستم راه بروم.

«دوستان ادامه داد: این جثایت همچنان مبهم باقی ماند. شبی در مونمارتر اتفاق افتاد. نلسون نلسون با اتومبیل رولزرویس‌اش با مرد جوانی تصادف کرده بود. کوچه تنگ و تاریک بود. اتومبیل سریع حرکت می‌کرد. مرد جوان فرصت آن را پیدا نمی‌کند خودش را کنار بکشد و پخش زمین می‌شود. گلگیر اتومبیل با سر او برخورد می‌کند و خون می‌آید. مرد امریکایی او را سوار می‌کند و به راننده‌اش می‌گوید به نزدیک‌ترین بیمارستان برود. بعد از رسیدن به بیمارستان، جوان مجروح را در اتومبیل پیدا نمی‌کنند و فقط جسد مرد امریکایی را که خفه شده بود می‌یابند. او حتی فرصت فریاد زدن پیدا نکرده بود. راننده متوجه چیزی نشده بود. کیف پول نلسون نلسون مفقود شده بود. ظاهراً مبلغ هنگفتی پول در آن بوده است. فرض بر این است که او کیفش را بیرون آورده تا پولی بابت صدمه به مرد جوان بدهد و دیدن کیف با آن همه پول جوان را از راه به در برده است.

«سؤال‌های دیگری از دوستان کردم تا جزئیات بیش‌تری در باره این

قتل بدانم، اما او چیز دیگری به یادش نمی‌آمد. برگشتیم به هتل.

«در حین برگشت بود که من هم ناگهان مطلبی به یادم آمد. و آن جای

زخمی بود که در سرش و زیر انبوه موها داشت. یک شب وقتی خوابیده بود به وجود این جای زخم پی بردم و از دیدن لکه‌ای سیاه در مرکز آن - کمی از رنگ اتومبیل بود - که روی زمینه سفیدپوست سرکاملاً مشخص بود، تعجب کردم. وجود آن لکه برایم شگفت‌آور بود اما اهمیتی به آن ندادم. حتی از او پرسیدم این لکه چیست.

«برگشتان طاقت فرسا بود. شوهرم گفت همیشه بر این یقین برده که دریانورد نمی‌توانسته در شانگهای بماند. از او خواستم به یاد داشته باشد که همواره زندگی را بر او دشوار کرده‌ام. برای اولین بار به این نتیجه رسیدم که فایده‌ای ندارد برای تسلای خاطرش قول‌های بیهوده بدهم.

«کاملاً یادم است. موقعی که در اتاقم تنها ماندم با تأنی عمل کردم. پرده‌ها را بستم، لباس‌هایم را کندم و روی تخت دراز کشیدم. آن وقت بود که پاکت‌ها را برداشتم و یک به یک گشودم. ده تا بود. هر پاکت محتوی ده عکس و دو کارت پستال. کش نازکی شبیه آنچه دور ظرف‌های ماست می‌بندند، دور آن‌ها بسته شده بود. در هر کدام از پاکت‌ها همان ده عکس و دو کارت پستال دیده می‌شد. دریانورد تحت تأثیر هیجان درونی‌اش هر ده تا پاکت را به من داده بود. فقط گُل است که به این شکل و به صورت دسته به کسی هدیه داده می‌شود. اما در واقع این‌ها هم گل‌هایی بودند که در دست داشتم. فقط عکس‌ها را می‌شد گفت مستهجن هستند. کارت پستال‌ها شامل عکسی از برج ایفل و از زیارتگاه لورد^۱ در یکی از روزهای زیارتی بود. عکس‌ها نازک بود و معلوم بود از یک دسته جدا شده است، کارت پستال‌ها هم از این جهت به آن‌ها اضافه شده بود که تعداد عکس‌ها را زیاده‌تر نشان دهد.

۱. Lourdes: شهر کوچکی واقع در جنوب فرانسه که بنابه باور جمعی از کاتولیک‌ها در آن حضرت مریم بر دوشیزه برنات پاهر شده است. - م.

«فردای آن شب به پاریس برگشتیم.

«سه شب و سه روز منتظر ماندم. تا تلفن کند. این فکر چندان هم بیهوده نبود. هر وقت می خواست می توانست به من تلفن کند. اسم من در همه کتاب های شماره های تلفن وجود داشت. کافی بود یکی از آن ها را باز کند و نام صاحب قبلی کشتی سیپریس را در آن بیابد. اما افسوس من هیچ وسیله ای برای پیدا کردن او نداشتم. سه روز و سه شب منتظر ماندم. تلفن نکرد.

«چند هفته بعد به خودم گفتم شاید این طور بهتر باشد. حتماً در برابر پولی که صد برابر درآمد روزانه اش بود نتوانسته است مقاومت کند. حتی حالا هم بر این عقیده ام که رفته و پوکر بازی کرده است. مردی بود که در زندگی اش هرگز نتوانسته بود مراعات چیزی را بکند و در نتیجه مراعات مرا هم نکرده بود. اگر با من بود دلش برای بازی پوکر تنگ می شد. ترجیح می دادم پوکرش را بازی کند و دلش برای سن تنگ شود. حتی به این نتیجه رسیدم که در این بی وفایی ظاهری اراده وفاداری ای ژرف وجود دارد. او هم مثل من می دانست چه اتفاقی افتاده است.

«جنگ شروع شد. زمان گذشت. این بار پس از چهار سال دوباره او را دیدم.»

از حرف زدن باز ایستاد. کمی بعد گفت:

- بدم نمی آید یک گیلان دیگر و سکی بنوشم.

رفتم برایش یک گیلان و سکی بیاورم. لوران همچنان در بار بود، با ملوان دیگری ورق بازی می کرد و چنان سرگرم بود که ورودم را ندید. روی عرشه که برگشتم زن کنار نرده ایستاده بود و ساحل را تماشا می کرد. و سکی را به او دادم. کشتی از برابر اسکله ای خالی گذشت که روشنائی کمی داشت. زن گفت:

- این باید کاستی گلیو چلو^۱ باشد یا روزی گنا گنو^۲.
 در روشنائی ضعیف بین دو عرشه او را خوب نمی دیدم، دلم
 می خواست بهتر بینم. اما همین قدر دیدن هم قابل تحمل بود. گفتم:
 - تو همیشه این ماجرا را تعریف می کنی؟
 به او لبخند زدم. گفت:
 - نه، اما - با کمی شرمندگی تردید کرد - ناگزیر خیلی به آن فکر کرده ام.
 - موقعی که از تو می خواهند آن را تعریف کنی، تعریف می کنی؟
 - گاهی ماجرای دیگری را تعریف می کنم.
 - برای آنهایی که سوارشان می کنی هم می گویی؟
 - نه، این ماجرا را نه. هر چه دلم می خواهد می گویم. همه چیز را برای
 همه کس نمی شود تعریف کرد. گاهی هم می گویم به سفری تفریحی
 می روم.
 علاقه ام به بهتر دیدن او ناگهان به صورتی تحمل ناپذیر درآمد. گفتم:
 - بیا.
 رفتیم توی کابین من. روی تخت دراز کشید. خسته و سر به هوا به نظر
 می آمد. کنارش نشستم.
 گفت: حرف زدن خیلی خسته ام می کند.
 - به گمانم که این خستگی خوبی باشد.
 تعجب کرد، اما اعتراضی نکرد.
 - تو قبل از آن شب علاقه ات را به او ابراز نکرده بودی؟
 - آنچه او می توانست بپذیرد، عشقی گذرا و موقتی بود، من هم همیشه
 طوری رفتار می کردم که روابط ما در ظاهر چنین حالتی را داشته باشد.
 - گمان می کردی اگر علاقه ات را به او ابراز کنی، منقلب خواهد شد؟

- هنوز هم بر این گمانم، و حتی کمی تحت فشار، چون ممکن بود فکر کند اطمینان خاطرهای کوچکی از او انتظار دارم یا دست کم پاره‌ای ملاحظه‌ها، و این باعث می‌شد که خیلی زودتر از من بگریزد.

- فکر می‌کنی در مورد بسیاری عشق‌های دیگر هم این امر صدق کند؟ به و غم میل خودم لبخند می‌زدم. گفت:
- نمی‌دانم.

با دقت براندازم کرد. منتظر ماند حرفی بزنم. رفتم در بچه را باز کردم و برگشتم. گفتم:

- تو دست کم شش ماه خوشبخت بوده‌ای...

گفت: حالا دیگر خیلی از آن زمان گذشته - اضافه کرد: - چه می‌گفتی؟

- دیگر نمی‌دانم. آیا این کشتی بالاخره توقف خواهد کرد؟

دیدم کم‌کم دارد از شرح ماجرایش بیرون می‌آید.

- فردا، اگر عایل باشی می‌توانیم در پیومینو پیاده شویم.

- پیومینو یا جای دیگر، فرقی نمی‌کند.

- من بیش از پیش دلم می‌خواهد پیاده شوم، اما در عین حال نمی‌توانم

از کشتی صرف‌نظر کنم.

- حالا دیگر دلیلی وجود ندارد که پیاده نشوی.

پرسید: و تو، آیا خوشبخت بوده‌ای؟

- لابد گاهی بوده‌ام، اما خاطره مشخصی از آن ندارم.

منتظر ماند توضیح دهم. گفتم:

- دو سال اولی که در اداره ثبت احوال کار می‌کردم دنبال فعالیت‌های

سیاسی هم بودم. فکر می‌کنم همان موقع بود، فقط همان موقع که

احساس خوشبختی می‌کردم.

- بعد؟

- دیگر دنبال سیاست نرفتم. کار مهمی هم انجام ندادم.
 - و به عبارت دیگر... هرگز خوشبخت هم نبوده‌ای.
 - گفتم که گاهی بوده‌ام، کمی این جا، کمی آن جا، همیشه امکان دارد در هر موردی، حتی در بدترین آن، آدم احساس خوشبختی بکند.
 خندیدم، اما او نخندید.
 - با آن زن چی؟
 - نه، حتی یک روز.
 نگاهم می‌کرد و خوب احساس می‌کردم که از حال و هوای ماجرای
 که تعریف می‌کرد کاملاً بیرون آمده است.
 خیلی با ملایمت گفت: آدم پرحرفی نیستی.
 بلند شدم و مثل دیروز شروع کردم به شستن صورتم. پوست صورتم
 خیلی کم‌تر می‌سوخت.
 گفتم: هر دو نمی‌توانیم در یک زمان با هم حرف بزنیم. اما یک روز
 برایت صحبت خواهم کرد، خواهی دید. هر کسی چیزهایی برای تعریف
 کردن دارد.
 - چی؟
 - زندگی‌ام، خواهی دید، خیلی هیجان‌آور است.
 - صورتت کم‌تر می‌سوزد.
 - تمام شد، دیگر ناراحت نیستم.
 یک بار دیگر به شکل پرهیزناپذیری حرفی برای گفتن نداشتیم.
 سیگاری برداشتم و آتش زدم. همان‌طور ایستاده ماندم.
 با کمی تردید گفتم: بعد از ظهر چه‌ات بود؟
 - تقصیر و سکی بود، به آن عادت ندارم.
 بلند شد.

- باز هم می‌خواهی برگردم به کاین خودم؟
- گمان نمی‌کنم.

صبح روز بعد به دیدرس پیومینو رسیده بودیم. باز هم دیر و بد خوابیده بودم، با وجود این صبح خیلی زود بیدار شدم. هوا مثل روزهای پیش همان‌طور خوب و صاف بود. موقعی که رسیدم روی عرشه، کشتی داشت وارد آبراه پیومینو می‌شد. کتاب راهنمای ایتالیا را که روی یکی از میزهای بار افتاده بود برداشتم. پیومینو فقط به خاطر اهمیت تأسیسات ذوب‌آهنش معروف بود. چند لحظه‌ای با برونو در باره گرمای هوا صحبت کردم. هوا داشت ابری می‌شد. برونو گفت اولین رگبارها دارند سر می‌رسند. اما ملوان دیگری که آن‌جا حضور داشت با این حرف موافق نبود، او گفت برای رگبار هنوز خیلی زود است. نزدیک ساعت یازده که به اسکله نزدیک شده بودیم، زن آمد روی عرشه، یادآوری کرد باید برویم در بندر ناهار را با هم بخوریم و از آن‌جا رفت، نمی‌دانم کجا، احتمالاً به کاینش.

یک ساعت روی عرشه ماندم. کشتی تفریحی، همه بچه‌های فقیر بندر را به خود جلب کرده بود. لوران و دو ملوان دیگر روی اسکله قدم می‌زدند و منتظر رسیدن تانکر مازوت بودند. لوران گهگاه با من حرف می‌زد. از همه چیز و هیچ چیز. وقتی تانکر رسید، همه بچه‌ها به طرفش دویدند و محاصره‌اش کردند. مازوت که می‌گرفتیم، دست‌کم در اول کار، در آن حوالی بچه‌ای نبود که نزدیک تانکر نباشد و با حالتی احترام‌آمیز آن را نگاه نکند. هنوز مازوت‌گیری به پایان نرسیده بود که زن آمد. پیراهن به تن داشت. گفت:

- کتاب می‌خواندم.

- عجب.

با پافشاری کمی ناخوشایند گفت:

- تو هم باید کتاب بخوانی.

- چندان میلی به این کار ندارم. داشتم بچه‌ها را نگاه می‌کردم.

دیگر پافشاری نکرد.

- برویم پایین؟

- برویم.

پیاده شدیم، دنبال رستوران گشتیم. کاری دشوار و طولانی بود. بندر بزرگ بود، اما جهانگرد چندان در آن توقف نمی‌کرد. کوچه‌ها عمود بر هم بود، جدید و غم‌انگیز، بدون درخت، و در دو طرفشان مجتمع‌های مسکونی یک شکل ساخته بودند. بیش‌تر کوچه‌ها چون سنگفرش نشده بود، پر از گردوغبار بود. مغازه کم بود، گهگاه یک میوه‌فروشی یا قصابی. پیش از پیدا کردن رستوران مدت زیادی راه رفتیم. آسمان همچنان پوشیده از ابر بود و هوا سنگین و دم کرده. کوچه‌ها پر بود از بچه. می‌آمدند از نزدیک تماشايمان می‌کردند و به مادر بزرگ‌های چاقشان پناه می‌بردند که با لباس سیاه و پوست صورتی چغرسده بر اثر هوای دریا، با بدگمانی این زن خارجی را برانداز می‌کردند. موقع ناهار بود، هوا پر بود از بوی سیر و ماهی. سرانجام رستوران کوچکی را که تراس نداشت، در تقاطع دو کوچه یافتیم. هوای رستوران خنک بود. دو کارگر پشت میزی غذا می‌خوردند. کنار بار، سه نفر که سر و وضع بهتری داشتند قهوه می‌نوشیدند. میزها از مرمر خاکستری ساخته شده بود. صاحب رستوران گفت غذای چندان در ندارد: سوپ سبزی، کالباس خشک، تخم‌مرغ نیمرو و اگر وقت می‌داشتیم می‌توانست نوعی ماکارونی برایمان بپزد. همین برایمان کافی بود. زن سفارش شراب داد. شراب خوبی نبود، با رنگ متمایل به بنفش، غلیظ، اما چون از سرداب خود رستوران آورده شده بود

خیلی خنک بود و راحت می شد آن را نوشید. خیلی راه آمده بودیم و دو گیلایس پی درپی از آن نوشیدیم. گفتم:

- این شراب تعریفی ندارد، اما خنک است.

- من این شراب‌ها را دوست دارم.

- آدم را خیلی ناراحت می کند.

با خنده گفت: بد پس بده است، نه؟

- بله، بد پس بده.

با دقت در باره شراب حرف زدیم. گیلایسش را مرتباً پر می کردم. صاحب رستوران سوپ سبزی برایمان آورد، مقدار خیلی کمی از آن خوردیم.

زن ضمن این که کمی سرخ می شد گفت: موقعی که هوا خیلی گرم است، آدم نمی تواند غذا بخورد.

با نظر او موافق بودم. همراه با نوشیدن شراب خستگی دوباره به سراغم آمد. از موقعی که با زن آشنا شده بودم چندان نخوابیده بودم. اما خستگی ام تعجب آور و غیرملموس بود، خستگی ای که خواب به همراه نداشت. بنابراین غذا خوردن هم برایم دشوار بود، کمی مثل چهار روز پیش، پس از حمام گرفتن، زیر آلاچیق رستوران ائولو. زن چهره همان روز را داشت، وقتی او را برای اولین بار، در روشنایی سبزرنگ انگورها دیدم، کمی بیش تر از من غذا می خورد. خستگی و شراب، کسی چه می داند، بی شک جلوی اشتهای مرا می گرفت. تُنگ شراب دیگری سفارش دادم. گفتم:

- بعضی روزها نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و شراب ننوشم.

- می دانم. اما به زودی ممکن است مست کنیم.

- این همان کاری است که باید بکنیم.

صاحب کافه کالباس را هم آورد. تعداد کمی از حلقه های نازک کالباس را که توی بشقاب بود خوردیم. بعد سالاد گوجه فرنگی برایمان آورد. گوجه فرنگی ها گرم بود، مطمئناً تازه از بساط میوه فروشی مجاور آورده شده بود. کمی از آن خوردیم. صاحب رستوران به سراغمان آمد. به زبان ایتالیایی گفت:

- چیزی نمی خورید، از این غذاها خوشتان نمی آید؟
گفتم: خیلی هم خوشمان می آید، اما گرما اشتهایمان را کور کرده است.

صاحب رستوران پرسید میل داریم برایمان تخم مرغ نیمرو کند. زن جواب داد لزومی ندارد. یک تنگ دیگر شراب خواستم.
صاحب رستوران پرسید: پس به این ترتیب غذا خوردنتان تمام شد. گفتم: بله، تمام شد.

کمی در باره صاحب رستوران که آدم خوش برخوردی بود و همسرش که نسبتاً زیبا بود و در گوشه ای نشسته و بافتنی می بافت، حرف زدیم. بعد از او خواستم باز هم از خودش صحبت کند. منتظر چنین تقاضایی بود. گفتم: می خواهم پایان این ماجرا را بدانم، ماجرای زن دریاورد جبل الطارق را.

امتناع نکرد. دیگر غذا نمی خوردیم، فقط شراب می نوشیدیم. حرفی برای گفتن نداشتیم، شاید هم علتش گرمای هوا بود. آن وقت او با کمال میل از زندگی اش در لندن برایم صحبت کرد. از کسل شدن در لندن، و از این که این بار پس از ملاقاتشان در مarse می توانسته بود او را فراموش کند، ملال زندگی در لندن هم احتمالاً به آن کمک می کرد. بعد صلح برقرار شد و کشف اردوگاه های کار اجباری و بعد یکشنبه ای که - روز پیش از آن هیچ واقعه خاصی رخ نداده بود - تصمیم گرفته بود به پاریس برگردد. در غیاب

شوهرش، یک روز بعد از ظهر حرکت کرده و نامه‌ای هم برای او گذاشته بود. از حرف زدن باز ایستاد.

گفت: مست شده‌ام. این شراب.

- من هم همین طور. چه اشکالی دارد؟ توی این نامه برایش چی نوشته

بودی؟

- درست یادم نمی‌آید، از دوستی‌ای که نسبت به او داشتم صحبت

کرده بودم. همچنین به او گفتم که از ناراحتی‌های اندوه عشق باخبرم، اما

نمی‌توانم فقط برای این زنده بمانم که او را از این اندوه برکنار داشته باشم.

و این که اگر سرنوشت، بلکه گفتم سرنوشت، مرا سر راه دریا نورد

جبل الطارق قرار نداده و به آن شکل عجیب به زنجیر نکشیده بود،

احتمالاً امکان داشت او را دوست داشته باشم.

چهره درهم کشید و گفت:

- ماجرای شومی است.

- ادامه بده.

- رسیدم به پاریس. سه روز در پاریس گشتم، تقریباً همه جا را. از پنج

سال پیش در شانگهای، تا به حال این قدر راه نرفته بودم. بعد از سه روز،

یک روز صبح در روزنامه‌ای که روی میز کافه‌ای بود، خبری در باره

شوهرم خواندم. خودکشی کرده بود. عنوان خبر این بود: یک قهرمان لندن

به زندگی خودش خاتمه داد. این وقایع در جامعه خاص شوهرم، خبری

مهم محسوب می‌شد. اما متوجه هستی، چه وحشتناک است، چون اولین

فکری که از ذهنم گذشت این بود که حالا که این خبر در روزنامه درج

شده، پس ممکن است دریا نورد هم آن را بخواند. وسیله‌ای برای این که از

وضعیم باخبر شود. هتلی که در آن اقامت داشتم، به استثنای طبقه اول که

اتاق من در آن بود توسط اف.اف.ای^۱ اشغال شده بود. از اف.اف.ای تقاضا کردم اجازه دهند سه روز دیگر در اتاقم بمانم. آن‌ها این اجازه را دادند و حتی یک خط تلفن هم در اختیارم گذاشتند. پس از درج خبر در روزنامه، سه روز در این اتاق ماندم. دریا گریه کنان غذایم را به اتاقم می‌آورد، او هم خبر را خوانده بود. می‌گفت: اندوه مرا درک می‌کند. در خبر آمده بود که شوهرم از این جهت خود را کشته است که بر اثر مصائب جنگ اعصابش به هم ریخته بود. سه روز برای دریاورد جبل الطارق مهلت قائل شدم که اگر در پاریس نبوده، به آنجا بیاید و به من ملحق شود. در واقع برای این که مطمئن شوم زنده است، هرچه دستم می‌آمد می‌خواندم. اگر تلفن نمی‌کرد خودم را می‌کشتم. این قول را به خودم داده بودم، این تنها چیزی بود که از فکر کردن به گناهی که بر اثر ترک کردن لندن مرتکب شده بودم باز می‌داشت. از سرنوشت تقاضا کرده بودم او را به من برگرداند و برای این کار سه روز وقت تعیین کرده بودم. شب دومین روز به من تلفن شد.

یک بار دیگر از حرف زدن باز ایستاد. پرسیدم:

- خوب، بعد؟

- پنج هفته باهم زندگی کردیم و بعد رفت.

- این... دوره هم مثل گذشته بود؟

- نمی‌توانست مثل گذشته باشد. هر دو کاملاً آزاد بودیم.

- خوب، ادامه بده.

- بیش‌تر باهم صحبت کردیم. یک روز گفت دوستم دارد. آه، بله، یک

شب هم در باره نلسون نلسون پرسیدم. در ابتدای باز یافتن کمی در باره

او صحبت کرده بودیم، اما همین‌طوری، محض شوخی. آن شب به او

گفتم که می‌دانم وقتی که خیلی جوان بوده با اتومبیلی تصادف کرده، او را برای بردن به بیمارستان سوار اتومبیل کرده‌اند، صاحب این اتومبیل پیرمرد چاقی بوده که از او پرسیده آیا خیلی ناراحت است و او جواب داده نه. بیش از این مقاومت نکرد و پایان ماجرا را برایم تعریف کرد. مرد امریکایی به او می‌گوید: خون زیادی از سرت می‌ریزد، به نظرش مرد امریکایی با قیافه عجیبی او را نگاه می‌کرده، چون برای اولین بار سوار چنین اتومبیلی می‌شده، از مرد امریکایی می‌پرسد چه مارکی است، مرد امریکایی تبسم‌کنان می‌گوید رولز رویس و بلافاصله دکمه‌های بالاپوشش را باز می‌کند و کیف بغلی بزرگی از جیب جلیقه‌اش بیرون می‌آورد و آن را باز می‌کند. در روشنایی چراغ داخل اتومبیل به خرابی می‌شده کیف را دید. مرد امریکایی دسته‌ای اسکناس هزار فرانکی از کیفش بیرون آورده و او دیده که دست‌کم چهار دسته دیگر هنوز در کیف وجود داشته. مرد امریکایی سنجاقی را که اسکناس‌ها را به هم وصل می‌کرده برداشته و شروع به شمردن آن‌ها کرده است و او به‌رغم خونی که از سرش می‌رفته و خوب نمی‌دیده، مرد را می‌دیده که اسکناس‌ها را می‌شمرده. هزار فرانک. به من گفت هنوز انگشتان سفید و چاق مرد امریکایی را جلوی نظر دارد. دو هزار فرانک. مرد امریکایی یک بار دیگر او را برانداز کرده. بعد کمی تردید کرده، بالاخره سومین اسکناس را هم شمرده، بعد چهارمی را، در حینی که همچنان در تردید بوده به همان چهار اسکناس اکتفا کرده، آن‌ها را از دسته اسکناس بیرون آورده و بقیه را در کیفش گذاشته است. در همین لحظه او را کشته است. دیگر هرگز در باره این قضیه حرف نزدیم.

بار دیگر از حرف زدن باز ایستاد و با حالتی کمی تمسخرآمیز، اما همچنان مهربانانه براندازم کرد.

گفت: تو این ماجرا را چندان دوست نداری.

- این دلیل نمی‌شود، با این همه دلم می‌خواست آن را بدانم.

- از او خوشت نمی‌آید؟ از دریانورد؟

- گمان می‌کنم بله، البته منظورم دریانوردهای جبل الطارق است.

تبسم‌کنان و بی‌هیچ سرزنشی در نگاهش منتظر بود به حرف زدن ادامه

دهم.

گفتم: من نسبت به سرنوشت‌های استثنایی کمی بدگمانم. دلم

می‌خواهد این را درک کنی.

و اضافه کردم:

- حتی از این گونه سرنوشت‌ها.

با ملایمت گفت: تقصیر او نیست. او حتی نمی‌داند که من در

جستجویش هستم.

- تو تقصیر داری. همواره خواسته‌ای با بزرگ‌ترین عشق‌های روی

زمین زندگی کنی.

خندیدم. کمی مست بودیم. پرسید:

- کی چنین چیزی را نخواسته است؟

- البته، اما این عشق را فقط در کنار این آدم‌ها می‌شود پیدا کرد،

آدم‌هایی از نوع او.

- تقصیر این آدم‌ها نیست که دیگران به دلایلی نادرست آن‌ها را

دوست دارند.

- نه، تقصیر آن‌ها نیست، وانگهی منظور از دلایل نادرست چیست؟

تصور می‌کنم که آدم‌ها را با بدترین دلایل و نیت‌ها هم می‌شود دوست

داشت، اما در مورد تو فکر نمی‌کنم قضیه از این قرار باشد.

- ولی اگر از آن‌ها خوشش نمی‌آید، چرا می‌خواهی داستان زندگیشان را بدانی؟

- چون این سرگذشت‌ها را به چیزهای دیگر ترجیح می‌دهم.

- ماجراهای دروغین؟

- نه، منظورم ماجراهای تمام‌شدنی است. ماجراهای فضاحت‌آمیز.

- من هم همین‌طور.

با خنده گفتم: بله، می‌فهمم.

او هم خندید. بعد پرسید:

- پس اگر به خاطر این نیست، چه دلیلی دارد؟

- طی مدتی که او دوران کاری درخشانی داشته، من در اداره ثبت

احوال، نشیمن را به صندلی چسبانده و کار می‌کرده‌ام، شاید به این دلیل.

- گمان نمی‌کنم دلیلش این باشد.

- پس باید مرا شیفته خودش کرده باشد.

- آه، نه. اما این مرد را که مایه ننگ عالم به شمار می‌آید، و عالم را با

چشم‌هایی کودکانه می‌نگرد، به نظرم همه می‌توانند دوست داشته

باشند...

- همه او را دوست دارند. کسی را که تراز او ساخته‌ای...

با دقت به حرف‌هایم گوش می‌کرد.

- کسی که به خاطر تو به این وضع درآمده...

- به چه وضعی؟

- یک مجری عدالت غیرمجاز.

جوابی نداد و حالتی جدی به خودش گرفت. ادامه دادم:

- اما تو، نمی‌توانی این موضوع را درک کنی.

- با کلماتی شمرده گفت: در این صورت یک جانی باید تنها بماند؟
از دست رفته در این دنیا؟ هیچ کس دنبالش نگرده، هرگز؟
- البته که نه، و حتی هر بار که ممکن باشد...
بعد از کمی مکث گفت: اگر هم مجری غیرمجاز عدالت باشد،
خودش نمی داند.

- اما تو این را می دانی. او می خواهد خودش را به طور کامل از تو جدا
کند. حالا بقیه ماجرا را ادامه بده.
با بی میلی گفت:

- دیگر اتفاق مهمی نیفتاد. سال ها بود که با زنی دوست نشده بود، جز
به طور موقت. اما ادعا می کرد که این موضوع از مدت ها پیش، جلوتر از
شروع جنگ و از هنگام برخوردمان در مارسسی ادامه داشته است.
همچنین ادعا می کرد که از آن شب ملاقاتمان بیش از پیش علاقه داشته
دوباره ببینم. اما نمی توانست درست بگوید چرا.

«به محض دیدن من، زندگی در نظرش دوست داشتنی شده بود،
منظورم این است که خیلی زود آرزو کرده بود که کشتی ها عزیمت کنند تا
او بتواند با یکی از آنها برود. این من بودم که چنین میلی را در او
برمی انگیزختم. از مدت ها پیش چنین نقشی را در برابر او به عهده گرفته
بودم. چهار سال بود که خودش را در فرانسه حبس کرده بود. در طول
جنگ به نهضت مقاومت پیوسته و کمی هم در بازار سیاه فعالیت کرده
بود. با رسیدن من، شروع کرده بود به طور منظم غذا خوردن و صحبت از
رفتن کردن. می گفت که پلیس دست کم دو سال دیگر دنبالش خواهد
گشت، اما او این وضع را به زندگی ای که می کرده ترجیح می دهد.
نمی توانست خودش را به این واقعیت عادت دهد که همه بندرها بسته و
کشتی ها مصادره شده است. به طور خلاصه، به محض این که او را

باز یافتم، دانستم که باز از دستش خواهم داد. او مرزها را، نمی دانم چرا، همچون میله های زندان می پنداشت. این هم طرز فکری است. از موقعی که کشتی سیپریس را ترک کرده برد، سه بار دور دنیا گشته بود. با او شوخی می کردم و می گفتم اگر به این شکل به دور زدن ادامه دهد، زمین هم به نظرش کوچک خواهد آمد. می خندید. می گفت نه، هنوز از تنگ بودن زمین رنجی احساس نمی کند و گرد بودن آن خوشحالش می کند. به نظرش این گرد بودن محاسنی داشت زیرا هنگامی که آدم از نقطه ای دور می شود، طبعاً به نقطه دیگری نزدیک می شود و هنگامی که مسکنی ندارد، روی زمینی گرد از هر جای دیگر راحت تر است. هرگز نمی گفتم بعد از این که مهلت قانونی محکومیتش تمام شد، در کجا ساکن خواهد شد. فقط در باره سفرهایی که می خواست برود حرف می زد.

«هیچ گاه باهم در یک جا زندگی نکردیم، به خاطر اقدام های احتیاطی، مثل این که جنگ هنوز ادامه داشته باشد. اتفاقی به مدت یک هفته اجاره کردم. سر و وضعم ساده و بی پیرایه بود. به او نگفتم که شوهرم ثروتش را برای من به ارث گذاشته است.»

باران ناگهان شروع به کوبیدن روی شیشه های رستوران کرد. زن سیگاری آتش زد و باران را تماشا کرد. پرسیدم:

- آن موقع مطمئن بودی که به این ثروت دست نخواهی زد؟

- کاملاً، حتی دنبال کار هم می گشتم.

- کار پیدا نکردی؟

- ماشین نویسی بلد نیستم. شعلی به عنوان راهنما در کاباره ای شبانه

پیدا کردم، همین. اما به سراغش نرفتم.

- طبیعی است.

- هر ساعت از روز حاضر بودم کار کنم، اما شب، نه.

- آدم هیچ وقت نمی‌تواند فراموش کند که صاحب ثروتی است و کشتی‌ای تفریحی دارد. یک روز بالاخره یاد آن می‌افتد...
- در بعضی موارد می‌شود آن را فراموش کرد. این مورد مربوط به من نمی‌شد.

بار دیگر به بیرون نگاه کرد و به باران لبخند زد. گفت:
- من قهرمان نیستم. اگر کشتی تفریحی را رها کرده بودم، به قول معروف، به خاطر این بود که وجدانم آرام باشد. آدم نمی‌تواند قهرمان مسائل مربوط به خودش باشد.

با صدایی آهسته‌تر و لحنی اعتراف‌گونه اضافه کرد:
- خوب می‌دانم که مردم در سراسر دنیا، در مورد کشتی‌های تفریحی به‌طور معمول هم‌عقیده‌اند و آن را وسیله‌ای جنجال‌برانگیز می‌دانند. اما این یکی کشتی تفریحی‌ای بود که هیچ کاری نمی‌کرد و من هم نمی‌دانستم با خودم چه بکنم.

- در رمان امریکایی من، تو افراد زیادی را با کشتی تفریحی‌ات به دوردست‌ها خواهی برد. همه خواهند گفت، این زن، در این کشتی تفریحی... در عین حال... این...

- این چی؟

- این آدم بیکاره، تنبل.

- دیگر چی؟

- این زن پرحرف...

گفت: آه، و سرخ شد.

گفتم: آنا.

با چشم‌های به زیر انداخته به طرفم خم شد.

گفتم: دنبال کار گشته‌ای.

- ديگر از اين ماجرا حوصله ام سر رفت.

- براي همين است كه اصرار دارم هرچه زودتر آن را به پايان برساني و از شرش خلاص شويم.

- دنبال كار گشتم. اما فرصت آن را پيدا نكردم. او پيش از آن كه كاري پيدا كنم رفت. از آنچه ميان ما گذشت، چه براي تو بگويم؟ اين قضيه پنج هفته طول كشيد. هيچ تصور نمي كردم امكان پذير باشد. پنج هفته با او. هر روز مي رفت بيرون. كجا؟ در پاريس، گردش مي كرد. اما هر غروب برمي گشت و هر شب ماجرايمان از نو آغاز مي شد. هر وقت برمي گشت غذا براي خوردن به اندازه كافي داشتيم. مي دانم كه زيركانه تر اين بود او را گرسنه نگاه دارم، اما هرگز دلم نمي آمد. تاكنون در زندگي زياد گرسنگي كشيده بود. يك روز دوباره شروع كرد به بازي پوكر. خودش گفت. به بازي پوكر اميد بستم. اين قضيه پنج هفته طول كشيد. من خريد مي كردم، اتاق را تميز نگاه مي داشتم، آشپزي مي كردم. در بلوارها همراه او قدم مي زدم. منتظرش مي ماندم. چندين بار، اما بدون حضور او، با دوستان سابق شوهرم برخورد كردم. آنها از من دعوت كردند. اندوه براي من بهانه خوبي بود براي شانه خالي كردن از پذيرفتن دعوت آنها، حتي يك روز زن و شوهری را كه از سابقه دريانورد باخبر بودند و در آن شب كذابي در مارسي با هم بوديم ملاقات كردم. احوال او را پرسيدند و گفتم هيچ خبري ندارم. هيچ كس فكر نمي كرد آن روزها آدم خوشبختي باشم.

«او هم دنبال كار گشت. يك بار به يك شركت بيمه مراجعه كرد. مدارك قلبي براي ايش درست كرده بودم. دلال بيمه شد. پس از دو روز دوباره از اشتهار رفت. آدمي بود كه سال هاي عمرش به جهنم زندگي روزمره عادتش نداده بود. تشويقش كردم دست از اين ماجراي خنده دار

بردارد. بار دیگر به گردش کردن و بازی پوکر مشغول شد. و من از نو شروع کردم به امیدوار شدن.

«گاهی باهم مست می‌کردیم. می‌گفت: «می‌برمت به هنگ کنگ، به سیدنی. هر دو با هم با یک کشتی به آنجا خواهیم رفت.» و من گاهی حرفش را باور می‌کردم، گمان می‌کردم این کار ممکن باشد، شاید امکان داشته باشد که دیگر همدیگر را ترک نکنیم. هرگز فکر نمی‌کردم روزی بتوانم وضعی داشته باشم که بشود به آن زندگی کردن گفت، و این کمی می‌ترساندم، اما او را به حال خودش می‌گذاشتم هرچه می‌خواهد بگریه. اجازه می‌دادم چیزهایی را در باره خودش باور کند که می‌دانستم واقعی نیست، او را حتی با این اشتباه‌ها، توهم‌ها و حماقت‌هایش دوست داشتم. گاهی باورم نمی‌شد که داریم باهم زندگی می‌کنیم و وقتی خیلی دیر می‌کرد و تنها، در اتاق، نگران می‌شدم، این موضوع به نحوی خاطرجمع می‌کرد.

«پنج هفته. یک روز در یکی از روزنامه‌ها اعلام شد که یک کشتی باری به نام موسکه‌ترا^۱ از ماریتیم حرکت می‌کند. کشتی می‌رفت از ماداگاسکار قهوه بیاورد. بعد دومین و دهمین و بیستمین کشتی، که طی جنگ نابود نشده بودند از همه بندرهای فرانسه به حرکت درآمدند. دریاورد از بازی پوکر دست کشید. روی تخت ولو می‌شد، بیش از پیش مشروب می‌نوشید و سیگار می‌کشید. خیلی زود آرزو کردم بمیرد. یک روز صبح گفت: می‌رود ماریتیم «بیند اوضاع از چه قرار است.» از من خواست همراهش بروم. امتناع کردم. دیگر او را نمی‌خواستم، می‌خواستم بمیرد. آرامش را بازیابم. اصراری نکرد. گفت یا دنبالم خواهد آمد، یا برایم نامه خواهد نوشت که بروم به او پیوندم، قبول کردم. رفت.»

یک بار دیگر از حرف زدن دست کشید. برایش شراب ریختم. باران کم شد. سالن کوچک کافه آن قدر ساکت بود که صدای نفس کشیدن همدیگر را می‌نیدیم. پرسیدم:

- اما طی این پنج هفته... مطمئنی که، چطور بگویم، که کمی خسته یا کسل نشدی؟

- نمی‌دانم.

بعد با کمی تعجب اضافه کرد:

- فکر نمی‌کنم این سؤال مطرح باشد.

چیزی نگفتم. ادامه داد:

- و حتی، اگر هم کسل شدم، چندان اهمیتی نداشت.

لبخند زدم و گفتم: با وجود این، سرنوشت مشترک همین است.

- متوجه منظورت نمی‌شوم.

- می‌خواهم بگویم که خیلی دلم می‌خواهد تو را با سرنوشت مشترک

درگیر بینم.

نگاهش حالتی بیگانه به خود گرفت. آشفته شد.

- به گمانم لحظاتی که او را باز می‌یابم... می‌تواند پنج هفته طول بکشد.

کمی به فکر فرو رفت و با لحنی متفاوت افزود:

- به نظرم می‌آید که به این ترتیب هر سه یا چهار سال، می‌توانم پنج

هفته را با او بگذرانم.

- به تو تلفن کرده بود؟

- بله تلفن کرده بود.

- به تو گفتم: می‌توانم تو را بینم؟

- این چیزها را آدم نمی‌تواند تعریف کند.

تا جایی که می توانستم، با ملایمت گفتم: تو میل داری تعریف کنی و من میل دارم بشنوم. خوب؟ پس او گفت: می توانم تو را بینم؟ - بله. برای یک ساعت بعد در کافه‌ای در خیابان اورلئان^۱ قرار ملاقات گذاشت. چمدانم را برداشتم و اتاقم را ترک کردم. در سالن کوچک عقبی کافه نشستم، روبروی آینه‌ای که بار و در ورودی کافه در آن منعکس بود. یادم می آید، خودم را در آینه دیدم، اما عجیب است خودم را نشناختم، دیدم...

گفتم: زنِ دریانورد جبل الطارق را.

- یک کنیاک سفارش دادم. کمی بعد، شاید یک ربع ساعت بعد وارد شد. توی آینه دیدم که وارد شد، ایستاد و با نگاه دنبالم گشت. فرصت آن را پیدا کردم که در آینه پیدا کردم را بینم. لبخندی محجوبانه، شاید هم کمی ناراحت به من زد. به محض این که از میان در چرخان کافه نمایان شد، قلبم از حرکت ایستاد. این ناراحتی را در کشتی سیپریس هم، وقتی با سروصورتی سیاه شده از مازوت و چشمانی خیره شده از آفتاب روی عرشه ظاهر می شد احساس کرده بودم. اما این بار از هوش رفتم. فکر نمی کنم مدت این بیهوشی بیش از زمانی که لازم بود از در ورودی تا میز من بیاید طول کشیده باشد. صدایش مرا به خود آورد. شنیدم چیزی می گفت که هرگز از زبانش نشنیده بودم. صدایش کمی شکسته بود، شاید در اثر جنگ. در عمرم هرگز از هوش نرفته بودم. وقتی چشم هایم را باز کردم و دیدم روی من خم شده است، باورم نشد. یادم می آید، دستش را لمس کردم. آن وقت برای دومین بار گفت: عشق من. این دیگر چه طرز حرف زدن بود؟ نگاهش کردم و دیدم کمی تغییر کرده. این بار لباس بهتری پوشیده بود، لباسی هنوز تقریباً نو. بالاپوش به تن نداشت، اما شال

گردن داشت. بی شک غذای درست و حسابی نخورده بود. مثل گذشته لاغر بود. گفت: چیزی بگو. دنبال حرفی برای گفتن گشتم بی آن که پیدا کنم. ناگهان خودم را خیلی خسته احساس کردم. یادم آمد که برای دیدار مجلد او، شوهرم را تقریباً کشته بودم. در همان لحظه بود که این امر برایم روشن شد. تعجب کردم. تعجب کردم که آن همه دوستش داشتم. به طور ناگهانی گفت: باید با من حرف بزنی. دستم را گرفت و به شدت فشار داد. گفتم: دردم می آید. این اولین کلماتی بود که به او می گفتم. گمان می کنم که کاملاً بجا بود. لبخند زد و دستم را رها کرد. آن وقت از خیلی نزدیک، رودررو به هم نگاه کردیم و پی بردیم نباید از چیزی بترسیم. حتی مرده ای را که اکنون میان ما حایل بود یک لقمه اش می کردیم، اوضاع فرقی نکرده بود و آن را در این ماجرا خیلی آسان قورت می دادیم. پرسید: ترکش کرده بودی؟ گفتم بله. با کنجکاوی نگاهم می کرد، شاید کنجکاوانه تر از همیشه. یادم می آید، نور چراغ تئون کافه خیلی تند بود و انگار که با هم زیر نورافکن قرار گرفته بودیم. این پرسش از طرف او متعجبم کرد. باز پرسید: چرا حالا؟ گفتم در لندن اتفاق افتاد، دیگر آن جا نمی توانستم زندگی کنم. دستم را گرفت و فشرد. شکایتی نکردم. نگاهش را متوجه جای دیگری کرد. دستش سرد بود؛ از بیرون می آمد و دستکش هم نداشت. گفت: خیلی وقت است همدیگر را ندیده ایم. دستش در دست من بود، متوجه شدم که کاری نمی شود کرد، باز هم از جانب این مرد بود که خوشبختی و روی دیگر سکه یعنی بدبختی به سراغم می آمد. گفتم: در هر صورت، دیر یا زود این کار را می کردم. گیلان کیناکش را برداشت و یک جرعه سرکشید. ادامه دادم: شوهرم چنان عادت کرده بود از همه چیز دلبرد شود، و آن قدر بی کار بود که برای نگاه داشتنش... حرفم را قطع کرد و گفت: ساکت باش. بعد اضافه کرد عجیب است که

چقدر دوست داشته مرا ببیند. دیگر به هم نگاه نمی‌کردیم. به پستی نیمکت تکیه داده بودیم و از توی آینه، بار را که رویرویمان بود نگاه می‌کردیم. کافه تقریباً پر بود. از رادیو آهنگ‌های میهن‌پرستانه پخش می‌شد. صلح برقرار شده بود. گفتم: آدمی دوست‌داشتنی بود، فقط این ازدواج بود که به هیچ چیز شباهتی نداشت. گفت که در تولوز^۱ بوده، روزنامه را خوانده، مطمئن نبوده من در پاریس باشم، با وجود این آمده بود. گفتم: با این وجود، نمی‌دانم جز ازدواج کردن با او چه کار دیگری می‌توانستم بکنم. اما او به حرف زدن با خودش در باره موضوعی دیگر ادامه داد: وقتی برگشتم، نیم ساعتی می‌شد که کشتی سیپریس حرکت کرده بود. در بحبوحه جنگ، پس از برخوردمان در ماریسی، مجبور شده بود در عین حال به من بیندیشد. همه پول‌هایت را باختی؟ گفت: می‌بردم. موقعی که بازی را ترک کردم، روی پای برد بودم. کمی خجلت‌زده خندید. گفتم: که این طور؟... و من هم خندیدم. گفت: باورت نمی‌شود؟ موضوع سر این نبود، اما باورم نمی‌شد قادر به انجام آن باشد، خودش هم این را نمی‌دانست. یکی از بازیکن‌ها ساعت را اعلام کرده بود، او هم ورق‌ها را روی زمین ریخته و دوان دوان به بندر آمده بود. گفتم: چه آدم عجیبی هستی. گفت: ولی اگر هم به موقع رسیده بودم چه می‌توانستیم بکنیم؟ جوابی ندادم. یاد چیزی افتادم و شروع کردم به خندیدن. گفتم: می‌دانی، نام آن آمریکایی نلسون نلسون بود و سلطان بلیرینگ. چشم‌هایش گشاد شد، از تعجب بر جا خشکش زد و بعد زد زیر خنده. نه... چند بار تکرار کرد: سلطان بلیرینگ. گفتم اگر روزنامه‌ها را خوانده بود از این موضوع باخبر می‌شد. جواب داد: ولی من در حال فرار بودم، چه انتظاری داشتی؟ دوباره شروع کرد به خندیدن، دیگر نگاهم نمی‌کرد، من هم می‌خندیدم.

پرسید: مطمئنی؟ گفتم: البته نمی‌توانم کاملاً مطمئن باشم، اما چه کسی ممکن است این را از خودش درآورد، سلطان بلبرینگ بودن را؟ شیفته‌وار تکرار می‌کرد: نلسون نلسون. خیلی خندید. دوست داشتم خندیدنش را تماشا کنم... می‌گفت: سرم زیر گیوتین است و با وجود این از خنده دارم روده‌بر می‌شوم... سلطان بلبرینگ. گفتم از این بدتر هم می‌شد پیش بیاید مثلاً با سلطان تیله برخورد می‌کرد. آه، که چقدر خندیدنش را دوست داشتم. گفتم که راست است، حتی می‌توانست با سلطان احمق‌ها مواجه شود. یک نفس، مثل این که ماجرای را تعریف کند گفتم: حبس ابد به علت کشتن سلطان احمق‌ها. به خاطر مشتریانی که در کافه بودند آهسته می‌خندیدیم. گفتم: آه، اگر می‌دانستم، اگر می‌دانستم که سلطان احمق‌هاست، پرسیدم در این صورت چه می‌کرد. خودش هم خوب نمی‌دانست، شاید او را به حال خودش می‌گذاشت - آدم سلطان تیله‌ها را نمی‌کشد - این کار جدی نبود. هنگامی که خنده‌اش کمی آرام شد، گفتم همان دوستانی که کارت‌هایش را تخریب کرده بودند این قضیه را برایم تعریف کردند. آن وقت به یادش آمد: حتی اگر به موقع هم رسیده بودم، چه می‌توانستیم بکنیم؟ به او توضیح دادم که هرگز در جستجوی داشتن زندگی‌ای سعادتمندانه، حقوقی ثابت، سینما رفتن روزهای شنبه و سایر چیزها نبوده‌ام. گفتم که می‌داند، با وجود این ناگهان در خم کوچه‌ای همدیگر را گم می‌کردیم. آن وقت گفتم موقعی که آدم انتظار چنین چیزی را دارد، قضیه فرق می‌کند. باکندی و به دشواری برایم توضیح داد که فقط پس از شانگهای بود که دریافته بود... دنبال کلمه گشت. حرفش را قطع کردم، تعجب نکرد. باز هم گفتم که بعد از آن که از هم جدا شدیم با زن‌های بسیاری آشنا شده بود، اما این کار هیچ تأثیری برایش نداشته است. حرفش را قطع کردم و پرسیدم: و پس از این که عکس‌ها را به من

دادی، بازهم رفتی پی بازی پوکر؟ گفت نه. فردا صبح رفته بود جلوی پستخانه و منتظر مانده بود باز شود، پاریس را خواسته بود، مدتی دراز منتظر مانده بود. و هنگامی که ارتباط با پاریس برقرار شده بود گوشی را گذاشته بود. خوب دیگر، آیا بیش تر به این خاطر نبود که نمی خواسته است این کار را انجام دهد؟ ادعا کرد که نه، بیش تر بر اثر خستگی بوده، در خوابگاه های همگانی می خوابیده و مواردی هم پیش می آمده که نمی توانسته به زنی دسترسی پیدا کند. هرگز توضیح دیگری از او نخواستم. کمی صبر کردم و بعد پرسیدم: و حالا؟ گفت که اتاقی در یک هتل گرفته است. وقتی نگاهم می کرد باز سرخ می شدم. پرسید: بس که تو را می شناسم، درست سردرنمی آورم. یعنی تو تا این حد زیبایی؟ گفتم که بله. باز گفت که در مارسی خسته بوده، اما چنان علاقه مند بوده مرا ببیند که موقعی که با پاریس ارتباط برقرار شده، نمی توانسته درست فکر کند. همین.

پرسیدم: همین چی؟

ناگهان به من نزدیک شد، بالاپوشم را باز کرد، نگاهم کرد، گفت خدای من. همین. و همه چیز از نو میان ما شروع شد.

- و تو؟

- به او گفتم که آدم نفرت انگیزی است. همه چیز از نو شروع شد.
- آن وقت جوانی ات را، رایحه جادویی انبارهای کشتی و اقیانوس های شکوهمندی را که زیر سنگینی هوستان منفجر شده بود بازیافتی. و چراغ نئون کافه که تا چند لحظه پیش نوری زنده داشت تبدیل به خورشیدی چنان گرم شد که غرق عرق شدی.

از صاحب کافه خواستم تنگ شراب دیگری برایمان بیاورد. گفتم:

- معذرت می‌خواهم، و اضافه کردم: تو دوست داری این چیزها را تعریف کنی.

- می‌خواهی چه چیز دیگری برایت بگویم؟
چیزی نگفتم. با صدایی تقریباً زیر و بالحنی اندوهناک اضافه کرد:
- درست است، دوست داشتم این چیزها را برایت تعریف کنم.
- بعد چی شد؟

- برایت که گفتم. پنج هفته را باهم گذراندیم و بعد او رفت.

- پس از این که رفت چی شد؟

- این دیگر کم‌تر جالب است - سعی کرد لبخند بزند -، پاریس را ترک کردم و اتفاقی در ییلاق اجاره کردم. دل‌سرد شده بودم، اما آن چنان که سه هفته گذشت و به پاریس برنگشتم نامه‌اش را بگیرم. در آن ییلاق بود که به خودم گفتم به زحمتش نمی‌ارزد و نامه‌ای هم در کار نمی‌تواند باشد، باید عاقل شوم. با وجود این به پاریس رفتم. هیچ نامه‌ای به نشانی اتفاقی که اجاره کرده بودیم نرسیده بود. فقط دو روز در پاریس ماندم. بعد دوباره برگشتم به ییلاق. گمان می‌کردم بتوانم مدتی طولانی آن‌جا بمانم. هشت روز ماندم. دوباره حرکت کردم. شهر به شهر به طرف جنوب، تا مرز اسپانیا رفتم و بی‌آن‌که کاملاً بخوام به نزدیکی دهکده زادگاهم رسیدم و آن‌جا در یک مسافرخانه اتاق گرفتم و تا شب در اتاقم ماندم. یاد خواهرها و برادرهایم افتادم که هنگام رفتن من هنوز بی‌جه بودند. شاید احساس ندامت می‌کردم. شبانه رفتم سراغ کافه کوچک محل. فرانسه آزاد شده بود و دیگر کسی پنجره‌ها را نمی‌پوشاند. همه را بازشناختم. چهار نفر بودند، مادرم، پدرم، برادرم و خواهرم. پدرم روی صندلی‌اش خوابیده بود. مادرم جوراب می‌بافت. خواهرم ظرف‌ها را می‌شست. برادرم هم

پشت پیشخوان در حین خواندن روزنامه پاریزی بن لیبره^۱ منتظر مشتری بود. خواهرم بزرگ شده بود، برادرم قدبلند و قوی بود و همراه خواندن روزنامه خمیازه می کشید. نرفتم تو. به محض دیدن آنها، درست مثل این بود که همان لحظه ترکشان کرده بودم. هیچ نیازی به صحبت کردن با آنها، بازشناختنشان و توضیح دادن به آنها احساس نکردم. فردا از آنجا رفتم و دوباره برگشتم به پاریس. خانه شخصی شوهرم خالی بود، زن سرایدار با دیدن من بازهم گریه کرد، زن حساسی بود. گفت: آه، آدم وقتی به آقای بیچاره مان فکر می کند. به آنجا هم نامه ای نرسیده بود. حیاط رو به خشک شدن بود و چند تا از شیشه های اتاق من هم کم بود. به سرایدار پول دادم و گفتم به شهرستان می روم و دوباره برمی گردم. بعد برگشتم به همان اتاق مبله ای که اجاره کرده بودم و هنوز داشتمش. شب، بعد از برگشتن به آنجا کاری را کردم که گمان نمی کردم روزی قادر به انجام آن باشم. به دوستان قدیمی شوهرم تلفن کردم تا شب را با آنها بگذرانم. البته نه با هرکس که رسید. با دوستانی که دقیقاً آن شبی که او را در ماریسی دیدیم همراهمان بودند. دعوتم کردند. لحن صدایشان در تلفن نفرت انگیز و ناراحت کننده بود، با این همه پیشان رفتم. خیلی مؤدبانه رفتار کردند و رفتاری مناسب موقعیت در پیش گرفتند. گفتند، البته این رویدادها دردناک است، اما بگویید ببینیم چگونه رخ داد؟ چیزی به آنها نگفتم و خیلی زود خانه شان را ترک کردم. فردا صبح برای سومین بار پاریس را ترک کردم و به جنوب فرانسه رفتم. بار دیگر اتفاقی رو به دریا اجاره کردم. هوا هنوز به اندازه کافی گرم بود که بشود در دریا شنا کرد. هر روز و حتی چند بار در روز شنا کردم. برای اولین بار میل چندانی به برگشتن نداشتم. هیچ نمی دانستم با خودم چه می توانستم بکنم. یک ماه

گذشت. کم‌کم شروع کردم به تأسف خوردن برای آنچه تا به حال کرده بودم. تأسف از این که دنبالش به مارسی و حتی جاهای دورتر نرفته بودم. یک روز یاد این کشتی تفریحی افتادم و این فکر به ذهنم خطور کرد که می‌توانم با آن به جستجوی او پردازم و سعی کنم یک بار دیگر با او یا بدون او، کاری را بکنم که زندگی کردن نام دارد.

«طبعاً موقعی که چنین تصمیمی گرفتم به این خاطر نبود که میل به دیدن او در من از همیشه شدیدتر بود. حتی گمان می‌کنم عکس این بود، اما در عین حال این کاری بود که بیش از هر چیز دیگری علاقه داشتم انجام دهم.

«رفتم امریکا، ثروتی را که ارث برده بودم در اختیار گرفتم، کشتی تفریحی را آماده کردم و راه افتادم.

«حالا سه سال است دنبال او می‌گردم. هنوز ردپایش را پیدا نکرده‌ام.» کمی از شرابی که در تگ مانده بود برای او ریختم و بقیه را خودم نوشیدم. بدون حرف زدن شرابمان را نوشیدیم و سیگاری آتش زدیم. زن گفت:

«این هم از این، دیگر چیزی برای تعریف کردن ندارم.

صاحب کافه را صدا زدم و صورتحساب خواستم. پیشنهاد کردم پیش از برگشتن به کشتی، گشتی در شهر بزنیم.

امتناع نکرد، اما قبول هم نکرد. بی‌درنگ بعد از من از پشت میز بلند شد و کافه را ترک کردیم. هوا تغییر کرده بود، کم‌تر گرم بود. رگبار ظاهراً به اندازه کافی شدید بوده چون کوچه‌ها هنوز خیس بود و در نقاطی که سنگفرش کنده شده بود برکه‌های کوچک آب ایجاد شده بود. معلوم نیست بر اثر گذشت ساعت‌هایی از بعد از ظهر بود یا باریدن باران که شهر تقریباً شاد به نظر می‌رسید. توی کوچه‌ها، مردم خیلی بیش‌تر از موقعی که

رسیدیم بودند. بچه‌ها از خانه‌ها زده بودند بیرون و پابرهنه توی برکه‌ها جست و خیز می‌کردند. زن نگاهشان می‌کرد، به نظرم آمد خیلی بیش‌تر از صبح. شاید تعجب می‌کرد از این که من چیزی نمی‌گفتم - گهگاه دزدکی نگاهم می‌کرد. اما این مانع نمی‌شد که با لذت راه نرود. به راحتی قدم برمی‌داشتیم و به رغم خستگی و تأثیر شراب، و به رغم ساعتی که پیش از پیاده شدن برای لوران تعیین کرده بود، می‌توانستیم ساعت‌ها به این ترتیب راه برویم. یک ساعت از ساعت تعیین‌شده گذشته بود، اما به آن توجهی نداشتیم و در جهت مخالف بندر، در دل شهر فرو می‌رفتیم. نیم ساعت بعد به طور تصادفی رسیدیم به خیابانی پرآمدوشد که دو طرف آن مغازه‌ها به ردیف کنار هم قرار داشتند و تراموای کهنه‌ای پر از مسافر از میان آن می‌گذشت. کمی با او حرف زدم.

- این جا مرا به یاد شهر کوچک سارزانا کنار روکا می‌اندازد.

- یک بار به آن جا رفتم کارلا را برسانم.

- این شهرها را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهم. چیزهای نامطبوع

دنیا را دوست دارم.

- دیگر چه چیزهایی را؟

- شهرهای نامطبوع، موقعیت‌های نامطبوع. نه شهرهای برگزیده را

دوست دارم، نه موقعیت‌های برگزیده و نه هیچ چیز ممتاز این دنیا را.

به او لبخند زدم. گفت:

- شاید غلو می‌کنی.

- آه نه، از این بابت اطمینان دارم.

کمی تردید کرد، بعد پرسید:

- می‌توانی بگویی چرا؟

- مسئله خلق و خو و خصوصیات ذاتی است. به علاوه آدم در آنها

خودش را راحت‌تر احساس می‌کند. اما باید توضیح دیگری هم داشته باشد.

- نمی‌دانی چه توضیحی؟

- دنبالش نیستم بدانم چه توضیحی.

پافشاری نکرد. بازویش را فشردم و گفتم:

- گمان می‌کنم از این که با کشتی حرکت کرده‌ام راضی‌ام.

نگاهش توأم با کمی بدگمانی بود، احتمالاً به علت لحن گفتارم. جوابی

نداد. دوباره گفتم:

- اگر مایل باشی در توقف بعدی هم به ساحل خواهیم رفت.

- هر طور میل تو است.

با آرامشی بیش‌تر تبسم‌کنان افزود:

- اما دیگر چیزی برای تعریف کردن ندارم.

- آدم همیشه می‌تواند در باره چیزهای دیگری حرف بزند.

با لبخندی گشاده گفت:

- گمان می‌کنی بشود؟

- کاملاً مطمئنم. همه مردم سرگذشت‌هایی برای تعریف کردن دارند.

هر کسی ماجرای دارد، نه؟

به کندی گفت: هیچ می‌دانی که همه چیز همیشه امکان‌پذیر است؟

منظورم این است که امکان دارد در خم کوچه بعدی باشد؟

گفتم: می‌دانم، حتی در کشتی، دارد انتظارمان را می‌کشد.

خنده‌کنان گفت: بله، همین است، کسی را جستجو کردن.

- می‌دانم. اما اطمینان دارم که دریاورد جبل الطارق آدم فهیمی است.

چند لحظه‌ای به راه رفتن ادامه دادیم بی آن‌که حرفی بزنیم. گفت:

- عجیب است، هرگز از خودم نپرسیده‌ام اگر پیدایش کردم چه خواهم کرد.

- هرگز؟

- تقریباً هرگز.

- هر چیزی به وقت خودش. خندیدیم.

- نمی‌توانم به دورتر از لحظه‌ای که او را دوباره خواهم دید فکر کنم.

فقط به زمانی می‌اندیشم که او را برابر خودم بینم.

- مهلت قانونی محکومیت سپری شده است. حالا داری دنبال مردی آزاد می‌گردی، نه؟

- بله، کمی مردی دیگر.

- و همیشه هم در بندرهایی که در آن‌ها جنایت رخ می‌دهد به جستجو

ادامه می‌دهی.

کمی مثل برونو وقتی که ادعا می‌کرد زن دنیا را دست انداخته است خندیدم. حرفم را کاملاً قبول کرد.

گفت: در آن واحد که نمی‌شود همه جا را گشت.

خیابان اصلی را ترک کرده و به انتهای شهر رسیده بودیم. شهر را دیدیم که به تدریج در مزارع ذرت گم می‌شد. گفتم:

- دلیلی وجود ندارد، در عین حال باید برگردیم.

دوباره تمام طول شهر را زیر پا گذاشتیم، مسافت زیادی نبود، ظرف بیست دقیقه رسیدیم به بندر. کمی پیش از این که برسیم زن گفت:

- موقعی که خواستی با من حرف بزنی، چه چیزی را تعریف خواهی کرد؟

- هرچه را انتظار داری برایت تعریف کنم. بی معطلی.

رسیدیم به بندر. ملوان‌ها خرسند نبودند.

لوران به زن گفت: شورش را درآورده‌ای. از خودم می‌پرسم پس چرا ساعت تعیین می‌کنی.

ولی خلقتش واقعاً تنگ نبود. زن عذرخواهی کرد:

- خودم هم این سؤال را می‌کنم، احتمالاً از این جهت که مسئله جدی‌تر می‌شود.

همراه لوران رفت و دیدم که وارد بار شدند. حتماً گاهی حرف‌هایی داشتند به هم بزنند که هیچ ارتباطی به من نداشت. رفتم روی عرشه، نزدیک جرتیل و در جای همیشگی‌ام دراز کشیدم. دیروقت بود و هیچ ملوانی در این بخش از عرشه دیده نمی‌شد. کشتی تقریباً بلافاصله حرکت کرد. کم‌کم از اسکله فاصله گرفت و دور شد. وقتی از لنگرگاه بیرون رفت، به جای این که بچرخد به طرف جنوب، کاملاً دور خودش چرخید و همراه با آن ساحل ایتالیا. ظرف چند دقیقه من هم بی‌آن‌که بخواهم دور خودم چرخیدم و ناگهان خودم را با جزیرهٔ الب^۱ رودرو یافتیم. زن در این باره چیزی نگفته بود و چون انتظارش را نداشتم خنده‌ام گرفت. بنابراین زن دستور داده بود به سمت شمال و در جهتِ ست، جایی که اپامینونداس و دریانورد جبل الطارق در انتظارمان بودند برویم. به‌طور مبهمی این طور به نظرم آمد که بهتر بود خدمه از این تغییر مسیر مطلع می‌شدند. کشتی سرعت گرفت. جزیرهٔ الب کم‌کم محو شد و بعد از سمت چپ در جهت جنوب، جایی که ترک کرده بودیم دور شد. حرکت کشتی باز هم و باز هم سریع‌تر شد. گمان می‌کنم با حداکثر سرعتش می‌رفت، به هر حال سریع‌تر از هنگام عزیمتمان از روکا. زن می‌خواست تأخیری را که بر اثر تعریف کردن سرگذشت دریانورد جبل الطارق پیش

۱. Elbe. جزیره‌ای واقع در مدیترانه و نزدیک مواحل ایتالیا که ناپلئون پس از شکست و برای بار اول به آن جا تبعید شد - م.

آمده بود جبران کند. دریا کاملاً آرام و بسیار زیبا بود. خورشید غروب کرد. اما این بار فرصت پیدا نکردم شاهد فرود آمدن شب باشم. وقتی خوابم برد، هوا هنوز کاملاً روشن بود. با وجود این هنوز در آب‌های ساحلی ایتالیا بودیم.

بیدار که شدم، زن کنارم نشسته بود. هوا کاملاً تاریک بود. گفتم:

- من هم خوابیدم.

و اضافه کرد:

- نمی‌خواهی یبایی غذا بخوری؟

به‌طور قطع مدتی دراز در خوابی عمیق فرو رفته بودم. طی این مدت، پاک او را از یاد برده بودم. ناگهان به یادش افتادم و همان‌طور ناگهانی از صدایش او را باز شناختم. به دشواری همدیگر را در تاریکی تشخیص می‌دادیم. نیم‌خیز شدم، در آغوشش گرفتم و روی عرشه کنار خودم خواباندمش. با حرکتی خشن، مثل گاهی اوقات که آدم از خواب بیدار می‌شود، محکم او را به خودم فشردم. نه درست می‌دانم چه گذشت و نه چه مدت در تاریکی او را به خودم فشردم.

با صدایی بسیار آهسته پرسید: چه به سرمان می‌آید؟

- هیچ چیز.

با یک حرکت رهایش کردم. گفتم:

- چرا.

- هیچ. فقط خیلی خوابیده‌ام.

از جا بلند شدم و او را به دنبال خودم به سالن غذاخوری بردم. بعد از

تاریکی شب در بیرون، نور چراغ‌ها چشم را خیره می‌کرد. چشم‌هایش گشاد و حیرت‌زده بود و حتی بیش از آن، به نظرم نیایستی این حالت را می‌داشت. به گمانم متوجه شده بود چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد. توی سالن غذاخوری لوران بود و ملوانی دیگر، آن‌ها غذایشان را تمام کرده بودند و گپ می‌زدند.

آن یکی ملوان گفت: با این سرعت خیلی زود به ست خواهیم رسید. لوران توجهی به حرف او نکرد. زن خیلی سرسری، کمی با آن‌ها حرف زد. در بارهٔ اپامینونداس. ملوان دیگر، آلبر^۱، به او توصیه کرد اپامینونداس را سوار کشتی کند. نه او و نه لوران اشاره‌ای به پیام او نکردند. ملوان گفت: آه، اپامینونداس همتا ندارد. زن با نظر او موافق بود و قول داد او را سوار کند و خیلی زود از گپ زدن با آن‌ها دست برداشت. وقتی نگاهمان باهم تلاقی می‌کرد، چشم‌هایمان را به پایین می‌دوختیم. نمی‌توانستیم صحبت کنیم. چنان واضح بود که لوران هم، به نظرم متوجه این موضوع شده بود. خیلی سریع از غذاخوری بیرون رفت. بعد از خارج شدن او بلافاصله دو ملوان دیگر وارد شدند. یکی از آن‌ها رادیو را روشن کرد. اخبار مربوط به بازسازی ایتالیا پخش می‌شد. زن مدادی از جیب شلوارش درآورد و روی سفرهٔ کاغذی نوشت: «بیا». خندیدم و بسیار آهسته گفتم هر شب نه، امکان‌پذیر نیست. او نخندید، پافشاری نکرد. به دو ملوان شب به‌خیر گفت و رفت.

پس از رفتن او، بی‌درنگ بار را ترک کردم و به کابینم رفتم. حتی توان دراز کشیدن نداشتم. توی آینه کسی را دیدم که دستمالی را در دهان می‌فشرد تا جلوی خودش را بگیرد و فریاد زنند. تقریباً بلافاصله بعد از ورود من به کابین آمد. پرسید:

- چرا هر شب نه؟

جواب ندادم.

ادامه داد: چه مانعی دارد؟ حتی اگر... در عین حال لبخند زد - هر روز عصر با من باشی؟ با من، مثل بودن با هر کسی دیگر؟
گفتم: تا چند روز دیگر.

شاید نگاه کردن به او را بیش از هر چیز دیگری دوست داشتم. گفت:
- اگر می دانستم، به تو هم می گفتم که دارم به یک سفر تفریحی می روم.

فکر این موضوع ما را به خنده انداخت. روی لبه تخت خواب نشست و زانوهاش را بغل گرفت.

گفت: این هم ماجرای است مثل ماجراهای دیگر، تو حتماً آن را بد فهمیده ای.

- مسئله این نیست، این ماجرا حتی کمی قراردادی است.
کمی تمسخر آمیز لبخند زد. روی لبه تخت خوب نشسته بود،
کفش هایش از پاهایش درآمد و افتاد روی زمین. پرسید:
- خوب بعد؟

گفتم: به خاطر این ماجرا نیست. واقعیت این است که این کار خیلی خسته کننده است.

سرش را پایین انداخت و مثل من به پاهای برهنه اش نگاه کرد؛ مدتی طولانی. بعد با لحنی کاملاً متفاوت، با لحن گفت و شنود معمولی، بار دیگر پرسید:

- در این صورت بگو ببینم، چه به سرمان می آید؟

- چیزی به سرمان نمی آید.

بی شک صدایم کمی خشن بود. باز هم لبخند زد. گفت:

- چند دقيقه پيش به تو گفتم كه خوابيده بودم، اما حقيقت ندارد.
توانستم بخوابم.

- بسيار خوب، پس اين دليل خوبي است براي اين كه امشب زودتر
بخوابيم.

به گفته من واقعي نگذاشت و گفت:
- مي داني كه ميان گفتن و نگفتن بعضي چيزها تفاوت زيادي وجود
دارد؟

- دارم از تو مي شنوم. اما نمي دانستم كه تا اين حد تفاوت وجود دارد.
- اما من اين را مي دانستم.

با لحن معقولانه افزود:

- بايد در اين كشتي كاري براي خودت پيدا كني.

- مي روم ماهي ارنكه صيد كنم.

به هيچ وجه نخنديد. گفتم:

- برگرد برو به كابينت.

ظاهراً با صدای کمی بلند این حرف را زدم. اما او از جایش تكان
نخورد درست مثل این كه چيزي نگفته باشم. سرش را ميان دست هایش
گرفت و به همان حال باقي ماند، انگار براي ابد.

آهسته گفتم: درست است كه خيلي فرق مي كند. آدم هر روز چيزهايي
ياد مي گيرد.

- تو خُلي.

سرش را بلند كرد و با طنزي آرام گفت:

- اما تو مي داني كه آدم ها بالاخره موفق مي شوند با هم حرف بزنند.

- آدم ها با هم حرف مي زنند، خانواده اي كوچك تشكيل مي دهند،
يعني كاري موقتي و بي قاعده. حالا برگرد به كابينت.

با ملایمت گفت: برمی‌گردم، ناراحت نشو.

- یک روز، موقمی که کم‌تر خل بودی، داستان بامزه‌ای برای تعریف خواهم کرد، داستانی طولانی که هرگز تمام نخواهد شد.
- چه داستانی؟

- چه داستانی می‌خواهی باشد؟

چشم‌هایش را به زیر انداخت. جلوی در ایستاده بودم که به طرف او نروم. کاملاً این حالت را می‌دید. گفت:
- حالا، همین حالا آن را تعریف کن.

- هنوز خیلی زود است، چه انتظاری داری؟ اما به زودی به تو خواهم گفت که خصوصیات قابل توجه آن چیست. هنر کش دادن آن را هم برای شرح خواهم داد. داستانی خواهد شد پایان‌ناپذیر.
با کمی شگفت‌زدگی گفت: در مورد هنر کش دادن هیچ کس در دنیا نمی‌تواند چیزی به من بیاموزد.

- در مورد هنر کش دادن هم، چرا، گمان می‌کنم می‌توانم چیزهایی یادت بدهم. حالا برگرد به کابینت.
از جا بلند شد، مطیعانه کفش‌هایش را پوشید و برگشت به کابینش.
پتویی برداشتم و رفتم روی عرشه بخوابم.

بار دیگر خنکی هوا از خواب بیدارم کرد. داشتیم از کنار جزیره کرس می‌گذشتیم. ساعت حتماً از پنج گذشته بود. رایحه بوته‌زارهای انبوه تا روی عرشه می‌رسید. تا طلوع خورشید روی عرشه ماندم. فرصت این را پیدا کردم که ناپدید شدن جزیره کرس را در افق بینم و محو شدن رایحه بوته‌زارها را حس کنم. بعد رفتم به کابینم. مدت زیادی از پیش از ظهر را نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار در کابینم ماندم. بعد رفتم روی عرشه. زن را فقط

ظهر سرناهار دیدم. آرام و حتی شاد به نظر می آمد. از صحبت کردن با هم و تنها ماندن در بار پرهیز کردیم. از این که عادت کرده بودیم سر یک میز غذا بخوریم متأسف بودم. اما کار دیگری نمی توانستیم بکنیم، حتی به خاطر حفظ ظاهر در برابر ملوان ها هم که شده بایستی به این کار ادامه می دادیم. بی درنگ بعد از ناهار او را ترک کردم و رفتم به سراغ لوران که در اتاق سکان کشیک داشت. از این در و آن در حرف زدیم. اما نه در باره زن. از دریانورد جبل الطارق. از نلسون نلسون. نیم ساعتی می شد آنجا بودم که زن هم آمد. ظاهراً از دیدنم در آنجا تعجب کرد اما چیزی به روی خودش نیاورد. برای اولین بار از موقعی که با او آشنا شده بودم، به نظر می آمد کمی خود را بی مصرف احساس می کرد. پایین پای لوران نشست و خودش را قاطی صحبت ما کرد. ما داشتیم در باره نلسون نلسون حرف می زدیم و می خندیدیم. لوران گفت:

«می گویند عادت داشته است مقرری های پس از مرگ قابل توجهی برای قربانی هایش تعیین کند. به این ترتیب به سخاوت و گشاده دستی معروف شده بود. این قضیه از دو جهت به سودش تمام می شد. از آنجا که ناچار بود برای رسیدن به کارهای مهمش سریع با اتومبیل جابه جا شود، دقیقاً حساب کرده بود که اگر با احتیاط حرکت کند بیش تر به ضررش تمام خواهد شد تا گهگاه یک نفر را زیر بگیرد و به او خسارت بپردازد.

زن خنده کنان گفت: چه آدم خیالبافی هستی.

لوران گفت: این مطلب را جایی خوانده ام. تا آن موقع بیست و پنج نفر را زیر گرفته بود، بنابراین در حساب هایش در مورد دریانورد جبل الطارق تو زیاد هم نباید اشتباه کرده باشد.

گفتم: در عین حال کم هم اشتباه نکرده است.

زن گفت: آه، در این مورد، آدم می‌تواند بدون اشتباه کردن آن را تأیید کند.

لوران گفت: شگفت زده‌ام می‌کنی.

گفتم: چه دوراهی دشواری، آیا هر کس دیگری جای نلسون نلسون بود همین کار را نمی‌کرد؟ وقتی آدم به آن فکر می‌کند، می‌بیند واقعاً چه دوراهی دشواری است.

هر سه می‌خندیدیم، به ویژه من و زن. اما در عین حال فراموش نمی‌کردیم - کاملاً روشن بود - که در غیاب لوران، به هیچ وجه میل به خندیدن نداشتیم.

زن گفت: کشف جالب دقیقاً همین بیرون کشیدن او از این دوراهی دشوار است.

لوران گفت: آیا کسی در این دنیا می‌داند که این نلسون بی‌چاره به توان دو چه بایستی می‌کرده.

زن گفت: این که دلیل نمی‌شود. به گمان من - در باره آن فکر کرده‌ام - مردن تنها کاری بوده که برایش باقی مانده بود. در دوران زندگی‌اش خیلی خیلی بلبرینگ درست کرده بود و به همین جهت هم نام سلطان آن را به او داده بودند. همهٔ اتومبیل‌های دنیا روی بلبرینگ‌های نلسون حرکت می‌کردند، این طور نیست؟ باری از آن‌جا که هیچ امکانی در میان نبود که روزی زمین برای چرخیدن دور محورش نیاز به این بلبرینگ‌ها داشته باشد، بنابراین زندگی تخیلی نلسون نلسون بیهوده دور خودش هرز می‌گشت. به همین جهت هم مرد، به علت نداشتن قوهٔ تخیل.

لوران گفت: سر حال به نظر می‌رسی.

- چرا مثلاً به دریانورد این را نگفت: «این خودمان بماند، به اندازهٔ کافی بلبرینگ ساخته‌ام، بنابراین به مناسبت حادثه‌ای که برای شما پیش

آمده می‌خواهم کارم را عوض کنم و بروم دنبال کارهای خیر.» مثل خرگوش می‌دوید.

زن ساکت شد. سیگاری آتش زد و بعد ادامه داد:

«یا این که اگر خیلی ساده به او گفته بود: «این خونی که از سر جوان شما جاری است چقدر ناراحت می‌کند»، برایش یک شاهی هم خرج بر نمی‌داشت و هنوز مثل یک خرگوش می‌دوید. لوران گفت: ولی تونه.

زن گفت: درست است. به طور خلاصه همه این‌ها به یک جمله بستگی دارد...

لوران گفت: بایستی چیز دیگری پیدا می‌کردی، من کاملاً آرامم.

گفتم: فقط مسئله بلبرینگ که مطرح نیست.

هیچ کس جوابی نداد.

پرسیدم: در واقع، راست است، اما پای چه چیز دیگری در میان است؟

زن گفت: آهن. همیشه آهن. خواه برای ساختن بلبرینگ باشد یا برای کشتی...

دید که دوست دارم توضیحی اضافی بشنوم. گفتم:

«او وارث منحصر به فرد ثروتی عظیم بود که پایه‌هایش به‌طور کامل بر روی آهن استوار بود.

لوران گفت: اما آدمی سرافکنده در دنیای آهن.

زن گفت: او از خویشانش گریخته و راه دریا را پیش گرفته بود، می‌دانی که این جور آدم‌ها... - لبخند زد - ، اما آهن همواره آن‌ها را به هم پیوند می‌داد. دلیلش...

گفتم: حتی اگر برای چیزی باشد که کشتی تفریحی را از آن می‌سازند.

لوران گفت: یک ساده‌لوح آهن. بعد با خنده افزود: اما حالا آهن در دست‌های مجربی قرار گرفته است.

زن ضمن این که همچنان از نگاه کردن به من پرهیز می‌کرد از ته دل خندید. گفت:

- با این همه، آدم هر روز برای آدمکش‌ها چنین توجه‌هایی ندارد.
لوران گفت: آه، باز هم می‌گویم، حتی بدون آدمکش، تو سرانجام چیز دیگری می‌یافتی، از این بابت خاطر من جمع است...

گفتم: آنچه لازم است، داشتن فکری ثابت است. نه چیزی دیگر.
- برای؟

زن به طرفم خم شد.

گفتم: بهانه‌ای خوب.

- برای؟

با خنده گفتم: برای سفر کردن.

لوران شروع کرد به زمزمه کردن یک آهنگ. دیگر حرفی با هم رد و بدل نکردیم. زن ناگهان از آن جا رفت. مدتی طولانی پیش لوران ماندم. یک ساعت. تقریباً بی آن‌که با او حرف بزنم. بعد من هم رفتم. اما به کاینم نرفتم، برگشتم روی عرشه، باز هم کنار جرثقیل. دیگر خوابیدم. موقعی که وارد سالن غذاخوری شدم، زن از آن جا بیرون می‌رفت. نگاهی هم به من نکرد.

آن شب، بار دیگر، برای این که در کاینم در انتظارش بنامم، رفتم روی عرشه خوابیدم. مثل دیروز و پریروز، سحر از خواب بیدار شدم. یک روز تمام بود که زن را تنها ندیده بودم. اما همان اندازه خسته بودم که انگار با هم خوابیده باشیم. به نرده کنار کشتی تکیه دادم. به سواحل فرانسه

رسیده بودیم. کاملاً از نزدیک آن می‌گذشتیم. از برابر بندرهای کوچکی می‌گذشتیم، نور بلوارهای ساحلی دریا را روشن می‌کرد. نگاه نمی‌کردم. سرم را به نرده تکیه داده و چشم‌هایم را بسته بودم. حس می‌کردم که به هیچ چیز فکر نمی‌کنم و وجودم تا نوک انگشتانم از تصویر او آکنده است. او در کابینش خوابیده بود و من جز خوابیدنش چیز دیگری را نمی‌توانستم محسوس کنم. شهرها، که کشتی از کنارشان می‌گذشت، مفهوم دیگری نداشتند جز آن چیزهایی که این خواب در برابرشان گسترده بود؛ یقین کردم که نمی‌توانم مدتی طولانی در برابر چنین خشونت‌مقاومت کنم، به زودی بایستی با او صحبت می‌کردم. مدتی طولانی، ضمن این که پیشانی‌ام را روی نرده گذاشته بودم، آن جا ماندم. خورشید طلوع کرد. تقریباً بی‌آن‌که خواسته باشم سرمست از تجسم او در حال خواب، به کابینم برگشتم. آن جا بود. باید مدتی دراز متظرطم مانده و سرانجام خوابش برده باشد. روی میز کوچک کنار تخت یک بطری ویسکی بود. زن بی‌خردی بود. با لباس خوابیده بود، ملاقه را دورش پیچیده بود، کفش‌هایش روی زمین افتاده و پاهایش برهنه بود. نباید زیاد ویسکی نوشیده باشد، بطری نیمه‌پر بود. با این وجود به خوابی خیلی عمیق فرو رفته بود. خوابیدم روی زمین، روی کفیوش، نمی‌خواستم بیدارش کنم. از نگاه کردن به او برای مدتی طولانی پرهیز می‌کردم، به استراحتش خیلی اهمیت می‌دادم.

حالا که در کابینم بودم و می‌دانستم او آن‌جاست توانستم کمی بخوابم. پیش از او بیدار شدم. من هم با لباس خوابیده بودم. خیلی به ملایمت از کابین خارج شدم و رفتم به غذاخوری. قهوه زیادی نوشیدم. همه ملوان‌ها روی عرشه بودند. ساعت نه صبح بود. داشتیم به تولون می‌رسیدیم. حتی چهار ساعت هم نخوابیده بودم. وقتی رفتم روی عرشه، مثل دیروز و

هر روز چشمانم خیره شد. ظاهراً هنوز به طور کامل به نور دریا عادت نکرده بودم.

در تولون پیاده شدم و یک ساعتی را که کشتی توقف کرد، آن جا ماندم. به زن پیشنهاد نکردم پیاده شود. هنوز نمی دانستم به کشتی بروا هم گشت یا نه. اما برگشتم. روز، به رغم توقفی که کردیم، پایان ناپذیر می نمود. تمام مدت را در کابینم ماندم. به سراغم نیامد. او را سر شام دیدم. مثل دیروز به نظرم آرام آمد، اما در نگاهش خستگی دردآوری دیده می شد که هرگز در او سراغ نداشتیم. یک نفر، یکی از ملوان ها از او پرسید آیا بیمار است، جواب داد نه. آن شب هم خیلی زود به کابینش رفت. بی درنگ رفتم پیش او. گفت:

- منتظرت بودم.

- خودم هم درست نمی دانم چه می خواهم.

با تأنی گفت: باید روی عرشه بخوابی.

کنار او که روی تخت دراز کشیده بود ایستادم، به گمانم می لرزیدم.

گفت: با من حرف بزن.

- نمی توانم.

سعی کردم بخندم.

- خوب راستش تا به حال هرگز با کسی حرف نزده ام. بلد نیستم حرف

بزنم.

زن گفت: اهمیتی ندارد.

- همه خُل اند. من هم همین طور، دارم خُل می شوم.

این بار او بود که از من خواست بروم بیرون.

آن شب خیلی کم خوابیدم، اما در عوض در کابینم خوابیدم. و مثل

شب پیش زود بیدار نشدم. بعد از شب‌های بی‌خوابی، همیشه قهوه تازه و داغ می‌چسبد. در این کشتی قهوه تازه همیشه برای کسانی که بد می‌خوابند پیش‌بینی شده است. برونو به طرفم آمد، قیافه عجیبی داشت. پرسید:

- مریضی؟

ضمن این که به دربار تکیه داده بودم خیالش را آسوده کردم و گفتم:

- به خاطر نور زیاد است. به آن عادت ندارم.

ساحل را نشانم داد و شوخی‌کنان گفت:

- سِت است، تا نیم ساعت دیگر می‌رسیم آن‌جا. باید بیدارش کرد.

پرسیدم چطور شده خلقش این قدر خوش است. گفت:

- کم‌کم این وضع به نظرم بامزه می‌آید.

لوران رسید و حرف او را شنید. گفت:

- وقتش شده است. از سیسِل به این طرف با صد من عسل هم

نمی‌شد خوردش.

- هنوز هم تصمیم داری در سِت پیاده شوی؟

برونو گفت: راستش هنوز نمی‌دانم. اگر این وضع به نظرم بامزه بیاید،

در این صورت، بله، می‌توانم کمی بیش‌تر بمانم. آدم باید بلد باشد با

مسائل کنار بیاید.

زن کمی بعد از من آمد روی عرشه. از دربار صدایم زد. با

خوش‌خلقی به هم سلام کردیم و برای اولین بار حالَم را پرسید. مثل

همیشه شلوار و بلوز سیاه به تن داشت و موهایش را هنوز آرایش نکرده و

روی شانه‌هایش انداخته بود. گفتم حالَم خوب است و کم خوابیده‌ام.

دیگر چیزی نپرسید. همان‌طور که کنار در ایستاده بود، دو فنجان قهوه

خورد و بعد رفت روی عرشه و به تماشای شهر پرداخت. به برونو که

همچنان شوخی کنان شهر را تماشا می کرد روزبه خیر گفت. می دانستم که در باره برونو نگران است و حالا که می دید می خندد، خیالش راحت شده بود. همراه او خندید. آدم ممکن بود تصور کند از دیدن شهر می خندند، منظره عجیبی بود. از او پرسید:

- در بست که پیاده نخواهی شد، نه؟

برونو گفت: شاید نه هنوز. از موقعی که حرف اپامینونداس به میان آمده، دوست دارم کمی با او آشنا شوم.

زن گفت: اگر کمی بیش تر بمانی، خوشحال خواهم شد.

صد متری با لنگرگاه فاصله داشتیم. مردی آمد روی اسکله و به طرف کشتی دست تکان داد. زن خنده کنان به او پاسخ داد. رفتم کنارش. زن گفت:

- خواهی دید، اپامینونداس همتا ندارد.

برونو همچنان با خنده گفت: مثل شما تا همین چند دقیقه پیش. آدم فکر می کند دیشب تا صبح می می زده است.

زن ما را ترک کرد و رفت موهایش را مرتب کند. وقتی کشتی پهلو گرفت برگشته بود.

اپامینونداس جوان بود و زیبا و اهل یونان. از نگاهی که به زن کرد فهمیدم ایامی را که در کشتی گذرانده بود هنوز از یاد نبرده است. آنچه در نگاه اول نظرم را جلب کرد چهره اش نبود، بلکه خالکوبی عجیبی بود که روی سینه اش داشت و از چاک پیراهنش دیده می شد: نقش قلبی درست در محل قلب خودش که خنجر می آن را از این طرف تا آن طرف دریده بود. زیر تیغه و میان قطرات خون که می چکید، نامی نوشته شده بود. این نام با حرف شروع می شد، بقیه حروف را نمی توانستم بینم. از آن جا که دیدن

زن به هیجانش آورده بود و بر اثر آن قلبش به شدت می‌تپید، قلب خالکوبی شده هم با تپش‌های آن بالا و پایین می‌رفت و خنجری که در آن فرو رفته بود، به حالتی تشنج‌آمیز درون جراحی تکان می‌خورد. این خالکوبی بی‌شک نشانه عشقی بزرگ و جوان بود. دستش را به گرمی فشردم، شاید هم کمی بیش از حد به گرمی. زن متوجه تلاشی که برای بهتر دیدن خالکوبی می‌کردم شد، لبخند زد و برای اولین بار پس از یومینو نگاهم کرد؛ آن هم به نحوی که می‌توانستم باور کنم می‌خواهد اطمینان بدهد که می‌داند بر مشکلاتمان غلبه خواهیم کرد. تنها شکیبایی و اراده لازم بود، بله، اراده. بعد از این که اپامینونداس با ملوان‌ها، به ویژه با لوران که خوب می‌شناختش خوش و بش کرد، رفیم در بارگیلاسی نوشیدیم. احتمالاً اپامینونداس ترجیح می‌داد با زن تنها بماند، اما او پافشاری کرد که من هم با آن‌ها بمانم. یک بطری شامپانی باز کردیم. اپامینونداس هم مرا برانداز کرد اما با کنجکاوی‌ای معتدل‌تر از من. او حتماً وقت کافی داشته است که شاهد ورود کسان دیگری در زندگی زن بوده باشد و در نتیجه از مواجه شدن با چنین موضوعی زیاد متعجب نشود. وانگهی از این که به چشم یکی از ضرورت‌های زندگی زن نگریسته شوم به هیچ وجه ناراحت نبودم. از این‌ها گذشته حس کنجکاوی اپامینونداس خیلی زود اقیانوس شد و سرگذشتش را شروع کرد.

شغلش را عوض کرده بود. بین ست و مونپلیه^۱ کامیون می‌راند. به خاطر همین شغل بود که با دریانورد جبل الطارق ملاقات کرده بود. دریانورد جبل الطارق هم، اگر بشود گفت، شغلش را تغییر داده بود. در جاده عمومی میان ست و مونپلیه پمپ بتزینی را اداره می‌کرد. زن از شنیدن این خبر لبخند زد. من هم همین‌طور. به محض این که اپامینونداس

شروع به صحبت کرد، خوش خلقی مقاومت ناپذیری به من دست داد. با ملاحظه زیادی حرف می زد. در مورد پمپ بتزین معذرت خواست که ناچار شده است چنین خبری را برای زن بیاورد، اما اضافه کرد که دریانوردان جبل الطارق هر کاری از دستشان برمی آید انجام می دهند، نه آنچه می خواهند؛ زندگی و کار برای آن ها شباهتی با دیگران ندارد. این پمپ بتزین بسیار مدرن است، خوب می چرخد و باید درآمد خوبی هم داشته باشد. دریانورد جبل الطارق آن را اداره می کند، حتی این طور که گفته می شود در مالکیت آن هم شریک است.

این بار پی پرو^۱ صدایش می زنند و همه مردم در آن خطه او را می شناسند. با این وجود هیچ کس نمی داند از کجا آمده است. سه سال می شود که به منطقه ارو^۲ آمده است، تقریباً بلافاصله پس از آزادی فرانسه از اشغال آلمان. پی پرو احتمالاً نام واقعی اش نیست، اما از آن جا که هیچ کس، حتی تو، نام واقعی دریانورد جبل الطارق را نمی داند، چه اهمیتی دارد که نامش چه باشد؟ از اسامی خاص و سایر نام ها چه چیزی می تواند نسبی تر باشد؟ آبا خود او در سراسر شهر بیت به هراکلس^۳ معروف نیست؟ و این قضیه هم - تمسخرکنان لبخند زد - آیا بدون این که خود او دلش را بداند پیش نیامده است؟ زن موافق بود. اپامینونداس ادامه داد: پی پرو مشتریان زیادی دارد. دیگر چی؟ فرانسوی است و تا جایی که بشود اظهار نظر کرد، از لهجه اش مشخص است که مدتی نسبتاً طولانی را در محله مونمارتر گذرانده است. پی پرو تعمیرکار هم هست. یکشنبه ها او را می بینند که روی اتومبیلی امریکایی کار می کند. اتومبیل را بسیار ارزان خریده است و پس از تعمیر و بازسازی اکنون می تواند با سرعت صدویست کیلومتر در ساعت حرکت کند. مشخصه دیگر پی پرو

این است که به طور منظم با زن خاصی رفت و آمد و دوستی ندارد. برعکس زنهای عبوری زیادی با او رابطه دارند، از جمله تعدادی از مشتریان که از زنان ثروتمند، بی کار و ناخشنود منطقه اِرو هستند، اما پی پرو ازدواج نکرده است و تنها زندگی می کند. یک روز اپامینونداس دلیل آن را می پرسد و او جوابی می دهد که اپامینونداس از بازگویی آن برای آنا متأسف است. پی پرو گفته است:

- در گذشته زنی برای خودم داشتم - اپامینونداس سرخ شد و سعی کرد موضوع را به شوخی برگزار کند - اما او چنان به ماتحت من چسبیده بود که حاضر نیستم این کار را از نو شروع کنم.
هر سه کلی خندیدیم. اپامینونداس بار دیگر عذرخواهی کرد، اما آیا موظف نبود حقیقت را بازگو کند؟

اولین باری که پی پرو را دیده بود، تحت تأثیر قرار گرفته بود. در حالی که هزاران فرسنگ با این ماجراها فاصله داشت و هیچ تجسمی هم از آن نمی توانست بکند، سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. چرا؟ خودش هم دقیقاً نمی توانست بگوید چرا. آیا به خاطر رفتار کمی غیرعادی و غمگینانه اش بود که به رفتار قهرمانان فیلم های سینمایی می مانست؟ یا به علت بی باکی اش در رانندگی؟ یا موفقیتش نزد زن ها؟ یا انزوایش و زندگی رازگونه ای که می گذراند؟ چطور آدم کسی را که هرگز ندیده در ذهنش به جا می آورد؟ این شواهد از کجا به ذهن آدم خطور می کند؟ آیا آدم می تواند بدون دخل و تصرف در این شواهد برای همیشه، آن ها را روشن سازد؟

اپامینونداس هر روز برای حمل سبزی ها به بازار مونپلیه از مقابل پمپ بنزین پی پرو می گذشته است - او کارش حمل و نقل سبزی ها بود - حدود ساعت یازده شب از آن جا می گذشت - پی پرو زودتر از نیمه شب پمپ را

تعطیل نمی‌کرد. اپامینونداس توقف می‌کرد و کمی باهم گپ می‌زدند. اما پی‌یرو چنان کم حرف بود - باز هم خصوصیتی شگفت آور، نه؟ - که هفته‌ها طول کشید تا توانست خیلی کم او را بشناسد.

اما حالا همین خیلی کم باعث شده بود که اپامینونداس بیش از همه ساکنان استان - که هیچ شناختی در باره پی‌یرو نداشتند - او را بشناسد. مدت شش ماه چهار بار در هفته - هر کاری که می‌شود باید کرد - جلوی پمپ بنزین پی‌یرو ایستاده بود. اولین موضوعی که در باره او دستگیرش شده این بود که پی‌یرو در گذشته در نیروی دریایی خدمت می‌کرده است. پس از کسب این خبر کارها کمی سریع‌تر پیش رفته بود. هر بار که آن‌جا توقف می‌کرد، هر دو عادت کرده بودند، خاطراتی را از این یا آن گوشه دنیا که طی سفرهایشان کسب کرده بودند برای هم تعریف کنند. در این مورد اپامینونداس فکر کرده بود که شاید زیرکانه‌تر باشد برای پی‌یرو تعریف نکنند چگونه به این سفرها رفته است، حق با او نبوده؟ زن تأیید کرد که حق با او بوده. روزی رسید که موضوع صحبتشان به جبل الطارق کشیده شد؛ روزی نحس. اپامینونداس از پی‌یرو پرسیده بود این ناحیه را می‌شناسد و پی‌یرو جواب داده بود:

- کدام دریاوردی است که جبل الطارق را شناسد.

اپامینونداس حرف او را تصدیق کرده بود.

پی‌یرو ادامه داده بود: جای خوبی واقع شده است. لبخندش به نظر اپامینونداس معنی دار آمده بود.

صحبت در این مورد آن شب تا همان جا خاتمه یافته بود. اپامینونداس پافشاری نکرده بود. فقط هشت روز بعد جرئت کرده بود دوباره در باره آن صحبت کند. شاید بهتر بود بیش‌تر صبر می‌کرد، اما نتوانسته بود جلوی کنجکاوی اش را بگیرد.

اپامینونداس گفته بود: جای قشنگی است این جبل الطارق.
پی‌یرو جواب داده بود: این طور هم می‌شود انگاشت، بستگی دارد
آدم از چه دیدی آن را نگاه کند. در هر حال از نقطه نظر استراتژیک، این
محل چنان مهم است که آدم نمی‌توانسته آن را از خودش اختراع کند.
اپامینونداس با پافشاری گفته بود: جای عجیبی هم هست.
پی‌یرو جواب داده بود: منظورت را نمی‌فهمم، از حرف‌هایت سر
در نمی‌آورم.

بعد از این حرف لبخند عجیبی بر لب داشته، عجیب‌تر از بار اول.
چگونه می‌شود آن را توصیف کرد؟ چگونه می‌شود لبخند تو را برای
خودت شرح داد؟ این‌ها مائلی است که نمی‌شود تعریف کرد.
یک مسئله قطعی بوده و آن این که جبل الطارق قوهٔ تخیل پی‌یرو را
برمی‌انگیخته و اپامینونداس در مورد این تنگه او را بیش از هر جای
دیگری پرحرف می‌یافته است.

به اپامینونداس همچنین گفته بود: اگر نقشه را نگاه کنی، این صخره را
در محل ورود به مدیترانه خواهی دید، آن وقت ناچاری یا مرید شیطان
شوی یا به خداوند اعتقاد پیدا کنی، بستگی به این دارد که چه خُلق و
خوبی داشته باشی.

عجیب نبود که یک نفر در مورد یک تنگه عقایدی چنین شخصی
داشته باشد؟ آنا از جا بلند شد و اپامینونداس را بوسید.

اپامینونداس که به شوق آمده بود ادامه داد: یک شب شنیده بود
پی‌یرو آهنگی را که مخصوص لژیون خارجی بود با سوت می‌زده است،
همیشه وضع بر همین منوال است که جزئیاتی ناچیز به بقیه اضافه می‌شود
و فرض را تقویت می‌کند. به علاوه شبی دیگر، دینام کامیون اپامینونداس
از کار می‌افتد و صحبتی جالب در این باره با پی‌یرو داشته است.

اپامینونداس طوری ترتیب کار را داده بود - موقعیت بسیار خوبی بود - که پی‌یرو باور کند همان موقع دینام از کار افتاده است - حال آن که دینام از دیروز درست کار نمی‌کرده است - و بدون آن نمی‌تواند به راهش ادامه دهد.

پی‌یرو گفته بود: اگر عیب از بلبرینگ دینام باشد، من کمی با آن آشنایی دارم، بروم ببینم.

شروع کرده بود به کار. اپامینونداس احساس کرده بود شاید کمی عصبی بوده. او دینام را پیاده کرده بود، بلبرینگ خرد شده بود، آن را عوض کرده بود. پس از پایان گرفتن کار، اپامینونداس سعی کرده بود کمی با او حرف بزند. گفته بود:

- آدم وقتی خوب فکر می‌کند، می‌بیند این بلبرینگ چه اختراع جالبی است. من هیچ از آن سر در نمی‌آورم.

پی‌یرو گفته بود: در مورد سایر مسائل فنی هم همین‌طور است، آدم باید اهل فن باشد.

اهل فن را با لحن عجیبی ادا کرده بود. به نظر اپامینونداس بین این لحن گفتار و کشتن نلسون نلسون رابطه‌ای وجود داشته است، شاید دور، اما در عین حال....

اپامینونداس ادامه داده بود: کسی که این را اختراع کرده نمی‌توانسته سلطان احمق‌ها باشد.

پی‌یرو گفته بود: شاید سلطان احمق‌ها نبوده، اما من می‌خواهم بروم بخوابم.

اپامینونداس از او معذرت می‌خواهد که تا دیروقت نگهش داشته است. با این همه باز هم کمی اصرار می‌کند و می‌گوید:

- با این وجود، اختراع خیلی جالبی است.

پی‌یرو گفته بود: ابراز تحسین تو خیلی دیر است. بیست سال است که این وسیله اختراع شده است، حالا هم ده دقیقه از نیمه شب گذشته. این حرف‌ها دلیل بر چیزی نبوده، اما ایامینونداس در امتناع او به ادامه گفتگو دلیلی می‌یافته که، اگر چه مبهم، ولی برای دریانورد از اهمیت خاصی برخوردار بوده است.

تعریفش تمام شد. این همه کاری بوده که از دستش برمی آمده است، انگار برایش تعهدی برگشت‌ناپذیر بوده که هر جا می‌رفته پیامی برای او بفرستد و به هر قیمتی شده دریانورد جبل الطارق را بیابد و شناسایی کند. پوزش خواست از این که این بار بهتر از این نتوانسته عمل کند و فقط دلایل و شواهدی به دست آورده که خودش هم قبول داشت، نسبت به واقعیت مسائل بیشتر جنبهٔ مکاشفه‌ای داشته تا چیزی دیگر. دلایل و شواهدی که در عین حال به گمان او، نمی‌توانسته نادیده گرفته شود. یادم آمد که زن گفته بود ظرف دو سال این سومین پیامی بود که ایامینونداس فرستاده بود. طی مدتی که مرد جوان داستانش را تعریف می‌کرد، خیلی او را برانداز کردم، حرف‌هایش را به دقت شنیدم و کلی هم خندیدم. اما به گمانم حرف‌هایش را قبول کردم. و حالا که داستانش به پایان رسیده بود، داستانی که حتی خودش هم به آن اعتقاد چندانی نداشت، و ناگهان به خودش شک برده بود که نکند آن را از خودش درآورده تا زن را به ست بکشاند، چون از کامیون راندن میان ست و مونپلیه خسته شده و دوست داشته از نو با کشتی سفر کند، من همعینان صداقت گفتارش را باور می‌کردم. فکر می‌کنم زن هم همین نظر را داشت. این صداقت به وضوح در او دیده می‌شد. حالا اگر مرد جوان کمی حیرت‌زده به نظر می‌آمد، آیا از این جهت نبود که پی برده بود این شناسایی را به هیچ وجه نمی‌شد

برای کسی نقل کرد و هیچ گزارشی هم نمی توانست آن را آن طور که باید و شاید تعریف کند - حتی برای زن؟
چشم هایش را به زمین دوخته و متفکر بود زن حرف بزند. زن پرسشی معمولی کرد.

- او سبزه است؟

- سبزه، با موهایی کمی مجعد.

- رنگ چشم هایش چطور؟

- خیلی عمیق.

- خیلی خیلی آبی؟

- فقط آبی، درست دقت نکردم، بله آبی آبی.

زن گفت: عجب.

لحظه ای به فکر فرو رفت.

- واقعاً آن قدر آبی که آدم بلافاصله متوجه می شود؟

- بلافاصله. به محض دیدن آن ها آدم به خودش می گوید: عجب،

چشم هایی این طور آبی آدم به ندرت می بیند.

- چه جور آبی، مثل پیراهنت، مثل دریا؟

- مثل دریا.

- قدش چقدر است؟

- مشکل می شود گفت. کمی بلندتر از من.

- از جای بلند شو.

زن هم بلند شد. کنار هم قرار گرفتند. موهای آنا تا بالای گوش

اپامینونداس می رسید.

مرد جوان گفت: من همان قدر از او کوتاه ترم که تو از من.

زن دستش را به ارتفاعی که او می‌گفت بالای سر مرد جوان گرفت و مدتی طولانی براندازش کرد.

- خیلی عجیب است که تا این حد اشتباه کرده باشی.

کمی دیگر فکر کرد بعد پرسید:

- صدایش چه جور است؟

- کمی مثل این که به طور دائم سرما خورده باشد.

من شوخی می‌کردم. اپامینونداس هم همین‌طور. زن هم همین‌طور، ولی کم‌تر از ما.

- این موضوع هم بی‌درنگ به چشم می‌خورد؟

- من بلافاصله متوجه آن شدم.

زن دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش.

- داستان برایم نمی‌بافی؟

اپامینونداس جوابی نداد. او هم مثل من متوجه شد که ناگهان رنگ زن خیلی پریده است. این امر بی‌درنگ پس از این که در باره صدای دریانورد صحبت کرده بود پیش آمد. دیگر کسی نمی‌خندید.

- زن آهسته گفت: چرا در یک پمپ بنزین کار نکند.

از جا بلند شد و گفت می‌رود سری به آن جا بزند. از دری که روی عرشه نزدیک دربار بود به انبار رفت. در انبار دو اتومبیل پارک شده بود. من هم دنبالش رفتم. اپامینونداس ظاهراً تردید داشت، بعد رفت روی اسکله تا به لوران اطلاع دهد در انبار را باز کند. انبار خیلی تاریک بود. زن چراغ را روشن نکرد. ناگهان به طرف من برگشت و خودش را در آغوشم انداخت. چنان به شدت می‌لرزید که گمان کردم گریه می‌کند. سرش را بلند کردم دیدم نه، می‌خندد. ما بیش‌تر از یک بطر شامپانی ننوشیده بودیم و بیش‌تر از این‌ها لازم بود تا او مست کند. صدای کرکنده‌ای در

انبار پیچید، لوران عملیات گشودن در انبار را شروع کرده بود. در یک تکه انبار شروع کرد به باز شدن. زن نمی توانست از من جدا شود و من هم خیلی به دشواری می توانستم او را از خودم دور کنم. انبار کمی روشن شد. ما همچنان در آغوش هم بودیم، او می خندید و من هم نمی توانستم از خودم جداش کنم. چون چشم هایش را بسته بود نمی دید که در انبار دارد باز می شود و ما بیش از پیش در روشنائی قرار می گیریم. سعی می کردم او را از خودم دور کنم اما موفق نمی شدم. دو روز بود که دور از او می خوابیدم. ناگهان سر اپامینونداس مثل این که توسط قسمت بالایی در قطع شده باشد، در شکاف آن پدیدار شد. به تندی زن را از خودم راندم. اپامینونداس نگاهمان می کرد. سرش را برگرداند و از آن جا دور شد. زن رفت به طرف یکی از اتومبیل ها که در چند متری در ورودی انبار و رو به آن توقف کرده بود. برای سوار شدن بایستی اتومبیل دیگر را که سر راهش قرار داشت دور می زد. با این اتومبیل برخورد کرد و افتاد روی گلگیر آن. به جای این که برخیزد به همان حال باقی ماند و گلگیر را با دو دستش در آغوش گرفت. لوران و برونو و بعد هم اپامینونداس که برگشته بود از میان در باز شده انبار او را نگاه می کردند. فوراً به فکرم نرسید که باید بروم کمکش کنم. روی گلگیر دراز کشیده و با دست هایش لبه آن را گرفته بود و من احساس می کردم که دارد استراحت می کند و این کار برایش لازم است، برونو بود که فریاد زد، فریادی وحشت آور. فقط آن وقت بود که به طرف زن دویدم و او را بلند کردم. پرسیدم حالتش به هم خورده یا زخمی شده است، گفت نه. سوار اتومبیلش شد و روشنش کرد، قیافه اش دقیق و آرام بود. خیلی ترسیدم. فریاد زنان صدایش زدم. آیا به خاطر صدای موتور بود؟ در هر حال نشنید چه گفتم. یک بار دیگر فریاد زدم. اتومبیل از روی در انبار که همچون پلی بین کف انبار و اسکله قرار

گرفته بود گذشت و دور شد. دویدم به طرف انبار و یک بار دیگر نعره زنان صدایش کردم. به عقب برنگشت. پشت نرده‌های اسکله از نظر ناپدید شد. سوار اتومبیل دیگر شدم و روشتش کردم. لوران به سرعت سر رسید، پشت سرش برونو و اپامینونداس می‌آمدند. صدای فریادم را شنیده بودند.

لوران پرسید: چه خبر است؟

- می‌روم دوری بزنم.

- می‌خواهی من هم بیایم؟

نمی‌خواستم همراهم باشد. رنگ اپامینونداس پریده بود. قیافه کسی را داشت که از خوابی طولانی بیدار شده باشد. جلوی اتومبیل ایستاده بود.

برونو گفت: چی؟ آیا این...

اپامینونداس با قیافه‌ای وحشتزده و در عین حال مغرور ضمن این که نشانم می‌داد گفت: این هم دلیلش.

سرش داد زدم بروم کنار. لوران یازویش را گرفت و او را از جلوی اتومبیل رد کرد. باز هم برونو را دیدم که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. به اپامینونداس گفت بهتر است به حال خود بگذاردمان تا به تنهایی مشکلمان را حل کنیم. فکر می‌کنم لوران سرش غرولند کرد.

به هنگام خروج از ست، در کوچه‌ای باریک که به خاطر بازار روز حرکت اتومبیل‌ها کند شده بود به زن رسیدم، دنبالش رفتم. او که همه حواستن متوجه شلوغی کوچه بود، نمی‌توانست متوجه حضور من شده باشد. خیلی خوب، نرم و با دقت رانندگی می‌کرد. در یک لحظه در ده دوازده متری او قرار گرفتم. رسیدیم به جاده مونیله. زن سرعتش را زیاد کرد. اتومبیل او بی‌شک قوی‌تر از اتومبیلی بود که من سوار بودم، با این

همه موفق شدم در فاصله دویست متری تعقیبش کنم. هوا خیلی خوب بود. نمی دانستم چرا تعقیبش می کردم، احتمالاً برای این که نمی توانستم در کشتی منتظرش بمانم. خوب می دیدم. گاهی تقریباً به او می رسیدم و در فاصله پنجاه متری اش قرار می گرفتم. روسری سبزرنگی به موهایش بسته بود و میان روسری و بلوز سیاهش فاصله ای وجود داشت برای کشتنش. کمی پیش از رسیدن سرعتش را خیلی زیاد کرد و با همان سرعت تا پمپ بنزین پیش رفت. به دشواری می توانستم تعقیبش کنم. اما خیلی زود رسیدیم. یک ربع ساعت بعد از خارج شدن از ست، در کیلومتر هفده جاده، همان طور که ایامینونداس گفته بود، پمپ بنزین باشکوهی به رنگ قرمز نمایان شد که پیرو اداره اش می کرد. زیر سایبان پمپ سه اتومبیل ایستاده بود. زن از سرعتش کاست، خیلی دقیق چرخید و پشت سر آن ها توقف کرد، من هم سرعتم را کم کردم، چرخیدم و در فاصله دویست متری پشت اتومبیل زن ایستادم. هنوز مرا ندیده بود یا دست کم من این طور تصور می کردم. همچنان پشتش به من بود و از او جز پس گردنش که بین روسری سبز و بلوز سیاهش قرار داشت چیز دیگری نمی دیدم. زن موتور را خاموش کرد. مرد در چند متری او، چشم به صفحه پمپ دوخته و مخزن اتومبیلی را پر می کرد. زن از روی صندلی اش نیمه خیز شد، دو ثانیه مرد را برانداز کرد و خود را روی صندلی انداخت. اتومبیل اول حرکت کرد، مرد آمد به طرف اتومبیل دوم و زن را دید. او هم زن را برانداز کرد. اما حادثه ای رخ نداد جز این که برانداز کردنش طولانی شد. مرد ظاهراً او را نمی شناخت. نتوانستم نگاه زن را که به مرد دوخته شده بود ببینم. اما نگاه مرد، به نظر من نگاهی بود متوجه زنی زیبا و تنها که او نمی شناختش. مرد به آرامی مخزن اتومبیل دوم را پر کرد، ضمن این که زن را هم گهگاه نگاه می کرد. چندان هم جوان نبود. اما من او را خیلی

بد می دیدم. زن میان من و او قرار داشت و حضورش هوا را به آتش می کشید. فقط چهره‌ای وارفته را می دیدم که انگار آتش آن را از ریخت انداخته بود.

نوبت زن رسید. ظاهراً متوجه نشده بود. می شد گفت، تا آن جا که من می توانستم قضاوت کنم، به خواب رفته بود. مرد به او نزدیک شد و لبخند زنان گفت:

- می روید جلو؟

مرد زیر تابش نور خورشید در چند متری ام قرار گرفت. ناگهان، سرانجام توانستم او را ببینم. نگاهش کردم. او را به جا آوردم. دربانورد جبل الطارق را، طبعاً زن هیچ عکسی از او نداشت و من هیچ چهره‌ای در ذهنم برای او نساخته بودم. اما احتیاجی به این نشانه‌ها نداشتم. او را شناختم، همان‌طور که آدم دریا یا چیزهای دیگر را بدون دیدن می شناسد. بی گناهی. این امر چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید و تمام شد. دیگر هیچ کس را به جا نیاوردم. نگاه نگاه او نبود، نگاه همه مردم دنیا بود. سایه رضا و تسلیم همگانی، به زودی به طور کامل او را در خود گرفت. فقط چند ثانیه ممکن بود آدم در این مورد اشتباه کند. ولی همین برای زن کافی بود - بعدها این را به من گفت - تا با دیدن او یک بار دیگر بی هوش شود. زن اتومبیل را چسبیده به پیاده‌رو، آهسته به دستگاه تخلیه بنزین نزدیک کرد. اتومبیل دیگری پشت سر من رسید. دنبال اتومبیل زن رفتم تا جا باز شود. زن همچنان به فرمان اتومبیل چسبیده بود.

گفت: بیست لیتر بنزین می خواهم.

صدایش را اگرچه به دشواری می شنیدم، شناختم. مرد قیافه اصلی اش را به طور کامل باز یافته بود. اکنون با جسارتی مبتذلانه او را نگاه می کرد، جسارتی ناشی از رفع شبهه، اطمینان خاطر و کنجکاوی. چگونه

چهره‌اش توانسته بود، حتی برای چند ثانیه هم که شده این شباهت بی‌معنی را پیدا کند؟

زن به جای این که از آن‌جا دور شود، از اتومبیلش پیاده شد. سرش را برگرداند و مرا دید. لابد می‌دانست من آن‌جا هستم، چون قیافه‌اش نشان نمی‌داد از دیدن من تعجب کرده باشد. لبخندی زد که از ابتدای آشنایی تا به حال از او ندیده بودم: لبخندی مصرانه و از حال رفته. به من می‌فهماند که وجودم را حتی یک لحظه هم فراموش نکرده، حتی طی مدتی که گمان کرده بود او را باز یافته است، و به نظر من، پوزش می‌خواست که مجبور بود اعتراف کند وضع به آن شکل درآمده بود. سعی زیادی کردم او را صدا نزدم. خیلی سریع به طرف مرد برگشت. از پشت، با شلوار و بلوز سیاهی که به تن داشت به نظرم خیلی پوشیده آمد. آیا حالت چهره‌اش اکنون نمی‌باید باعث فرار مرد شود؟ با این همه مرد به هیچ وجه قصد فرار نداشت.

زن گفت: لطفاً باد چرخ‌ها را هم بررسی کنید.

- نمی‌توانستم به خودم توضیح دهم چرا می‌خواست آن‌جا بماند. ناچار شدم کوششی به خرج دهم تا یادم بیاید که زن از سال‌ها پیش فقط با مردهایی رهگذر و موقتی سروکار داشته و به ناچار باید عادت به این عادت راه، وفاداری‌اش را، برای خود نگه داشته باشد. مرد با کنجکاوی فریبنده‌ای نگاهش کرد. ولی کمی از اطمینان خاطرش را از دست داد، شاید این احساس به او دست داد که میان من و زن روابطی وجود دارد. مرد به او گفت: بروید کناری بایستید. اول باید برای اتومبیل‌های دیگر بنزین بریزم.

مشری‌های دیگر را که من هم جزو شان بودم نشان داد. زن رفت اتومبیل را گوشه‌ای کج نگاه داشت و گفت:

- وقت به اندازه کافی دارم.

من هم رفتم جلو. خیلی نزدیک مرد بودم. او دیگر هیچ وجه مشترکی با مردی که چند لحظه پیش دیده بودم نداشت. قیافه اش را کمی بچگانه یافتم چون نمی دانست که چند لحظه پیش برای زن و برای من نزدیک بود چه کسی باشد. گفتم:

- ده لیتر.

نیم نگاهی هم به من نکرد. نه، از آنچه گذشته بود هیچ بویی نبرده بود. با سر به هوایی بنزین در مخزن اتومبیل ریخت، عجله داشت مشتری هایش را راه بیندازد و برود به سراغ زن.

در جاده مونپلیه راه افتادم و زن را با او تنها گذاشتم. سی کیلومتر به مونپلیه مانده بود. اتومبیل خوب راه می رفت. کیلومتر شمار به صد رسید، بعد صد و ده، صد و بیست. تا جایی که توانستم با همان سرعت صد و بیست کیلومتر ادامه دادم. از آن جا که در زندگی ام بار اول بود که با این سرعت می رفتم و جاده هم تعریفی نداشت خیلی مواظب بودم. فقط موقعی که اتومبیلی از طرف مقابل می آمد یا از اتومبیلی سبقت می گرفتم یا سرپیچ، سرعتم را کم می کردم، یا دم می آمد زن هنوز باید آن جا باشد، تنها با یک مرد، و یاد لبخندش می افتادم وقتی به طرف من برگشت.

اواسط راه اتومبیل را نگاه داشتم. کاری نداشتم بکنم، هنوز هم میل نداشتم برگردم. سیگاری آتش زدم. لبخندش دوباره یادم آمد و چنان کامل و واضح آن را دیدم که انگار همین الان به من لبخند می زد. پیشانی ام غرق عرق شد. برای بار دوم و سوم لبخندش را دیدم. بعد سعی کردم دیگر آن را نبینم، به چیز دیگری فکر کنم، از اندیشیدن به این سعادت بیرهیزم، مثلاً مجسم کنم که داخل آن پمپ بنزین با مردی تنهاست، زیر بلوز میاهش چیزی به تن ندارد و این که به آسانی تمام این بلوز را از تن

می‌کند. اما لبخندش قوی‌تر بود، بازهم به من هجوم می‌آورد و با قدرتش هرچه را می‌توانستم جلوی نظر مجسم کنم می‌روید.

دوباره به سوی مونپلیه حرکت کردم. نزدیک شهر که رسیدم بازهم توقف کردم. بعد تا حومه شهر راندم. اتومبیل را کنار جاده گذاشتم و وارد اولین کافه‌ای که به چشمم خورد شدم. ابتدا یک، بعد دو و سپس سه گیلان کنیاک نوشیدم. بعد با صاحب کافه صحبت کردم. - هوا خیلی خوب است.

به کمک سه گیلان کنیاکی که نوشیدم و خنکی داخل کافه تازه پی بردم هوا عالی است.

صاحب کافه گفت: در واقع ماه سپتامبر بسیار زیبایی است.

لهجه ساکنان استان ارو را نداشت. با لحنی یکدست و خیلی غیرمنتظره حرف می‌زد. دیگر دلم نمی‌خواست با او حرف بزنم. بعد از نوشیدن چهارمین گیلان کنیاک پولش را پرداختم، از کافه خارج شدم و راه باریکی را که طرف راست کافه بود پیش گرفتم. نمی‌دانستم با خودم چه بکنم. به اندازه اولین باری که زن را کنار دریا دیده بودم، دلم می‌خواست دوباره ببینمش، اما اول بایستی صبر می‌کردم کارش با متصدی پمپ بنزین تمام شود. کنیاک کمک می‌کرد که بیش از چند دقیقه پیش در نظر مجسم کنم که دارد بلوز سیاهش را از تن درمی‌آورد، اما این امر قابل تحمل بود. راه می‌رفتم. در طول راه تکه سنگ‌هایی برای سنگفرش به‌طور نامنظم ریخته شده بود، ظاهراً آن‌ها را آورده بودند تا راه باریک را فرش کنند اما شروع جنگ کار را ناتمام گذاشته بود. در طول پانصد متر پس که چشم به آن‌ها افتاد سرانجام روی یکی از آن‌ها نشستم. بازهم منتظر ماندم. صدای سوت کارخانه‌ای در دوردست طنین انداخت. ظهر. از این راه هیچ اتومبیلی نمی‌گذشت، جز گهگاه دوچرخه‌ای. راه از کنار خانه‌های بسیار

فقیرانه‌ای می‌گذشت که دورشان نرده کشیده شده بود و اطراف آن‌ها درخت‌های اقاقای کم‌رشدی رویده بود که از هم اکنون رو به زردی می‌رفت. اغلب خانه‌ها چوبی بود و روی تخته‌ها ورقه‌های قیراندود چسبانده شده بود. میان خانه‌ها سیم‌هایی وجود داشت که حدود نامشخصی را برای آن‌ها تعیین می‌کرد و روی سیم‌ها رخت پهن شده بود. صدای برخورد قابلمه‌ها و ظرف‌ها همراه با غرولند کدبانوها به گوشم می‌رسید. ساکنان خانه‌ها مشغول خوردن غذا بودند.

ناگهان متوجه شدم توی این راه تنها نیستم. دو کودک از جلوبیم می‌رفتند و می‌آمدند. بچه بزرگ‌تر ده دوازده‌ساله به نظر می‌آمد. او برادر کوچکش را توی کالسکه‌ای از سربچ راه باریک، جایی که من از آن آمده بودم، تاگودالی که حدود سی متر آن طرف‌تر برای ریختن خاک‌روبه در انتهای راه وجود داشت و مخلوطی از آهن‌پاره‌ها و بوته‌های گزنه در آن دیده می‌شد گردش می‌داد. بعد از گودال مانع کوچکی مرکب از خار و خاشاک وجود داشت و بعد زمین چمنی بود با دو دروازه بدون تور برای بازی فوتبال که تا درخت‌های کنار جاده اصلی که اتومبیل‌ها از آن عبور می‌کردند ادامه می‌یافت. بوی گندیدگی در هوا موج می‌زد.

از وقتی به آن جا رسیده بودم، پسر بچه مسیرش را کوتاه‌تر کرده بود تا هرچه بیشتر از برابر من بگذرد. خیلی باعث کنجکاوی‌اش شده بودم. بچه کوچک توی کالسکه به خواب رفته بود، سرش این طرف و آن طرف می‌افتاد. آب دماغش سرازیر شده و روی لب بالایی‌اش متوقف شده بود. موهای سیخ‌سیخ در هم و برهم بود، موها روی چشم‌هایش ریخته بود و چند طره‌ای از آن هم میان پلک‌ها گیر کرده بود. مگس‌های سمج پایان تابستان روی سر و صورت طفل نشسته بودند بی آن‌که بیدارش کنند. پسر بچه بزرگ‌تر گهگاهی می‌ایستاد و براندازم می‌کرد. پابرهنه و لاغر بود

با موهای کدر و آشفته. بلوزی دخترانه به تن داشت. سرش کوچک و فشرده بود. آن‌ها کوچک‌ترین موجودات فراموش شده ممکن در این دنیا بودند. چون تکان نمی‌خورد، پسر بچه جسارت پیدا کرد. برادر کوچکش را کمی دورتر از من گذاشت، بعد قدم به قدم بی‌آنکه مشخص باشد، چون بی‌حرکتی من مطمئنش کرده بود، به طرفم آمد. این کار مدتی طول کشید. کمی مثل این که چیزی ترسناک، وحشت‌آور و در عین حال به طرز مقاومت‌ناپذیری تازه باشم، بررسی‌ام می‌کرد. سرم را بلند کردم و لبخند زدم. ظاهراً این کار را با سروصدا کردم. یک قدم عقب نشست. حالت رم کردنش خیلی عجیب بود. از نوبی حرکت ماندم تا باعث فرارش نشوم. خیلی به ملایمت گفتم: سلام.

گفت: سلام.

کمی خاطرش جمع شد. تکه سنگی را در ده متری من انتخاب کرد و روی آن نشست. سیگاری از جیبم درآورد و آتش زد. سایه درخت افاقیا کم بود و هوا گرم. متوجه شدم پسر بچه برادر کوچکش را به کلی از یاد برده است، کالسکه توی آفتاب بود، بچه همچنان خواب بود و سرش در آفتاب به یک طرف افتاده بود.

به پسرک گفتم: بچه را توی آفتاب نگذار.

مثل این که در حین ارتکاب خطا غافلگیر شده باشد بلند شد و کالسکه را با خشونت به آن سوی تکه‌سنگ‌ها راند و زیر سایه افاقایی قرار داد. کودک بیدار نشد. برگشت و روی همان تکه‌سنگ نشست و ساکت دوباره به نظاره من پرداخت.

پرسیدم: برادرت است؟

بی‌آنکه پاسخی بدهد سرش را تکان داد. عطر سیگار موفق نمی‌شد

بوی گندیدگی ای را که در هوا موج می‌زد بزادید. دو کودک حتماً در این بو زاده و بزرگ شده‌اند.

گفتم: من توی یک کشتی زندگی می‌کنم.

چشم‌هایش گشاد شد. از جا بلند شد و به من نزدیک شد.

ادامه دادم: کشتی ای به بزرگی از این جا تا آن خانه.

با دست فاصله را نشان دادم. حرکتش را با نگاه دنبال کرد. دیگر به هیچ

وجه نمی‌ترسید، به هیچ وجه.

- ناخدای کشتی تویی؟

به رغم میل باطنی‌ام خندیدم.

- نه من نیستم.

دوست داشتم گیلان دیگری کنیاک بنوشم، اما نمی‌توانستم تصمیم

به ترک پسر بچه بگیرم.

گفتم: من هواپیماها را دوست دارم.

در چشمانش حالت سیراب‌ناپذیری تقریباً دردناکی دیده می‌شد.

لحظاتی فراموشم کرد و به هواپیماها اندیشید. بعد از خواب و خیال‌هایش

برگشت، نزدیک‌تر آمد و دوباره براندازم کرد. پرسید:

- راست می‌گویی؟

- چي را؟

- که توی یک کشتی زندگی می‌کنی؟

- بله، راست است. در یک کشتی که اسمش «جبل الطارق» است

زندگی می‌کنم.

- اگر ناخدای آن نیستی، پس چه کار می‌کنی؟

- هیچ کار. من یک مافرم.

مقابلم بوته گزنه شکوهمندی روییده بود غرق در گل. وقت

به هیچ وجه نمی‌گذشت. به جلو خم شدم و بوته گزنه را شکستم و در دستم مچاله کردم. چرا؟ برای این که گردن زمان را شکسته باشم. در این کار موفق شدم. آن را در دست داشتم و دستم به شدت می‌سوخت. صدای خنده کودک را شنیدم. از جا بلند شدم. پسر بچه ناگهان از خندیدن باز ایستاد و فرار کرد.

گفتم: یا.

خیلی آهسته برگشت، از من توضیح خواست. خندیدم و گفتم: این برایم درسی بود. پسرک با دقت نگاهم می‌کرد. پرسید: نمی‌دانستی گزنه می‌گزد؟ - فراموش کرده بودم.

خاطر جمع شد. دلش می‌خواست که باز هم کمی بمانم. - باید بروم. خیلی دلم می‌خواست هواپیمایی برای تو بخرم، اما دیگر وقت ندارم. روزی برمی‌گردم و آن را برایت می‌خرم. - کشتی‌ات خواهد رفت؟

- به زودی حرکت خواهد کرد. باید بروم. - و اتومبیل، از آن هم یکی داری؟ - بله، اتومبیل هم دارم. اتومبیل‌ها را دوست داری؟ - نه به اندازه هواپیماها.

- خوب باید بروم. خدا حافظ. - برخواهی گشت؟ - برمی‌گردم برایت هواپیما بخرم. - کی؟

- نمی‌دانم. - درست نیست، بر نمی‌گردد.

- خدا حافظ.

حرکت کردم. بار دیگر برگشتم تا پسریچه را نگاه کنم. کاملاً مرا از یاد برده بود. دست‌هایش را مثل بال‌های هواپیما از هم باز کرده بود و دایره‌های بزرگی را می‌یمود. کودک توی کالسه که همچنان در خواب بود، از جلوی پمپ بنزین که گذشتم، هیچ خبری نبود. اتوبیل زن آن‌جا نبود. مرد رو به جاده روی چهارپایه‌ای نشسته بود، روزنامه می‌خواند و انتظار مشتری‌ها را می‌کشید. کمی دورتر ایستادم و سیگار کشیدم. بعد خیلی سریع به کشتی برگشتم. تقریباً دو ساعتی می‌شد که دو نفری حرکت کرده بودیم. اپامینونداس که ضمن حرف زدن با برونو انتظارمان را می‌کشید، به طرفم دوید. چقدر رفت‌مان طول کشید و زن هنوز برنگشته بود، او خیلی امیدوار بود. برونو هم به نظرم امیدوار می‌آمد.

اپامینونداس با هیجان پرسید: خوب چی شد؟

تا جایی که توانستم با ملایمت برایش توضیح دادم که قضیه آن‌طور که او تصور می‌کرده نیست. برونو شانه‌هایش را بالا انداخت، علاقه‌اش را نسبت به موضوع از دست داد و رفت.

اپامینونداس گفت: اگر او این همه مدت آن‌جا مانده دلیل بر این نیست که می‌خواهد مطمئن شود؟

با لحنی آشتی‌جویانه گفتم: شاید درصدد است تا مطمئن شود که او نیست.

اپامینونداس گفت: سر در نمی‌آورم. آدم خیلی زود می‌تواند این چیزها را تشخیص دهد، خیلی زود می‌تواند بفهمد همان مردی است که از پیش می‌شناخته یا نه. حداکثر ظرف یک دقیقه می‌شود فهمید.
- من هم همین تصور را داشتم.

نمی دانستم چه سرو وضعی داشتم. اپامینونداس گیلای کتیاک برایم ریخت و به همین مناسبت یکی هم برای خودش ریخت. گفت:
- او واقعاً غلو می کند. امکان ندارد در دنیا دو مرد وجود داشته باشند که آن قدر به هم شبیه باشند که آدم بتواند پس از حرف زدن با آنها، از هم تشخیصشان دهد. این امکان ندارد.
جوابی ندادم. اپامینونداس مدتی طولانی به فکر فرو رفت. بعد ادامه داد:

- مگر این که آن دو آن قدر شبیه باشند که بشود یکی را جای دیگری گرفت. منظورم این است که اگر آدم تصمیم بگیرد زیاد وارد جزئیات نشود.

در غیاب ما ظاهراً مقدار زیادی مشروب خورده بود و در باره این قضیه نظرهایی پیدا کرده بود.

- بین، اگر او بخواهد، پیرو همان دریانورد جیل الطارق است. کافی است که زن این را بخواهد. قضیه آخر سر حوصله همه را سر می برد. روزی زن بالاخره به این نتیجه خواهد رسید. خواهد گفت که او خودش است و همین هم خواهد بود و خوب دیگر، چه کسی خلاف آن را خواهد گفت؟ چه کسی؟

- در این مورد، حق با تو است، هیچ کس خلاف آن را نخواهد گفت. سیگار به او تعارف کردم.

- آیا من، در نوع خودم تک نیستم؟ عاقبت کار آدم حوصله اش سر می رود.

گفتم: همگی ما در نوع خودمان تک هستیم. همین موضوع کار را پیچیده می کند.

رشته افکارش مسیر دیگری را پیش گرفت. ناگهان گفت:

- اما اگر زن چیزهایی در باره نلسون نلسون از او پرسد چی؟
- یعنی که، کار پیچیده است.

اپامینونداس تمسخرکنان گفت: آنچه را باید بینی خواهی دید، اگر پی‌پرو، پی‌پرو نباشد، خواهد گفت که نلسون نلسون را نمی‌شناسد.
از نگاهم فهمید که حرف‌هایش را دنبال نمی‌کنم. اما برایش اهمیتی نداشت. ادامه داد:

- با وجود این، زنی مثل او، چرا زنی مثل او را آدم به جا نیاورد؟
گفتم: غلو نکن.

اپامینونداس به خودش جواب داد: به خاطر پمپ بنزین. فرض کن که او خودش باشد. او صاحب پمپ بنزینی فوق‌العاده مدرن است، خوب پول درمی‌آورد، پلیس کاری به کارش ندارد و او هم از این قضیه راضی است. و یکباره زن سر می‌رسد و به او می‌گوید: همه چیز را رها کن و دنبال ما.

- درست است، به این موضوع فکر نکرده بودم.

- امکان دارد مقاومت کند، نه؟ پس از کمی مکث افزود: کسی چه می‌داند، شاید از دو ساعت پیش دارند در باره همین موضوع بحث می‌کنند.

گفتم: بله، کسی چه می‌داند.

- و خجالت رها کردن زندگی توأم با سرگردانی‌اش چی، رها کردن دریا و چیزهای دیگر برای این که سرانجام، مثل همه افراد دیگر و پمپ بنزین‌هایشان، در یک جا مستقر شود؟

- در آنچه می‌گویی حقیقت وجود دارد.

ضمن حرف زدن، اسکله‌ها را هم نگاه می‌کردیم، از زن خبری نبود.
اپامینونداس گفت: این هم حقیقت دارد که من هم دریا را به‌خاطر

جاده رها کردم. فقط من، حالت هست، حسابی ندارم به کسی پس بدهم. زیر آسمان خدا هیچ چیز ندارم. حتی کامیون هم مال من نیست. بنابراین هر وقت بخوام می‌توانم راه بیفتم. لحظه‌ای از حرف زدن باز ایستاد و احتمالاً به سرنوشت خودش اندیشید.

بعد از لحظاتی از نو گفت: باور کن، فقط اگر پی‌پی‌رو، پی‌پی‌رو نباشد هرچه را زن بخواهد برایش اقرار خواهد کرد، نلسون و همه چیزهای دیگر را. حدس می‌زنی با چه نیتی؟
- حدس می‌زنم.

با این همه هنوز تردید داشت. از این که زن روی اسکله پیدایش نمی‌شد خیلی بی‌صبری می‌کرد.

گفت: مردها هرچه بیش‌تر زیبا باشند، آدم کم‌تر می‌شناسدشان. برای زن‌ها هم وضع کمی از همین قرار است. خوشبختانه که او آن جای زخم را روی جمجمه‌اش دارد.
گفتم: خوشبختانه.

- اما برای جستن چیزی میان موهای یک مرد، زمان لازم است. آدم در همان لحظه اول نمی‌تواند از یک مرد بخواهد اجازه دهد موهایش را به هم بزنند.

ناگهان شروع کرد به خندیدن و شوخی کردن، با صدای خیلی بلند.
- راست است، زن خیلی تند می‌رود. مرا ببخش، اما او خیلی تند می‌رود.

- خیلی ساده است، از خودش حدنصاب به جا می‌گذارد.
از نو با لحنی جدی گفت: ولی اگر، مرد آن جای زخم را هم داشته باشد چی؟ دیگر نخواهد توانست انکار کند.

بی اراده گفتم: دیگر چی.

اپامینونداس با آزرده‌گی خاطر گفت: مسخره‌ام می‌کنی؟

گفتم: معذرت می‌خواهم. راست است که اگر مرد آن جای زخم را داشته باشد... می‌روم کمی استراحت کنم.

او را ترک کردم و رفتم توی کابینم. ده دقیقه از آمدنم توی کابین نگذشته بود که صدای موتور اتومبیلش را روی اسکله شنیدم. اپامینونداس فریاد زنان صدایم کرد، بعد از روی عرشه از زن پرسید:

- خوب؟

زن گفت: افسوس! افسوس اپامینونداس بینوای من.

- پس این دو ساعت را چه می‌کردی؟

- برای خودم می‌گشتم. افسوس، اپامینونداس بینوای من.

رفتم به بار. هر دو پشت میزی نشسته بودند و گیلای و یسکی هم جلوی رو داشتند. زن از نگاهم پرهیز کرد.

اپامینونداس غرولندکنان گفت: با این همه کمی نسبت به این قضیه شک کردی، نه؟

- یعنی دارم به این فکر می‌افتم که آدم به طور ارادی هم می‌تواند شک کند.

کنار آن دو نشتم. موهای زن بر اثر باد کمی به هم خورده بود، طره‌هایی از آن از زیر کلاهش بیرون زده بود.

اپامینونداس ناله کنان گفت: یک بار دیگر بی‌جهت مزاحمت شدم.

زن گفت: هرگز نمی‌تواند کاملاً بی‌جهت باشد.

زن برای تخفیف دادن ناراحتی دوستش، رفت یک بطری شامپانی آورد. به نظرم خوشحال می‌آمد. اپامینونداس، متأصل او را نگاه می‌کرد.

در بطری شامپانی را باز کردم. بله، او قیافه خوشحال آدمی را داشت که از اتاق تاریکی که مدت زیادی در آن بوده بیرون آمده است.

اپامینونداس گفت: در هر حال قیافهات نشان می‌دهد که این قضیه زیاد ناراحتت نکرده است.

زن گفت: آدم خودش را با همه چیز وفق می‌دهد. همچنان از نگاه کردن به من پرهیز داشت. کاملاً واضح بود. آیا اپامینونداس هم متوجه بود؟

گفتم: در هر حال یکی از شمار کسانی که دریانورد جبل الطارق نیستند کم می‌شود.

اپامینونداس گفت: اگر تو قضیه را از این نقطه نظر بگیری، آدم وقت دارد که شاهد موقعیت‌های دیگری هم باشد.

زن شروع کرد به خندیدن و من هم. اپامینونداس پرسید: شاید این قضیه به نظرت خنده‌دار می‌آید؟ زن گفت: چه چیزی خنده‌دار نیست؟ آیا خود من خنده‌دار نیستم؟ اپامینونداس گفت: نه همیشه، امروز خنده‌دار نیستی. زن گفت: آدم خود را قوی تصور می‌کند، اما چنان ضعیف است که گریه‌اش می‌گیرد.

اپامینونداس گفت: تقصیر من است، حالا دیگر دل‌سرد شده‌ای. آنا گفت: باید فهمید تو چه می‌خواهی. وقتی من خنده و شوخی می‌کنم تو راضی نیستی.

اپامینونداس گفت: و خودت، مطمئن هستی که می‌دانی چه می‌خواهی؟

آنا مرا نگاه کرد و سرانجام به من لبخند زد، اما با چنان بی‌شرمی که سرخ شدم. و اپامینونداس این بار متوجه آن شد. ساکت ماند.

زن از من پرسید: آیا آدم همیشه می‌داند که چه می‌خواهد؟
گفتم: بله، همیشه می‌داند.

باز هم لبخند زد. بلافاصله دنباله حرفم را ادامه دادم و موضوع صحبت را عوض کردم تا مانع رفتن اپامینونداس که از جا بلند شده بود بشوم.
- حتی اگر یک مرد هم روی زمین مانده باشد، باید امیدوار بود که خود او باشد. آدم وقتی جدی است، باید تا آخر کار جدی باشد.
زن با این کلمه خنده‌اش گرفت. از نو توی گیلای‌ها شامپانی ریخت.
اپامینونداس را وادار کرد کمی بیش‌تر بنوشد.

اپامینونداس گفت: هیچ وقت کاملاً او نیست، هر بار مشکلی پیدا می‌شود.

زن با لحنی خودمانی و آرام گفت: سومین بار است که اپامینونداس خبر پیدا شدنش را به من می‌دهد.

شامپانی‌ام را نوشیدم.

با لحنی خشن گفتم: هر بار با رازهای حل‌نشده‌ی هویت بشری مواجه می‌شویم.

اپامینونداس با نگاهی آشفته براندازم کرد. آنا خاطر جمعش کرد و گفت:

- می‌خواهد بگوید دشوار است که آدم دقیقاً همان کسی را که دنبالش می‌گردد پیدا کند. یادت می‌آید؟ یک بار در قسطنطنیه روسپی‌خانه‌ای را اداره می‌کرد. یک بار در پورت سعید بود. در پورت سعید چه می‌کرد؟
اپامینونداس گفت: آرایشگر بود. یا سرگذشتش جور در نمی‌آید یا صدایش یا جای زخم روی سر... همیشه اشکالی پیدا می‌شود.
زن ضمن این که نگاهم می‌کرد گفت: آخر سر آدم نباید بیش از اندازه با مردها آشنا باشد، باید اندازه را نگاه دارد.

ایامینونداس که دوباره خیلی دلسرد شده بود گفت: آدم هرگز موفق نمی‌شود.

آنا گفت: آسان نیست. مثلاً اگر می‌گفتم، ایامینونداس، در چشم‌هایت گاهی اوقات حالت‌هایی دیده می‌شود که شبیه حالت‌های اوست چی؟ خندید. ایامینونداس نخندید. چشم‌هایش را با حالتی خطاکارانه پایین انداخت، به نظر می‌رسید یادش آمده که این نشانی دادن‌ها برای زن گران تمام شده است. کمی ساکت ماند و بعد گفت:

- وقتی سرانجام او را یافتی و در او دنبال شباهتی با پی‌رو گشتی، آن وقت است که من خنده و تفریح خواهم کرد. خیلی راحت آدم خنگی جلوه خواهی کرد.

همگی شروع کردیم به شدت خندیدن. ایامینونداس کم‌کم حالت یأس و دلسردی‌اش را از دست می‌داد.

گفت: گهگاه وقتی کشتی پهلو می‌گیرد، آدم گمان می‌کند او را روی اسکله می‌بیند، به خشکی که می‌رود، ستوجه می‌شود دیگر او نیست. حتی گاهی هم در خشکی آدم می‌تواند به شک کردن ادامه دهد، آن وقت کمی نزدیک‌تر می‌شود. آه، آه، گاهی واقعاً باید خیلی نزدیک شود تا بفهمد که او نیست...

آنا خندید و گفت: آه، همین‌طور است.

گفتم: زندگی‌ای که در جستجوی دربان‌ورد جبل الطارق بگذرد زیاست.

آنا با لحنی آرام گفت: با این حال از خودم می‌پرسم، گاهی می‌پرسم چه به سرش ممکن است آمده باشد.

ایامینونداس با حالتی غمگین گفت: من هم همین‌طور.

داشتیم دومین بطری شامپانی را می‌نوشتیم.

آنا به من توضيح داد: اپامينونداس خيلي تحت تأثير ماجرای دريانورد جبل الطارق قرار گرفته است.

اپامينونداس با حالي خيلي بجگانه گفت: نمی دانم اين موضوع است يا چیزی دیگر که اين همه مرا تحت تأثير قرار داده است.

خندیدم و گفتم: همیشه صحبت ها با همین ماجرای دريانورد جبل الطارق آغاز می شود.

اپامينونداس غمگينه با اشاره سر حرفم را تصدیق کرد. سه نفری مست کرده بودیم. چیزی نمانده بود که همه توی کشتی مست کنند.

اپامينونداس گفت: در قسطنطنيه، موقعیت به مویی بسته بود و تو به طور ارادی آن را از دست دادی.

آنا نگاهی معشوش به من کرد و گفت:

اگر چیزی بیش از اندازه در وجود من باشد، همین اراده است. از خودم می پرسم آیا عاقبت اين خصوصیت به کاری خواهد آمد يا نه.

اپامينونداس که کم کم داشت نظرهای ثابتی را در ذهنش می پروراند گفت: تو هر چه دلت بخواهد می توانی بگویی، اما در قسطنطنيه اين موقعیت به مویی بسته بود.

داشت عصبی می شد.

گفتم: یعنی اين همه برایت اهمیت دارد که او دريانورد را پیدا کند؟

اپامينونداس گفت: خیالم آسوده خواهد شد، خيلي جوان بودم که آنا آمد مرا از خانواده ام جدا کرد و هوپ، انداخت توی اين کشتی، و از آن پس...

آنا که اهمیتی نمی داد قضیه را از اين جنبه دنبال کند گفت: مویی، مثل اين که پس از گذشت سه سال مسئله یک مو می تواند باعث مزاحمتم

شود. از قسطنطنیه حرف بزنیم، اگر تو آن جا بودی، مجبور نبودم روی اقیانوس‌ها خودفروشی کنم...

اپامینونداس به من توضیح داد: تا او دریانوردش را پیدا نکند، خیال من آسوده نخواهد شد.

آنا گفت: فقط مسئله اداره کردن روسپی‌خانه نبود، آدم آن جا دلش می‌گرفت...

چهره اپامینونداس روشن شد و گفت:

- وقتی ماجرا را برای آن مرد تعریف کردم، بی‌درنگ گفت خودم هستم، به او بگو بیاید. برای این که همه چیز را برایت گفته باشم باید اضافه کنم که این قضیه کمی برایم غیرعادی بود و به خاطر شغلی که داشت به من هشدار داد. موقعی که تو به کشتی برگشتی به تو نگفتم، زدم چک و چانه‌اش را له کردم، حتی زخم جانانه‌ای هم در او ایجاد کردم.

آنا با خنده گفت: برای پیچیده کردن قضیه فکر بدی نیست.

اپامینونداس گفت: حالا دیگر چیزی تعریف نمی‌کنم.

بعد با لحن کسی که به اشتباهش پی برده است اضافه کرد:

- وانگهی تو همواره می‌توانی منتظر بمانی که من بازهم پیام‌هایی برایت بفرستم.

آنا گفت: آه، تنها چیزی، تنها کاری که تو نباید بکنی، همین است.

اما اپامینونداس فکری در سر داشت. آشکار بود، آن را به زبان نمی‌آورد تا بهتر اجرایش کند.

گفتم: به نظر من، این پی‌رو کیلومتر هفده ارزش آمدن به این جا را داشت.

آنا نگاهم کرد و انگار شوخی بامزه‌ای با من کرده باشد، به ملایمت خندید.

اپامینونداس گفت: در هر حال، این تمام کاری بود که در این استانِ احمق‌ها از دست من برمی‌آمد.

با صدایی آهسته اضافه کرد: با توجه به قیمت بنزین، هیچ کس کاری بهتر از این از دستش ساخته نبود.

آنا به سوی او خم شد و با مهربانی فراوان گفت:

- ظاهراً از شغلت راضی نیستی، باید بگویی ناراحتی‌ات چیست.

گفتم: بله، لازم است، تو اگر آنچه را در دل داری به او نگوئی به چه کسی می‌خواهی بگوئی؟

اپامینونداس گفت: دلسرد شده‌ام، چیزی نخواهم گفت.

اما بلافاصله آنچه را در دل داشت گفت، آن هم به طرزی تحسین‌آمیز:

- با توجه به خصوصیاتِ که او دارد، به نظرم تو باید در افریقا به

جستجویش پردازی.

پس از این پیشنهاد، همان‌طور که انتظار می‌رفت سکوت عمیقی

برقرار شد.

آنا گفت: افریقا بزرگ است. باید مشخص کنی کجا.

اپامینونداس مشخص کرد. این کار نیم ساعت طول کشید. من و آنا

درست گوش نمی‌کردیم چون فرمان جای دیگری بود. برنامه این بود که

برویم به داهومه^۱ و شخصی به نام لوی^۲ را که دریانورد قدیمی کشتی‌های

تفریحی و اهل مارسسی بود بیابیم - آنا او را به خاطر داشت. لوی هفته

گذشته نامه‌ای به اپامینونداس نوشته بود تا از او درباره شخصی به نام

ژه‌ژه^۳ که در داهومه می‌شناخته و در قبیلهٔ ائوئه^۴ در آبومه^۵ زندگی می‌کرد

و به نظر او احتمالاً همان دریانورد جبل الطارق بود کسب نظر کند.

1. Dakomey

2. Louis

3. Gégé

4. Eoué

5. Abomey

اپامینونداس هنوز پاسخ نامه او را نداده بود چون به نظرش منطقی تر می آمد که ابتدا موضوع را با آنا در میان بگذارد. در باره قبیله ائوئه با ما صحبت کرد، مطالعات لازم را قبلاً کرده بود. قبیله ای کشاورز و بیابانگرد که بخشی از سال را در جلگه های آتاکورا^۱ زندگی می کرد. منطقه زیبایی بود، پر از دریاچه و کودو^۲، هر چند کوچک ولی با وجود این. بعد از این حرف ها، نمی دانست که آیا لوی دلایل محکمی در اختیار دارد که آنا را تا آن جا بکشانند یا نه. بله راه دوری بود... از همه این ها گذشته، با حرف هایی که او می زد... مدتی دراز در این باره حوف زد و ضمن آن جذابیت کودوها و دریاورد جبل الطارق را درهم آمیخت. مدتی طولانی. مدتی طولانی ما همدیگر را نگاه کردیم. اپامینونداس که غرق توصیف هایش در باره قبیله ائوئه بود متوجه چیزی نشد.

سرانجام آنا گفت: چرا نه، تو هم با ما می آیی؟

اپامینونداس با حجب و حیا گفت: نمی دانم.

پرسیدم: کامیون مانع آمدنت می شود؟

گفت: مال خودم نیست، من آه ندارم که با ناله سودا کنم.

من علاقه اپامینونداس را به آمدن و دلیل آن را خوب درک می کردم. اما آنا ناگهان گفت می خواهد کمی در این باره فکر کند و بعد ترکمان کرد. موضوعی که خیلی در اپامینونداس اثر گذاشت. اما من او را با حیوت زدگی اش تنها گذاشتم و رفتم توی کابینم دراز کشیدم. قرعه فال به چیزی افتاده بود. فرصت نداشتم مشخص کنم به چه چیزی. ما به افریقای مرکزی می رفتیم. در میان دشتی با علف های بلند که کودوها در آن می لولیدند به خواب رفتم.

1. Atakora

۲. Koudou: این واژه را در هیچ یک از فرهنگ ها پیدا نکردم. باید واژه ای محلی باشد، آنچه که هست با توصیفی که از آن می شود ظاهراً باید نوعی بزکوهی باشد. - م.

مدتی طولانی خوابیدم. ظاهراً پیش از شام از خواب بیدار شدم. بی درنگ رفتم به بار. آنا نبود. فقط اپامینونداس آن جا بود، تنها، روی دو صندلی راحتی دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. کس دیگری در کشتی نبود. چراغ را روشن کردم. اپامینونداس غرولندی کرد اما بیدار نشد. بشقاب گرمکن ها خاموش بود، شامی در کار نبود. دویدم پایین توی انبار، هر دو اتومبیل آن جا بود. آهسته رفتم بالا، اپامینونداس را بیدار کردم و پرسیدم زن کجا رفته است. چیزی گفت که خودم می دانستم، او در کابینش بود. گفت:

- دارد فکر می کند. اگر شروع کند به فکر کردن که به داهومه برود یا نه، رشته سر دراز دارد. انگار چنین موضوعی احتیاج به فکر کردن دارد. گفت کمی پس از رفتن من از کابینش بیرون آمد و به همه خدمه کشتی تا نیمه شب مرخصی داد. به آنها گفت شب حرکت خواهند کرد، اما نگفت کجا.

اپامینونداس گفت: منتظرم خوب فکرهايش را بکند تا بینم باید به حمل و نقل چی ام خبر بدهم یا نه.

اپامینونداس را به حال خود گذاشتم و رفتم به کابین زن. برای اولین بار بی آنکه در بزنم رفتم تو. چراغ را روشن کردم. لباس به تن داشت، روی تخت دراز کشیده و دست هایش را زیر سرش گذاشته بود، یاد موقعی افتادم که او را اولین بار پشت نی ها دیده بودم. کنارش نشتم. ظاهراً گریه کرده بود. گفتم:

- می رویم در یک رستوران غذا می خوریم، بیا.

- گرسنه ام نیست.

- اما تو همیشه اشتها داری.

- نه همیشه.

- اپامینونداس آن بالا است، دارد خون خونش را می خورد، منتظر است تو برای رفتن پیش ائوئه ها تصمیم بگیری تا به حمل و نقل چی اش خبر بدهد.

- خوب می رویم، می توانی این را به او بگویی، امشب حرکت می کنیم. سعی کرد به یاد بیاورد.

- کجا باید برویم؟

- داری غلو می کنی، خوب معلوم است، پیش ائوئه های داهومه، در منطقه آبومه.

- درست است، سفری طولانی است.

- ده روز؟

- اگر دریا آرام باشد بله. اگر نباشد پانزده روز.

- نمی خواهی آن طور که در کتاب های همینگوی آمده است کودو

شکار کنی؟^۱

گفت: نه - بعد اضافه کرد: - از موقعی که دنبال او می گردم، این بیست و سومین پیامی است که دریافت می کنم.

با مهربانی افزود:

- آنچه ما شکار می کنیم، کودو نیست.

- اما از آن جا که این دریا نورد آدم کمیابی است، اگر موافق باشی چند

روزی چیز دیگری شکار خواهیم کرد. آدم گهگاه باید چیزی کی تو کی

شکارش بیندازد. کودو شکار خواهیم کرد.

- و اگر او پیش ائوئه ها بود چی؟

- آن وقت تو با او کودو شکار خواهی کرد.

۱. همینگوی در کتاب «تپه های سبز افریقا» به کودو اشاره می کند، اما توضیح دیگری نیامده، بنابراین، باید حیوانی خاص آن منطقه یا نامی به زبان محلی باشند. - م.

ساکت شد. جرئت نمی‌کردم زیاد نگاهش کنم. پرسید:

- بینم، شکار کودو کار خطرناکی است؟

- خیلی کم، همان اندازه که لازم است. وانگهی به نظر مردها همه

کودوها ارزش شکار کردن دارند. حالا چگونه شکاری است، باید گفت خیلی آسان.

- موقع شکار کودو صحبت هم می‌شود کرد؟

- آدم موقعی که شکار می‌کند، نباید کوچک‌ترین صدایی ایجاد کند،

حرف هم نباید بزند. همه سکوت می‌کنند.

- با صدای آهسته و درگوشی که می‌شود صحبت کرد؟ این کار مجاز

است، نه؟

گفتم: احتمالاً، اما فقط در باره صید حرف می‌زنند. موقعیت برای

تفریح کردن مناسب نیست.

- آه، فکر نمی‌کردم شکارچی‌ای به این خوبی سوار کرده باشم. اما

کودو باید صید دشواری باشد.

- خوشگل‌ترین صیدهای دنیا.

- پس واقعاً شکارچی‌ها جز در باره کودوها حرفی نمی‌زنند؟

- شب، پس از شکار، گاهی در باره ادبیات صحبت می‌کنند، اما پیش از

هر چیزی آن‌ها شکارچیان کودو هستند.

- و هرگز، هرگز در باره هیچ چیز صحبت نمی‌کنند؟

- هرگز که نمی‌شود گفت، شاید، گاهی در باره چیزهای دیگر هم

حرف بزنند.

گفت: باید شهر را ببینی، جای قشنگی است.

از جا بلند شدم. با حرکت دست متوقفم کرد.

- در این باره با آن زن صحبت کرده‌ای؟ یعنی در این باره این همه حرف زده‌ای؟

- این کار را گذاشته بودم برای فرصتی بهتر، هرگز با او حرف نزده‌ام. خوشبخت نبودم.

زن با کندی گفت:

- اما من، گمان می‌کنم خوشبخت بودم.

گفتم: آدم این طور گمان می‌کند.

رفتم بیرون، در بار به ایامینونداس ملحق شدم. او بی صبرانه مقابل گیلای شراب انتظارم را می‌کشید.

- زن به تو چه گفت؟

- هیچی.

- با این وجود - جرعه‌ای شراب نوشید و زبانش را به صدا درآورد - این را دیگر باید به فال نیک گرفت. پس نمی‌خواهد برود.

یاد مأموریتی افتادم که زن به من محول کرده بود.

- گفته به تو اطلاع دهم که پیش ائوئه‌ها خواهیم رفت.

هیچ شادمانی‌ای از خود نشان نداد، برعکس، گیلای در دست روی صندلی ولو شد.

- کی؟

- خودت می‌دانی، امشب.

شروع کرد به آه و ناله کردن.

- باز هم باید راه بیفتم. هیچ وقت نمی‌توانم کار مثبتی در زندگی‌ام انجام بدهم.

گفتم: باید بدانی چه می‌خواهی.

- آمد به ماژونگا^۱ دنبالم، پیش مادر بی چاره‌ام - برای آنچه از من می‌خواست، می‌توانست بگذارد همان جا که بودم باشم - با صدایی آهسته‌تر گفت: از خودم می‌پرسم دیگر از من چه می‌خواهد...
- همگی کمی همین وضع را داریم. احتیاجی نیست آه و ناله بکنی. به حرف‌هایم گوش نمی‌کرد.

- مادرم همیشه می‌نویسد برگردم. پدرم پیر است. با فروش پرتقال کار و کاسبی خوبی داشتیم و حالا همه چیز از دست می‌رود...
- خوب چرا بر نمی‌گردی به ماژونگا.
عصبی شد.

- خواهی دید، خواهی دید، پس از این که این زن آدم را با خودش به تامپیکو^۲، به نیویورک یا به مانیل برد چه جوری می‌شود به ماژونگا برگشت. در ماژونگا دق خواهیم کرد. خودت هم نمی‌دانی از چه داری حرف می‌زنی.

- هیچ دلیلی وجود ندارد که روزی برنگردی.
- وقتی او را پیدا کرد، آن وقت برمی‌گردم. نه زودتر.
- سردر نمی‌آورم.
- وقتی پیدایش کند، در همه جا حوصله‌ام سر خواهد رفت، این را می‌دانم، آن وقت برمی‌گردم به ماژونگا.

- وقت آن قدر هست که بینی چه پیش خواهد آمد.
مدتی نسبتاً طولانی براندازم کرد.
- برای تو وضع کاملاً بر این منوال نخواهد بود. او عاشقت است.
چون جوابی ندادم فکر کرد در مورد گفته‌اش تردید دارم.
- می‌دانم چی دارم می‌گویم. واضح است. هرگز ندیده‌ام در باره

موضوعی، هر چه می خواهد باشد این قدر فکر کند. دیگر او را به جا نمی آورم.

- واقعاً در منطقه این ائوئه های تو کودو پیدا می شود؟
قیافه اش عوض شد.

- کمی. اما در زامبز^۱ تا دلت بخواهد هست. در اوئله^۲ هم پیدا می شود، اما از آن بزرگ هاش، گرفتیشان همان قدر سخت است که گرفتن مگس ها، به زحمتش نمی ارزد آدم امتحان کند.
منتظر ماند. جوابی ندادم.

- چرا این را از من می پرسی؟ می خواهی بروی کودو شکار کنی؟
- نمی دانم، از روی کنجکاوی پرسیدم.

دل سرد به نظر آمد. ناگهان موضوعی به یادش افتاد.
- مسئله این حمل و نقل چی ام را که با خبر نکرده ام چه باید بکنم؟
- خیلی خوب، به او اطلاع بده.
- امکان ندارد. بیست کیلومتر با این جا فاصله دارد. باید مرا با اتومبیل
ببری.

- آخ که نمی دانی تا چه حد حوصله ام را سر می بری.
وانمود کرد سخت نومید شده است.
- خیلی ساده است، اگر مرا آن جا ببری، کار خراب است و باید بمانم.
- من بلد نیستم در انبار را باز کنم.
- من می توانم. فکر می کنی بلد نیستم؟

می توانستم به او بگویم خودش برود، اما اگر می ماندم، بی درنگ می رفتم به کابین آنا. نمی خواستم این کار را بکنم. اپامینونداس از این

جهت پیشنهاد کرد همراهش بروم که حوصله‌اش سر می‌رفت تنهایی این راه را برود. ظرف کم‌تر از پنج دقیقه، رفت پایین و درِ انبار را باز کرد.

رفت و برگشتمان دو ساعت طول کشید. مدت لازم برای این که به حمل و نقل چی‌اش خبر بدهد و وسایلش را از اتاقی که در هتلی در رست گرفته بود بردارد. در حین برگشت کمی از لوی برایم صحبت کرد.

- خواهی دید، این رفیق من آدم بامزه‌ای است.

- تو همیشه زن را این‌طور با کشتی به این طرف و آن طرف می‌بری؟

- با کشتی! فکر می‌کنی خوشم می‌آید تا داهومه بروم؟

- معذرت می‌خواهم. اما من خوشم می‌آید.

- باور کردنی نیست.

موقعی که برگشتم، ملوان‌ها همگی در کشتی بودند. چراغ‌های بار روشن بود. لوران کمی مست کرده بود. برونو هم، البته خیلی بیش‌تر از لوران.

برونو با طعنه می‌گفت: خیلی جالب است، اولین احمقی که سر می‌رسد به زن می‌گوید دریا نورد در چادری در قلّه هیمالیاست. زن بی‌آن‌که تردید کند آن‌جا می‌رود. من می‌مانم، نمی‌خواهم این منظره را از دست بدهم.

اپامینونداس پرید روی او.

- حرفت را پس بگیر و گرنه می‌زنم چک و چانه‌ات را خرد می‌کنم.

برونو گفت: اگر آدم حق ندارد شوخی کند، بسیار خوب، پس من از

کشتی پیاده می‌شوم. هیچ حرفی را هم پس نمی‌گیرم.

لوران گفت: حق با اوست.

اپامینونداس با وقار دور شد. بعد گفت:

- آنچه مرا حیرت زده می‌کند این است که زن احمق‌هایی از این قبیل را که از هیچ چیز سردر نمی‌آورند استخدام می‌کند.

آن‌ها را به حال خودشان گذاشتم. رفتم به کابین زن. باز چراغ را خاموش کرده بود. دوباره روشنش کردم. به همان وضع چند دقیقه پیش روی تخت دراز کشیده بود. این بار احساس کردم منتظرم بوده است. گردش را با اپامینونداس و مقداری از حرف‌هایی را که در باره لوی گفته بود برایش تعریف کردم. مدتی طولانی حرف زدم. می‌دیدم که این کار کمی بی‌حوصله‌اش کرده است. دیگر حرفی برای گفتن به او نداشتم، حتی در باره لودگی‌های اپامینونداس.

- شاید بهتر باشد بیایی در کابین من زندگی کنی.
اضافه کرد:

- مثل همه آن‌های دیگر.

نشستم روی زمین و سرم را به تخت‌خوابش تکیه دادم.

- دلم نمی‌خواهد بیایم این جا.

- کمی زودتر، کمی دیرتر چه فرقی می‌کند؟

- حالا نه، خواهم آمد، اما حالا نه.

- فکر می‌کنی منتظر چه چیزی باید باشی تا بیایی این جا؟

- دریانورد جبل الطارق.

نخندید.

گفتم: معذرت می‌خواهم، اما نمی‌دانم.

بالحنی خشن پرسید:

- ولی تو از کدام جهنم دره‌ای می‌آیی؟

- به تو که گفتم، از وزارت مستعمرات، آن‌جا نسخه‌برداری می‌کردم...

- یعنی این قدر ابله هستی که نمی‌دانی چه خیر است.

- البته نیستم، می بینم چه خبر است.

- و با این وجود نمی خواهی بیایی توی کابین من بمانی؟

- هنوز نه. این تنها چیزی است که می دانم می خواهم. هیچ دلیلی ندارم بیایم با تو زندگی کنم.

- باکندی گفت: من، هیچ می دانی، نه، من دلایل زیادی دارم که بخواهم بیایی با من زندگی کنی.

- هیچ اهمیتی به این دلیل ها نمی دهم.

- دوباره آرام شد. و کمی، مثل این که از بچه ای پرسیده باشد، با دورویی ملایمی گفت:

- خوب، پس می خواهی آنجا بمانی و ساکت باشی، ساکت باشی؟
- هر کار از دستم بیاید می کنم.

- فکر می کنی آدم می تواند همیشه ساکت بماند؟

- گمان می کنم تا آنجا که آدم می تواند باید سکوت کند. اما نه برای همیشه.

- کنارش دراز کشیدم.

- گفتم: از همین حالا هم دیگر نمی توانم ساکت بمانم.

- انگار فقط یک لحظه با هم حرف زده بودیم. اما این لحظه زودگذشت و به زودی دیگر کافی نبود. صورتش را کنار صورت من گذاشت و مدتی طولانی بی حرکت ماند.

- چیزی به من بگو، هر چه می خواهد باشد.
- آنا.

- ساعت روی میز دورا نشان می داد. خوابمان نمی آمد. گفت:

- باز هم چیزی بگو.

- از بودن در این کشتی خوشم می آید.

دراز کشید و دیگر چیزی نپرسید. چراغ را خاموش کرد. از خلال دریاچه اسکله خالی که بر اثر تابش نورافکنی به شدت روشن شده بود ظاهر شد. می توانستیم باور کنیم که هرگونه هوسی میان ما مرده است. گفت:

- باید خوابید، ما تقریباً نمی خوابیم، آدم های بسیار خسته ای شده ایم.

- نه، اشتباه می کنی.

- در واقع دوست دارم تو این طور باشی، مثل یک دیوار.

- ساکت باش...

- بزرگ ترین عشق دنیا، مفهومش چیست؟

صورتش را می دیدم که نورافکن کمی روشنش کرده بود. لبخند می زد.

بلند شدم بروم. سعی کرد نگهم دارد.

گفتم: احمق.

خودم را خلاص کردم. گذاشت بروم، دیگر سعی نکرد از رفتن بازم

دارد.

گفت: نگران نباش، من هم به شیوه خودم ساکت می مانم.

کشتی شب حرکت کرد. خیلی کم خوابیدم. صدای لرزش پروانه موتور

بیدارم کرد و مدتی طولانی بیدار ماندم و خوابم نبرد. وقتی به کلی از

خوابیدن نومید شده بودم، هنگامی که روز دمید، خوابم برد. نزدیک ظهر

از کابینم بیرون آمدم. آنا روی عرشه بود، آرام و شاد مثل هر صبح. با برونو

حرف می زد. برونو دیگر مست نبود، اما خلقتش خیلی تنگ بود، ادعا

می کرد که غافلگیرانه سوار کشتی شده است و به هیچ وجه دوست ندارد

به داهومه برود و غیره. آنا سعی می کرد دلداری اش بدهد و برایش

تعریف می کرد که در آن جا به شکار کودو خواهیم رفت. صدایش را

شنیدم که می گفت:

- این کاری است که آدم باید کرده باشد، به این ترتیب تو هم آن را انجام خواهی داد...

برونو با بدگمانی او را برانداز می کرد. او جوان ترین ملوان کشتی بود. ناپایداری دنیا سخت ناکامش می کرد. همگی با زحمت زیاد سعی می کردیم ضرورت سفرهایمان را به او بفهمانیم. همه در برابر او شکیبایی از خود نشان می دادند.

ناهار را با هم خوردیم. اپامینونداس آمد سر میزمان. از آن پس هر روز آمد. هرگز مزاحمان نشد. آن روز صبح از شادی در پوست نمی گنجید. هوا خیلی خوب بود. اپامینونداس رفتن به ماژونگا و وسواس هایش، و حتی شاید به نظر من چون و چرايش در مورد سفرمان به داهومه را از یاد برده بود.

محکم به شانه ام زد و گفت: خوب، پس می رویم.

- می رویم، آرام بگیر.

آنا کمی با سهولت به او گفت: می توانی به خودت بیالی که مرا به این سفر واداشته ای.

آثار خشم در چهره اپامینونداس نمایان شد.

- حتی اگر یک نفر وجود داشته باشد که تو را وادار به انجام کاری بکند، من نیستم.

آنا خنده کتان حرفش را پذیرفت.

اپامینونداس گفت: و این که تو این جا یا آن جا باشی، آیا کمی مثل هم نیست؟

گفتم: در عین حال باید آرزویش را کرد یا این که آن وقت...

آنا گفت: بهترینش این است که او در دیژون لبنیات فروش شود و من

در همان حال برای یافتن این مرد بزرگ به خودفروشی روی اقیانوس‌ها ادامه دهم.

اپامینونداس قهقهه‌زنان گفت: روی اقیانوس‌ها یا جاهایی دیگر. همه خندیدند، حتی ملوان‌های میزهای دیگر. هیچ کس واقعاً دلخور نشد.

گفتم: در دیژون یا هیچ جا.

آنا خندید. اپامینونداس متوجه نشد و مثل هر دفعه که چنین ابهامی برایش پیش می‌آمد، گونه‌ای هراس در چهره‌اش نقش بست.

آنا برایش توضیح داد: این هم یک جور حرف زدن است.

- حالا دیگر اجازه می‌دهی چنین شوخی‌هایی با تو بکنند؟

آنا گفت: بله، در واقع شوخی.

اپامینونداس که ناگهان غمگین شده بود گفت: فکر می‌کنم در طنجه پیاده شوم.

آنا گفت: شوخی می‌کردم، تازگی‌ها خیلی حساس شده‌ای.

اپامینونداس گفت بگذریم که اگر او پیش قبیلهٔ ائوله باشد خیلی تعجب خواهی کرد.

گفتم: فقط او نیست که خیلی تعجب خواهد کرد.

چشم‌انداز چنین ملاقاتی مرا دچار خنده‌ای دیوانه‌وار و تمام‌نشدنی کرد.

اپامینونداس که خیلی سریع آزرده‌خاطر می‌شد و فکر می‌کرد شاید من نسبت به نتیجهٔ این سفر شک دارم گفت: دست کم می‌توانی توضیح بدهی.

توضیح دادم: به امکان پیاده شدن سریع فکر می‌کنم.

آن‌ها هم خندیدند.

اپامینونداس با خنده گفت: آه، برای پیاده شدن سریع، آدم باید خودش هم سریع باشد.

- می‌رویم سریع به نلسون و بلبرینگ‌هایش ملحق می‌شویم.

آنا گفت: مرا از قلم انداختید.

گفتم: غلو می‌کنی.

اپامینونداس گفت: تو این طور نبودی. تغییر کرده‌ای اما نه در جهت مفهوم خوب کلمه.

نزدیک بود از خنده روده‌بر شود.

پیروز مندانه فریاد زد: سفرها به پایان رسید، برگشت به خانه، مثل همه مردم. اضافه کرد: من در کوتونو^۱ می‌مانم تا کودو شکار کنم.

مثل کسی که چیزی را به یاد بیاورد به طرفم برگشت، آنا هم همین‌طور. قیافهٔ مرد جوان نشان می‌داد کمی ناراحت است. زن را نگاه می‌کردم.

اپامینونداس با کمروبی پرسید: تو چی؟ تو چه کار...

گفتم: از کجا بدانم؟

دیگر کسی حرفی نزد. زن زیباترین چشم‌ها را داشت. آن‌ها منتظر بودند حرف بزنم. اما چیزی نگفتم.

اپامینونداس با صدایی تقریباً آهسته ادامه داد: من در هر حال در کوتونو می‌مانم تا کودو شکار کنم. سعی می‌کنم آن‌ها را زنده بگیرم و به باغ وحش‌ها بفروشم.

با دشواری گفتم: در کوتونو، کودو وجود ندارد.

- اما در زامبزا تا دلت بخواهد کودو هست، گله‌های فراوان.

زن گفت: اما اگر آن‌ها را زنده نگیرند، چه کار دیگری می‌شود با آن‌ها کرد؟

گفتم: شما باید بدانید.

اپامینونداس کمی حیرت‌زده گفت: چطور می‌خواهی او بداند؟
آنا گفت: سعی نکن همه چیز را بدانی. چون من دریاورد جبل الطارق شکار می‌کنم. این یک اشاره است.
سپس با ملایمت ادامه داد:

- با آن چه می‌کنند؟ خوردنی است؟

اپامینونداس گفت: کاملاً، قابل خوردن است. بعد شاخ‌هایش هست و پوستش، و دیگر، چه می‌دانم، آدم واقعاً باید از شکار چیزی سرش نشود که چنین سؤال‌هایی بکند.

برایش توضیح دادم که کودو حیوان کمیابی است. شکار حیوانی کمیاب، شکار بزرگی است.

اپامینونداس که فهمیده بود با خنده گفت: هر قدر کمیاب‌تر باشد، بهتر است.

آنا خیلی آسان‌تر به لودگی‌های اپامینونداس می‌خندید. خندید، اما خیلی زود غمگین شد.

گفت: بیش از پیش دلم می‌خواهد لودگی کنم، باید پیر شده باشم.
اپامینونداس با لحنی هوشمندانه گفت: نه، معنی‌اش این نیست که داری پیر می‌شوی.

گفتم: معنی‌اش این است که روز است.

آنا از این اشاره من باز هم بیش‌تر خندید.

اپامینونداس گفت: باید زودتر می‌گفتید که مزاحمتانم.

آنا گفت: اگر کسی مزاحمتان باشد، ناراحت نباش، تو نیستی.

اپامینونداس فهمید و عصبانی شد، اما خیلی کم. سرانجام گفت:
- پافشاری قایده‌ای ندارد. تو در عین حال به نحو عجیبی عوض
شده‌ای.

تمام روز سعی کردم کتاب بخوانم بی آن‌که موفق شوم. اواخر بعدازظهر
دنبال اپامینونداس رفتم به بار. او هم توی یک صندلی ولو شده بود و
کتاب می‌خواند. زن در باره‌ی هوایی که در اقیانوس اطلس با آن مواجه
خواهیم شد با ملوان‌هایش صحبت می‌کرد. وقتی وارد بار شدم، دیگران
متوجه حضورم شدند. شماری از آن‌ها، از آن جمله شاید برونو فکر
می‌کردند احتمالاً لحظه بحرانی اقامتم در کشتی فرا رسیده و تا داهومه
نخواهم رفت. از قیافه‌ی زن فهمیدم که پیچیدگی وضعیت به هیچ وجه
ناراحتش نمی‌کند و برعکس او هم از طولانی‌تر کردن آن به گونه‌ای لذت
می‌برد. از وسط بارگذشتم و رفتم روی عرشه. اپامینونداس به زودی آمد
به من ملحق شد. این همان چیزی بود که می‌خواستم. حرف همدیگر را
خوب می‌فهمیدیم و دلم می‌خواست با کسی صحبت بکنم.
گفتم: خوب، پس تو هم هیچ کاری نمی‌کنی، نه؟
- به طرز مبهمی قصد دارم کتابخانه را مرتب کنم. اما کار نامشخصی
است.

- چه کسی توی این کشتی احتیاج به کتابخانه مرتب دارد.
- کسی چه می‌داند، شاید در توقف آینده آدم اندیشمندی را سوار
کشتی کند.

به شدت خندیدیم. اپامینونداس ادامه داد:
- من کاری برای انجام دادن ندارم، هیچ کاری برای من وجود ندارد.
وانگهی من هیچ وقت این را، کار کردن را دوست نداشته‌ام.

- من هم همین طور، با این وجود امروز یا فردا...
- شوخی کنان گفت: تو که مشغولیت داری.
- کی می‌رسیم به جبل الطارق؟
- فردا سحر. اولین بار که آن را دیدم بر من هم اثر عجیبی گذاشت.
- راجع به آن چه فکر می‌کنی؟
- راجع به چی، جبل الطارق؟
- آیا زن بخت کمی برای یافتن او دارد؟
- با عصبانیت گفت: اگر نداشت پس ما همگی می‌رفتیم آن جا چه غلطی بکنیم؟
- راست است. می‌خواستم بدانم نظر تو چیست.
- چه سؤال‌های عجیبی می‌کنی.
- مطلبی هست که می‌خواهم به تو بگویم. این نلسون نلسون به نظرم اسم عجیبی می‌آید.
- یک بار دیگر می‌پرسم می‌رویم آن جا چه غلطی بکنیم...
- گفتم: اگر هم کس دیگری بود، باز امکان داشت آن جا باشیم.
- اپامینونداس قبول کرد: درست است، می‌خواهد سلطان تپله‌ها باشد یا احمق‌ها، فقط کافی است که توسط دریانورد کشته شده باشد.
- گاهی احساس می‌کنم ده تا از این ماجراهای دریانورد جبل الطارق وجود دارد.
- ممکن است، اما دریانورد جبل الطارق فقط یکی است. و او، قضیه‌ای جدی است.
- ضمن این که با نگاهی حاکی از بدگمانی براندازم می‌کرد همچنان ساکت ماند. گفت:
- تو خیلی سؤال می‌کنی، این کار درست نیست.

- آدم در باره همه چیز می تواند حرف بزند. چرا که نه؟
اضافه کردم:

- وانگهی احتیاجی ندارم سؤال بکنم. فقط زن ها خیلی حرف می زنند.
من در مورد این موضوع مثل سایر چیزها صحبت می کنم.
- نه، او شاید زنی باشد که هیچ وقت نمی داند چه می خواهد، اما زن
پرحرفی نیست.

- حالا که داریم می رویم پیش اثوئه ها.

- چاره دیگری ندارد، اگر داشت...

- درست است. چاره دیگری ندارد.

- خودش را توی بد دردمسری انداخته است، چطور می خواهی
عقب نشینی کند؟ واقعیت این است.

- خیلی دلت می خواهد پیداش کند.

- من تنها کسی هستم که باور می کنم این کار امکان پذیر است.

گفتم: که او این کار را بکند یا کاری دیگر.

- در عین حال، البته نه کاملاً.

- موافقم.

احساس علاقه زیادی نسبت به او می کردم. گمان می کنم که او هم
همین احساس را نسبت به سن داشت، اما کمی از روی اکراه. گفت:

- باید استراحت کنی، قیافه ات تعریفی ندارد.

- نمی توانم بخوابم. این که او زنی است که زیاد حرف نمی زند درست
است؟

- درست است. - و انگار مجبور باشد این را به من بگوید افزود: - حتی

من هم، چیزهایی که می دانم از دیگران شنیده ام، از طریق شایعه هایی که
در جریان است. اما می دانی، آدم یکباره می تواند پرحرف شود.

با خنده گفتم: بی شک.

بار دیگر براندازم کرد.

-گفتی کارت چی بود؟

-در وزارت معمرات، اداره ثبت احوال کار می کردم.

-چه نوع کاری است؟

-از گواهی های تولد و فوت فرانسوی هایی که در معمرات به دنیا

می آمدند نسخه برداری می کردم. هشت سال آن جا ماندم.

اپامینونداس با نوعی ابراز احترام گفت: آه، در این صورت قضیه فرق می کند.

من این را به او گفتم.

گفتم: من خوشبختم.

جوابی نداد. پاکت سیگارش را از جیب درآورد. با هم سیگار دود

کردیم.

-پس تو همه چیز را رها کردی؟

-همه چیز را.

با مهربانی گفت: هنوز تمام نکرده ای.

مدتی بود که دیگر سعی نمی کردم ببینم در محل خالکوبی اش چه

نوشته. ناگهان کش و قوسی به خود داد و من آن را دیدم. نوشته شده بود:

آته نا^۱. برای او خوشحال شدم.

من هم به نوبه خود با مهربانی گفتم: پس این کلمه آته نا است که روی

سینه ات خالکوبی کرده ای.

-پس چه فکر می کردی؟ توجه داشته باش که اول تردید کردم، بعد به

خودم گفتم شاید روزی قیافه احمق ها را داشته باشم، آن وقت...

با توجه به این که حرف همدیگر را خوب درک می‌کردیم هر دو خندیدیم. بعد او برگشت توی بار و من به کابینم. از پله‌ها که پایین می‌رفتم با آنا برخورد کردم. متوقفم کرد و با صدایی آهسته - خیلی سریع و در حالی که خودش را پنهان می‌کرد - اعلام کرد که فردا صبح نزدیک ساعت شش و نیم به تنگه جبل الطارق می‌رسیم. بقیه روز و بخشی از شب را در انتظار او گذراندم. اما او را حتی سر شام هم ندیدم.

کمی پیش از ساعتی که آنا به من گفته بود، یعنی کمی مانده به ساعت شش به تنگه جبل الطارق رسیدیم. بلند شدم و رفتم روی عرشه. او جلوتر از من آن‌جا بود. همه سرنشینان کشتی، حتی اپامینونداس خواب بودند. لباس خانه به تن داشت و موهایش آرایش نشده بود. احتمالاً او هم چندان نخوایده بود. حرفی نزدیم. دیگر حرفی برای گفتن به همدیگر نداشتیم یا در واقع نمی‌توانستیم چیزی به هم بگوییم، حتی سلام. رفتم قسمت جلوی کشتی، کنار او، آرنج‌هایم را گذاشتم روی نرده حاشیه عرشه، کاملاً نزدیک هم، نزدیک شدن تنگه را تماشا کردیم.

از برابر صخره گذشتیم. دو هواپیما، که در نور خورشید می‌درخشیدند بالای آن در پرواز بودند و همچون لاشخورهایی که بخواهند به آن حمله کنند، دورهای کوچکی اطراف آن می‌زدند. انگلستان درون ویلاهای سفیدش، بنا شده بر روی دینامیت، گردآمده در همجواری ای خفقان‌آور اما در عین حال بسیار میهن‌پرستانه، همچنان بی تفاوت به خود، بر روی خاک خون‌آلود اسپانیا خفته بود.

صخره دور شد و همراه با آن روزمرگی آشفته‌کننده و سرگیجه‌آور دنیا. تنگه فرا رسید و همراه با آن سکون و بی تفاوتی نه کم‌تر آشفته‌کننده

و سرگیجه آورش. رنگ آب به شکل نامحسوسی تغییر کرد. ساحل افریقا، خشک و عریان، همچون فلاتی از نمک سربرافراشت. خط مستقیم و خدشه ناپذیرش را چه ثوتا^۱ می شکست. ساحل اسپانیا، محفوظ تر و تیره تر بر آن نظاره داشت. این ساحل با آخرین جنگل های کاج دنیای لاتین پوشیده شده بود.

وارد تنگه شدیم. رسیدیم به تاریفآ، کوچک، سوخته از حرارت آفتاب، با تاجی از دود بر فرازش. در زیر پاهای معصومش، معجزه آساترین تغییرها در آب های روی زمین در حال تکوین بود. باد برخاست. اقیانوس اطللس پدیدار شد. آنا سرانجام برگشت و نگاهم کرد. گفت:

- اگر همه این ها را از خودم درآورده باشم چی؟

- همه را؟

- همه را.

مسائل میان ما داشت اجتناب ناپذیر می شد. انگار داشت این را به من می گفت.

گفتم: تغییر چندان نمی کند.

کشتی چرخید، آب سبز و کف آلود شد. تنگه وسعت یافت. تغییری کلی در رنگ آسمان، آب و چشم های او به وجود آمد. همچنان که رو به سوی دماغه کشتی داشت منتظر بود. گفتم:

- پس وضع از این قرار است؟

- بله، از این قرار است.

به او نزدیک شدم، بازویش را گرفتم و او را با خود بردم.

یک ساعت از رسیدنمان به طنجه گذشته بود که خوابش برد. حتی یک کلمه هم با یکدیگر رد و بدل نکرده بودیم.

او را توی کابین گذاشتم، رفتم غذاخوری فنجانی قهوه نوشیدم و از کشتی پیاده شدم. گمان می‌کنم حتی آن قدر درنگ نکردم که از روی عرشه شهر را تماشا کنم. خیلی سریع پیاده شدم و راه افتادم. احتمالاً ساعت یازده بود و هوا خیلی گرم. اما باد دریا در شهر می‌وزید و هوا را قابل تحمل می‌کرد. اولین کوچه عمود بر دریا را پیش گرفتم و بعد از یک ربع ساعت پیاده‌روی، به بولواری رسیدم پرسروصدا که دو طرف آن نخل‌های پا کوتاه کاشته شده بود. خیلی کم خوابیده بودم، نه تنها در شب پیش، بلکه در تمام شب‌های دیگر، از زمانی که از روکا حوکت کرده بودم، به همین جهت خیلی فرسوده بودم. بولوار خیلی بلند بود. آن جا ظاهراً مهم‌ترین معبر تجاری شهر بود. از یک سو به بندر ختم می‌شد و از سوی دیگر به میدانی که از دور به درستی تشخیص داده نمی‌شد. کامیون‌های بزرگی مملو از زغال به سوی بندر می‌رفتند. کامیون‌هایی دیگر صندوق‌های بزرگ، ماشین‌آلات یا خرده آهن بار داشتند و به دشواری از شیب بولوار بالا می‌رفتند. از روی بلندی و در جایی که بودم، سراسر بولوار از میدان تا بندر دیده می‌شد. سطح بولوار را تقریباً به طور کامل اتومبیل‌ها و به ویژه کامیون‌هایی پوشانده بودند که صفشان در چهارراه‌ها و برابر چراغ‌های راهنمایی و خط‌کشی‌های عابر پیاده متوقف می‌شد. همگی به نحو محسوسی با نواختی مشابه حرکت می‌کردند و مانند حرکت منظم امواج کند و طولانی می‌ایستادند و دوباره به راه می‌افتادند. بولوار به نظرم عظیم آمد، واقعاً پایان‌ناپذیر بود، موج و درخشان مثل دریا. ناچار شدم روی نیمکتی بنشینم تا چشم‌اندازش را تحمل کنم. دسته‌ای از افراد پلیس

بین‌المللی با دسته موزیک در جلوشان، نزدیک من از بلوار عبور کرد. در برابر راننده‌های کامیون که تفریح‌کنان آن‌ها را تماشا می‌کردند، با گام‌های منظم و مغرورانه راه می‌رفتند. وقتی دسته پلیس گذشت من از روی نیمکت بلند شدم و به طرف میدان رفتم. به نظر می‌آمد به جز نخل‌های پاکرتاهی که هیچ سایه‌ای نمی‌داد، به ویژه به تراس جلوی کافه‌ها، در آن‌جا درخت‌های دیگری هم وجود داشته باشد. خیلی آهسته راه می‌رفتم. گمان می‌کنم به همان اندازه که در فلورانس هنگامی که رفته بودم به جستجوی راننده وانت خسته بودم. اما این بار، شهر به رویم بسته نمی‌شد، برعکس همچنان وسعت می‌یافت و می‌توانستم تصور کنم که هرگز به انتهای آن نخواهم رسید و پس از این که به کافه‌های میدان رسیدم، بقیه عمرم را آن‌جا خواهم ماند. به نحو نومیذکننده‌ای خوشحال بودم. تقریباً روی هر نیمکتی می‌نشتم و گوش می‌کردم. همه شهر با جد و جهد کار می‌کرد. وقتی که آدم خوب گوش می‌کرد - برای این کار دقتی خاص لازم بود - می‌شد از خلال هیاو و غرش عظیم کامیون‌هایی که شیب بولوار را بالا می‌آمدند، زمزمه مغشوش و دوردستی را که در بندر ایجاد می‌شد تشخیص داد. از جا بلند شدم و دوباره راه افتادم. شاید یک ساعت طول کشید تا به میدان رسیدم. تراس‌های کافه‌ها که به تازگی آب‌پاشی شده بود، در زیر سایه درخت‌های چنار قرار داشت. جلوی اولین کافه ایستادم. در آن‌جا بود که، احتمالاً بر اثر خستگی، دیگر از ماجرای که برایم پیش آمده بود به هیچ وجه سردر نیاوردم و به نظرم آمد که دیگر هرگز توان ادامه زندگی را نخواهم داشت. اما این احساس چند لحظه بیش‌تر ادامه نیافت. به اندازه یک لحظه پلک‌ها را باز و بسته کردن، دیگر اثری از آن باقی نماند. یکی از پیشخدمت‌های کافه با لباسی سراپا

سفید و حوله‌ای روی دست، پرسید چه میل دارم بنوشم. گفتم: قهوه. کشته مرده زن دریانورد جبل الطارق نبودم.

- قهوه سرد؟

- نمی‌دانم.

- حالتان خوب نیست؟

- چرا خوبم، فقط خسته‌ام.

- در این صورت قهوه گرم شاید بهتر باشد.

- بله، گرم باشد.

پیشخدمت دور شد. میدان از سوی دریا شاید بلندترین نقطه شهر بود. تپه به سوی بندر تجاری و کمی دورتر در طرف راست به سوی لنگرگاه قایق‌های تفریحی گسترده می‌شد. «جبل الطارق» هم آن جا بود و از همه قایق‌های مشابه خود بزرگ‌تر. در اولین نگاه می‌شد آن را به جا آورد. شاید زن هنوز در خواب بود، شاید بیدار شده بود و از خودش می‌پرسید کجا ممکن است رفته باشم. شاید، کسی چه می‌داند، دریانورد جبل الطارق الان در کشتی بود. پیشخدمت با فنجان قهوه آمد.

- میل دارید چیزی بخورید؟

هیچ چیز دلم نمی‌خواست بخورم. فهمید که به بندر، در جهت لنگرگاه قایق‌های تفریحی نگاه می‌کنم. گرچه ظهر بود و هنگام ناهار بازار، اما چون مشتری چندانی در کافه نبود فرصت داشت کمی با من گپ بزنند.

- «جبل الطارق» امروز صبح رسیده است.

ظاهراً کمی یکه خوردم، اما او متوجه نشد، صورتش به سوی بندر بود. به کشتی‌ها علاقه داشت.

- شما می‌شناسیدش؟

- تعداد کشتی های تفریحی که سی و شش متر طول داشته باشند زیاد نیست، طبعاً آدم آن ها را می شناسد.

قهوه داغ را سر کشیدم. به اندازه کافی خوب بود. قهوه دوست داشتم. صبح ها زیاد می نوشیدم. میدان یک طرفه بود و کامیون ها بدون وقفه آن را دور می زدند. براده های آهن زیر خورشید می درخشید. دستفروشی عرب جلویم ایستاد. کارت پستال هایی از چشم اندازهای شهر می فروخت. یک کارت پستال خریدم. مدادی از جیبم درآوردم و نشانی ژاکلین، یعنی نشانی خودم را پشت آن، طرف راست نوشتم. این کاری بود که با خودم عهد کرده بودم پیش از ترک کردن اروپا انجام دهم. هنگام نوشتن به دست هایم نگاه می کردم. از هنگام عزیمت از روکا، به خاطر نداشتن لباس کافی، لباس هایم را عوض نکرده بودم و فرصت و نیاز زیادی به شستن خودم هم پیدا نکرده بودم. پیشخدمت کنارم ایستاده بود و بندر را تماشا می کرد. کاملاً نسبت به او بی تفاوت بودم. ولی این ساعتی از روز بود که پیشخدمت های کافه ها کاری برای انجام دادن نداشتند و نمی دانستند چه بکنند. پیشخدمت گفت:

- صاحب آن زنی است که دور دنیا می گردد.

- یعنی همین طوری، بدون وقفه دور دنیا می گردد؟

- می گویند دنبال کسی می گردد. اما بنا به آنچه مردم می گویند...

- درست است... بنا به آنچه مردم می گویند.

- آنچه واقعیت دارد این است که او مثل کره موس^۱ ثروتمند است.

بنابراین باید کاری برای انجام دادن پیدا کند.

۱. Crésus. آخرین پادشاه لیدی که ثروتی افسانه ای داشت (۵۴۶-۵۶۰ پیش از میلاد) و آن را از راه رد و بدهای تجاری و معادن طلای کشورش به دست آورده بود و به دست کوروش پادشاه هخامنشی مغلوب و کشته شد. - م.

یک مشتری وارد شد و پیشخدمت را صدا زد. دنبال کلمه‌هایی می‌گشتم که می‌توانستم برای ژاکلین بنویسم. اما پیدا نمی‌کردم. دست‌هایم کثیف بود. نوشتم: به تو فکر می‌کنم. کارت را پاره کردم. قایق‌های تفریحی دیگر که لنگر انداخته بودند با تلاطم آب می‌رقصیدند. زن‌هایی از جلوی تراس می‌گذشتند، بی‌کار، چند تایی هم روسپی که مردهای تنها و بی‌هدف را برانداز می‌کردند. همه چیز مرا به سوی آنها، که باید هنوز در کابین من خوابیده باشد می‌کشید. یادم آمد که چگونه وقیحانه می‌خوابد. هنگامی که زیاد او را جلوی نظر مجسم می‌کردم، بدنم ناراحت می‌شد.

پیشخدمت بار دیگر برگشت و کنارم ایستاد. شربت نعنائی خنک از او خواستم. دلم می‌خواست امعا و احشایم را خنک کنم. دیگر ناراحت نباشم. یک نفس آن را سرکشیدم. اما شربت نعنا هم مرا به یاد او انداخت. سعی می‌کردم شربت نعناهای فلورانس را که کاملاً به خود مشغولم می‌کرد، و به تنهایی به صورت عرق از بدنم خارج می‌شد به خاطر بیاورم، اما بی‌فایده. این شربت با آنها متفاوت بود، با طعمی فرسوده‌کننده. دیگر نه گرمای هوا به یادم می‌آمد و نه تنهایی‌ام در گرمایی که پنج روز طول کشیده بود. آدمی شده بودم بی‌خاطره. ژاکلین را همان اندازه کم به خاطر می‌آوردم که شربت‌های نعنائی فلورانس را، دیگر نه چهره‌اش را خوب به خاطر می‌آوردم و نه صدایش را. شش روز می‌شد که ترکش کرده بودم. ظاهراً مدتی نسبتاً دراز در این کافه ماندم، چون کافه کم‌کم از کسانی که برای ناهار خوردن آمده بودند پر شد. پیشخدمت دیگر با من گپ نزد، سرش خیلی شلوغ شده بود. روی تراس دیگر جای خالی نمانده بود. پیشخدمت سراغم آمد و با ملایمت حالی‌ام کرد که باید میز را خالی کنم. گفت: حسابتان می‌شود صد فرانک. معذرت می‌خواهم.

کیفم را از جیمم درآوردم. محتوی آن همه پولی بود که داشتم، پس اندازهای زندگی‌ای که هشت سال طول کشیده بود و هیچ خاطره‌ای از آن نداشتم. اسکناس صد فرانکی را گذاشتم روی میز و به پیشخدمت گفتم کمی دیگر خواهم ماند. گفت:

- در این صورت باید چیزی سفارش بدهید.

یک قهوه دیگر سفارش دادم. بلافاصله برایم آورد و گفت می‌شود صد و سی و پنج فرانک. اسکناس هزار فرانکی به او دادم. بقیه‌اش را نداشت بدهد رفت آن را خرد کند. به این ترتیب ده دوازده دقیقه‌ای وقت به دست آوردم. قهوه را نوشیدم. قهوه همچون عطر گیسوانش در دهانم ترکید. پیشخدمت با بقیه پول برگشت. سرانجام تصمیم گرفتم بروم. شروع کردم به راه رفتن در شهر. شاید خستگی‌ام کم‌تر شده بود، اما قهوه ضربان قلبم را تندتر کرده بود و نمی‌توانستم سریع راه بروم. رستوران‌ها از جمعیت خالی می‌شد. باد خوابیده بود و گرما از صبح شدیدتر شده بود. راه می‌رفتم. به زودی صدای زنگ ساعت را که ساعت دو را اعلام می‌کرد شنیدم. بی‌شک گرسنه بودم، اما به فکرم نرسید بروم غذا بخورم. دغدغه‌خاطرهای دیگری هم داشتم، نمی‌دانستم به کشتی برخوایم گشت یا می‌گذارم بدون من برود. به باغ سرگذری رسیدم، نیمکتی در سایه درخت چناری خالی بود. نشتم و خوابم برد. ظاهراً نیم ساعت خوابیدم. بیدار که شدم هنوز خوشبختی به هراسم می‌انداخت و باز هم نمی‌دانستم به کشتی برخوایم گشت یا نه. اما در عین ندانستن از جا بلند شدم و به جستجوی بولوارهای که از طریق آن به این‌جا رسیده بودم پرداختم. این کار مدتی وقتم را گرفت. بولوار همچنان خستگی‌آور بود و چراغ‌های راهنمایی و خط‌کشی‌های عابر پیاده آن را تکه‌تکه کرده و سطح آن غرق هیاهوی کاسیون‌هایی بود که از بندر می‌آمدند. همچنان آهسته از

راهی که صبح آمده بودم به طرف ساحل برگشتم. «جبل الطارق» زیر تابش خورشید متوقف بود و کسی هم روی عرشه دیده نمی شد. داشتند سوخت گیری می کردند. بیرونو کشیک داشت و با دیدن من به طرفم آمد. - باید سوار شوی.

- تو در طنجه پیاده نمی شوی؟

- خواهی دید کجا پیاده می شوم. باید سوار شوی.

به این ترتیب بود که سوار کشتی شدم و بیرونو از پشت مراقیم بود. یک راست رفتم به طرف بار. آنا آن جا بود با گیلای ویسکی مقابلش. دیده بود که از اسکله گذشته و سوار کشتی شدم. اپامینونداس با او بود. زن ترسیده بود. به محض این که مرا دید بی هیچ خجالتی این را گفت. - ترسیدم.

بی درنگ دریافتم که مقدار زیادی ویسکی نوشیده است. اپامینونداس از دیدن من خشنود به نظر می آمد. شوخی کنان گفت:

- دنبال می گشتم. همواره دنبال همه کس گشتن که زندگی نمی شود. اگر قرار باشد شروع به گشتن دنبال تو هم بکنیم...

گفتم: توی یک کافه بودم.

آنا گفت: مشروب خورده ای.

- دو فنجان قهوه و یک لیوان شربت نعنا.

- مست به نظر می رسی.

- مست هم هستم.

اپامینونداس گفت: چیزی نخورده است.

آنا بلند شد رفت یک تکه نان و مقداری پنیر آورد و داد به من. سپس انگار این آخرین کاری بود که پس از خوردن آن همه ویسکی می توانست انجام بدهد، توی یک صندلی نزدیک من ولو شد و گفت:

- ترجیح می‌دادم به یک روسپی خانه رفته باشی.
اپامینونداس گفت: انگار جز این کار به چیز دیگری احتیاج نداشته
است.

آنا بدون ادای کلمه‌ای خوردن من را تماشا می‌کرد. با حالتی وارفته و
بی‌اراده حرکاتم را دنبال می‌کرد، گویی اولین بار بود که مرا می‌دید. وقتی
که نان و پنیر را خوردم، رفت و سه لیوان ویسکی آورد. اپامینونداس
کمکش کرد آن‌ها را بیاورد. زن تلوتلو می‌خورد. گفتم:

- دیگر ویسکی نخور، می‌رویم با هم گشتی در شهر بزنیم.

تبسم‌کنان گفت: کمی مسم.

اپامینونداس گفت: روی پایش بند نیست.

گفتم: من چیزی ننوشیده‌ام، کمکت می‌کنم راه بروی. خیلی دلم
می‌خواهد بیایی.

آنا پرسید: چه فایده‌ای دارد؟

- هیچ. هیچ چیز هیچ فایده‌ای ندارد.

اپامینونداس رفت، شاید از این که از او دعوت نکرده بودم همراهان
بیاید کمی دلخور بود. با آنا به کابینش رفتم و کمکش کردم لباس بپوشد.
برای اولین بار از موقعی که با او آشنا شده بودم، پیراهنی تابستانی به تن
کرد. این لباس پنبه‌ای سبز و قرمز را خوب به یاد دارم. کلاهی هم به سر
گذاشت که برای دربرگرفتن همه موهایش کوچک بود و در نتیجه آن را
روی موهایش قرار داد. در زیر کلاه چهره‌اش حالی به حالی بود. کمی مثل
زنی که خوابیده و چشم‌هایش نیمه باز باشد. خواست به تنهایی از پله‌های
متصل به اسکله پایین برود، اما موفق نشد، ترسید و وسط راه ایستاد.
محکم بازویش را گرفتم و همراه خود بردم. نمی‌دانم چند گیلان ویسکی
نوشیده بود، اما واقعاً مست مست بود. وقتی با اپامینونداس تنها می‌ماند

بی وقفه می نوشید. به محض این که قدم به خشکی گذاشتیم، خواست در کافه‌ای توقف کنیم و باز هم بنوشد. اما کافه‌ای در آن حوالی نبود. این موضوع را گفتم و وادارش کردم راه برود. از کوچه‌ای عرضی گذشتیم و به بلوار رسیدیم. توقف کرد و باز هم خواست وارد کافه‌ای شود و چیزی بنوشد. اما در آن حدود هم کافه‌ای وجود نداشت. آن وقت گفتم میل دارد روی نیمکتی بنشیند. موافقت نکردم، چون می‌ترسیدم به محض نشستن روی نیمکت خوابش ببرد. مقاومت کرد. داشت می‌نشست، چنان با شدت او را کشیدم و او چنان مصمم بود در برابر من مقاومت کند که کلاه از سرش افتاد و موهایش کاملاً از هم باز شد. تقریباً متوجه این وضع نشد. کلاهش را از زمین برداشتم. با موهای به هم ریخته شروع کرد به راه رفتن. مردم می‌ایستادند و تماشايمان می‌کردند. متوجه این موضوع نبود. گاهی چنان خسته بود که چشم‌هایش را می‌بست. هرگز در چنین وضعی ندیده بودم. غرق عرق بودم. ولی از چند دقیقه پیش توان بیش‌تری یافته بودم و او را دنبال خودم می‌کشیدم. شاید نیم ساعت طول کشید تا به وسط بولوار رسیدیم. شیب ملایم‌تر شد. ساعت چهار بعد از ظهر بود. باد برخاسته بود و موهایش را روی صورتش می‌ریخت. گیسوانش بلند بود و سینه و بخشی از ناحیه شکمش را می‌پوشاند. چنان به شدت می‌کشیدم که ممکن بود مردم تصور کنند او را به کلاتری می‌برم، یا این که عقلش را از دست داده است. او را فراتر از هرچه بشود گفتم زیبا می‌یافتم. از نگاه کردنش به اندازه خود او مست بودم. بی‌وقفه تکرار می‌کرد او را به حال خودش بگذارم.

- ولم کن.

فریاد نمی‌زد. با ملایمتی مداوم و گاه آمیخته با گونه‌ای تعجب، چون من با سماجت به حرفش گوش نمی‌کردم، تقاضا می‌کرد او را به حال خود

بگذارم. می‌گفتم:

- باید راه بروی.

این را به‌طور دائم برایش تکرار می‌کردم بی‌آن‌که بگویم چرا، آیا خودم علتش را می‌دانستم؟ نه، فقط می‌دانستم به هر قیمتی شده باید راه برود. لحظه‌ای چند باور می‌کرد که باید راه برود و چند دقیقه‌ای قدم برمی‌داشت. بعد مستی از نو بر او چیره می‌شد و دوباره می‌خواست به حال خود رهایش کنم و سعی می‌کرد مرا از راه رفتن باز دارد. آن وقت از نو سعی می‌کردم متقاعدش کنم که به هر قیمتی شده باید راه برود. حتی یک بار هم امیدم را برای رسیدن به میدان از دست ندادم. بالاخره رسیدیم. او هم بی‌اراده روی تراس اولین کافه، دقیقاً همان کافه‌ای که من یک ساعت پیش در آن توقف کرده بودم نشست. سرش را روی پشتی صندلی‌اش انداخت و با چشم‌های بسته، آرام به همان وضع ماند. پیشخدمت سر رسید. همان پیشخدمت صبحی بود. مرا شناخت و به من روز به خیر گفت. جلومان ایستاد، من و او به برانداز کردن زن پرداختیم. متوجه وضعیت شد و با مهربانی به من لیخند زد. گفتم:

- لطفاً کمی مهلت بدهید.

پیشخدمت دور شد. با ملایمت زن را صدا زدم:

- آنا.

چشم‌هایش را باز کرد، موهایش را از روی صورتش پس زدم. گذاشت این کار را بکنم. خیلی گرمش بود؛ موها روی پیشانی‌اش چسبیده بود. گفتم:

- یک بستنی خواهیم خورد.

پیشخدمت را که چند متر دورتر از ما ایستاده بود و همچنان با کنجکاوی براندازمان می‌کرد صدا زدم و دو بستنی سفارش دادم. پرسید:

- چه بستنی ای می خواهید؟

این پرسش به خنده ام انداخت. باز هم متوجه وضعیت شد و گفت:

- بستنی وانیلی. از همه بهتر است.

آنا گفت: نه، بستنی نمی خواهم.

پیشخدمت با نگاه نظرم را جویا شد.

تکرار کردم: دو تا بستنی وانیلی.

زن اعتراضی نکرد. رهگذرها را تماشا می کرد. تعدادشان خیلی زیاد شده بود. بعد از ظهر داشت به پایان می رسید. ولی کامیون ها همچنان می گذشتند. در این موقع از روز اتوبوس ها هم راه افتاده بودند. پیشخدمت با بستنی ها برگشت. بستنی خیلی خوبی نبود. آنا یک قاشق از آن خورد، چهره در هم کشید و بستنی را کنار گذاشت. بعد با علاقه ای مبهم به تماشای بستنی خوردن من پرداخت. همه آن را خوردم. جایی در بولوار راه بندان شد و کامیون ها و اتوبوس ها در میدان جمع شدند. دو اتوبوس جلوی کافه ایستاد، یکی از آن ها پر بود از دختر بچه ها و دیگری پر از پسر بچه ها. همه اتومبیل ها با هم بوق می زدند. پسر بچه ها می خواندند «در کنار محبوبة موطلائی ام» و دختر بچه ها همزمان تصنیفی انگلیسی را می خواندند. جلوی اتوبوس پسر بچه ها، اتوبوس دیگری بود پر از زن های امریکایی سالخورده که با نگاهی محبت یار پسر بچه ها را تماشا می کردند. سروصدای نهایت بود. زن پلک ها را به هم نزدیک کرد، تحمل قیل و قال برایش دشوار بود، سردر نمی آورد اوضاع از چه قرار است، با این همه، با حالتی کمی تسلیم وار تحمل می کرد، انگار او را در حین خواب از کشتی به تراس کافه آورده بودم. چهره اش همچنان غمگین بود. اما مستی کمی از سرش پریده بود. پرسیدم:

- بستنی ات را نمی خوری؟

- تعریفی ندارد.

ضمن این که سعی می کرد لبخند بزند چهره درهم کشید. گفتم:

- به خاطر پیشخدمت هم که شده نباید آن را نخورده بگذاری.

باز هم سعی کرد از آن بخورد، سپس، نه، از خوردن صرف نظر کرد.

- نمی توانم.

ملوان ها و سربازان زیادی از ملیت های گوناگون از آن جا می گذشتند.

آن ها دو به دو قدم می زدند. جلوی کافه که می رسیدند، قدم ها را آهسته

می کردند و با قیافه هایی حیران و وارفته زنی را که موهایش به هم ریخته

بود تماشا می کردند. به آنا گفتم:

- باید یک فنجان قهوه بخوری، قهوه ای خوب.

- چرا قهوه؟

- قهوه خوب خیلی مؤثر است.

پیشخدمت در چند قدمی ما، همچنان رو به دریا ایستاده بود اما یک

لحظه چشم از ما بر نمی داشت. یک قهوه سفارش دادم.

آنا باز هم پرسید: چرا؟

پیشخدمت قهوه را آورد. قهوه خوبی نبود و ولرم بود. آنا چشید و با

لحنی واقعاً درمانده و نزدیک به گریستن گفت:

- در این کافه همه چیز بد است. بستنی قابل خوردن نبود.

دستش را گرفتم و توضیح دادم.

- در همه جای شهر وضع به همین قرار است. موقعی که بستنی در

کافه ای بد باشد، در تمام شهر بد است، در همه کافه های شهر. چون همه

کافه ها بستنی شان را از یک کارخانه تهیه می کنند.

- قهوه چطور؟

- برای قهوه فرق می‌کند. اگر بخواهی می‌توانم یک قهوه فرانسه سفارش بدهم.

- آه، نه.

خواست سیگاری آتش بزنند. اما فندکش روشن نشد. مدتی طولانی ناله کرد. سیگار را از لیش برداشتم و روشن کردم. به‌طور معمول هیچ‌گاه نسبت به این‌گونه پیش‌آمدها ابراز بی‌صبری نمی‌کرد، هرگز نسبت به هیچ چیز آه و ناله راه نمی‌انداخت. ضمن این‌که لب‌هایش را از روی انزجار به هم می‌فشرد، سیگار را دود کرد.

گفت: بهتر بود در کشتی می‌ماندیم. بعد اضافه کرد: هر وقت آدم از کشتی پیاده می‌شود وضع به همین شکل است.

احساس کردم چهره‌ام در خنده‌ای غلبه‌ناپذیر به هم می‌پیچد. آنا این حالت صورتم را ندید.

کوچهٔ روبرویمان پر از آمد و شد بود. اتوبوس‌ها، اتومبیل‌ها و کامیون‌ها در صفی فشرده و در میان سر و صدایی جهنمی از جلوی تراس کافه می‌گذشتند. آنا گفت:

- دیگر هرگز از کشتی پیاده نخواهم شد.

- ولی در داهومه، میان قبیلهٔ اتوئه که اپامینونداس می‌گفت ناچاری پیاده شوی.

تا حد ممکن به ملایمت به من لبخند زد. گفتم:

- مطمئنم که موفق خواهیم شد، کود و شکار خواهیم کرد و به ما خوش خواهد گذشت. معمولاً اشتباه مردم در این است که به اندازهٔ کافی تفریح نمی‌کنند. لباس مبدل می‌پوشیم و کلاه دوجداره‌ای به سر و عینکی سیاه به چشم می‌گذاریم و شلووار سواری به پا می‌کنیم و کیسهٔ کوچکی

مخصوص شکار به تو می‌دهم که اگر دچار ضعف بشویم خیلی مفید است.

آنا گفت: نه.

- شب زیر چادر، وقتی که شیر می‌غرد، با تو صحبت می‌کنم.
پامینونداس را هم با خودمان ببریم؟
- نه.

- با تو حرف خواهم زد.
- نه، دیگر کودویی در کار نیست.
- به، تو خبر نداری، دنیا پر است از کودو.
- حالا دیگر انتظار او را نمی‌کشم.

- آدم همیشه منتظر چیزی هست. وقتی انتظار به درازا می‌کشد، آن وقت آدم عوض می‌شود، منتظر چیز دیگری می‌ماند که خیلی سریع پیش می‌آید. کودوها برای این خلق شده‌اند، برای انتظارهای کوچک. تو باید به این وضع عادت کنی.

جوابی نداد. حرف زدن مشکل بود، تقریباً بایستی فریاد می‌زدیم. در فاصله‌هایی منظم، بین خاموش و روشن شدن چراغ‌های راهنمایی سروصدایی عظیم همچون طوفانی وحشتناک بر سرمان فرو می‌ریخت. خانه‌ها به لرزه درمی‌آمد، گفتگوها قطع می‌شد. گفتم:

- دلم می‌خواهد حرکت کنیم، اما تو هنوز نمی‌توانی راه بروی. باید قهوه‌ای جانانه بنوشی.
- نه، قهوه نه.

بار دیگر پیشخدمت را صدا زدم و به او توضیح دادم که زن احتیاج به قهوه‌ای جانانه دارد. با قیافه‌ای حاکی از تفاهم گفتم:
- خودش است، همان زن کشتی «جبل الطارق».

پیشخدمت حیرت زده شد. بی درنگ حرفم را قبول کرد و حتی لحظه‌ای هم تردید به خود راه نداد. و انگار این توضیح ارزش لازم را داشته است، به من گفت می‌رود قهوه فرانسه برایش بیاورد. این کار ده دوازده دقیقه‌ای وقت لازم داشت. گفتم که منتظر می‌مانیم. آنا، با این نظر موافق نبود. گفت:

- می‌خواهم برگردم به کشتی.

من طوری وانمود کردم که انگار صدایش را نشنیده‌ام. طی ده دقیقه‌ای که در انتظار آماده شدن قهوه بودم، او خیلی به دشواری سرو صدای میدان را تحمل می‌کرد. گفت:

- احتیاجی نیست منتظر بمانیم، مطمئن هستم که این قهوه هم بد خواهد بود.

دلش می‌خواست همه چیز بد باشد، همه چیز بد از بدتر شود. گمان کردم الان است که فریاد بکشد، دستش را گرفتم و فشردم تا مانع از این کار شوم. پیشخدمت متوجه شد که چقدر بی تاب است. به طرف ما آمد، باز گفتم که چقدر از او انتظار دارم قهوه خوبی بیاورد. گفت قهوه را خودش آماده خواهد کرد، آب را گذاشته است جوش بیاید و کار دیگری هم از دستش بر نمی‌آید. آنا به پیشخدمت تبسم کرد، کمی مثل این که خواسته باشد بگوید آنچه پیش آمده تقصیر من است و نه تقصیر خودش و می‌خواهد به پیشخدمت بفهماند که می‌داند او در این قضیه دخالتی ندارد.

پیشخدمت گفت: آب باید جوش آمده باشد، قهوه را برایتان می‌آورم. از پیش ما رفت و تقریباً بلافاصله دوان دوان، صافی در دست برگشت. حالا باید منتظر می‌ماندیم که آب ریخته شده روی قهوه از صافی بگذرد. روی صافی زدم تا آب سریع‌تر از آن بگذرد.

زن گفت: همه چیز را خراب خواهی کرد.

قهوه را چشیدم. قهوه خوبی بود. زن فتنان را از دستم گرفت و یک جرعه نوشید. قهوه خیلی داغ بود، دهانش را سوزاند و بازهم ناله کرد. گفتم:

- قهوه خوبی بود.

- نمی دانم، می خواهم بروم.

گفتم باید موهایش را منظم کند. شالش را دور موهایش بست. پرسیدم:

- کجا می خواهی بروی؟

بی درنگ بلند شد و با چشمان پراشک گفت:

- آه، نمی دانم، نمی دانم.

- برویم سینما.

- بازویش را گرفتم. کلاهش را برداشت. خیابانی را که در جهت مخالف بندر به ساحل دریا می رفت در پیش گرفتیم. در آن خیابان سینما نبود، کاملاً آشکار بود، آنجا محله بانک ها و اداره ها بود. زن متوجه این قضیه نشد، چیزی را نگاه نمی کرد. این خیابان آرام بود و به پارکی ختم می شد که از دور به چشم می خورد. آدم میل می کرد برگردد توی بولوار. ده دقیقه ای راه رفتیم بعد راه رفته را برگشتیم. زن گفت:

- خودت هم نمی دانی چه می خواهی.

- می دانم. دیدن یک فیلم. این کاری است که آدم باید گهگاه بکند.

دیگر نمی توانستم به خودم بگویم که آیا شروع کرده بودم دوستش بدارم یا نه. بله، داشتم باور می کردم که این احساس داشت آغاز می شد. بازویش را سخت می فشردم، چهره اش را به ملایمت درهم می کشید، انگار باید کمی دردی را که در او ایجاد می کردم بپذیرد، مثل صدای

کامیون‌ها، مثل چیزهای دیگر، همچون تقدیری احترازناپذیر. دوست داشتم، هنوز نشناخته بودمش و سعی می‌کردم، او را در حال راه رفتن در مقابلم با این چهره و با این چشم‌ها مجسم کنم. ولی طبعاً موفق به این کار نمی‌شدم. با این وجود او را زیباتر از هر موقع می‌یافتم، و بیش از آن روزی که برای اولین بار پشت نی‌ها دیدمش شگفت زده‌ام می‌کرد.

به ملایمت پرسید: چرا سینما؟

- چرا نه؟

- می‌دانی به کدام سینما خواهیم رفت؟

- البته، البته که می‌دانم.

به طرفم برگشت، از قیافه‌اش پیدا بود که بدگمان است که نکند نیت بدی داشته باشم.

گفتم: می‌خواستم چیزی به تو بگویم.

- این چه ارتباطی با سینما دارد؟

- کسی چه می‌داند؟

رسیدیم رو بروی بلواری که از میدان تا بندر می‌رفت. صف طولانی کامیون‌هایی را که براده آهن و زغال بارشان بود باز یافتیم. جلوی خط‌کشی محل عبور رهگذرها ایستادم. نیازی نبود به آن طرف بولوار برویم، و به گمانم او هم متوجه این موضوع شد، اما اشاره‌ای نکرد.

گفتم: می‌رویم آن طرف خیابان.

بله، گمان می‌کنم فهمید، چون آن سوی خیابان آشکارا هیچ سینمایی نبود و او دیگر تقریباً مست نبود. یک مأمور راهنمایی با لباس سفید که روی سکویی به سفیدی لباسش ایستاده بود، رقت و آمد کامیون‌های غول‌آسای پر از براده آهن را با حرکاتی کشیش‌وار هدایت می‌کرد.

کامیون‌ها با حرکت دست‌دستکش پوشیده‌او در میان جیرجیر گوشخراش ترمزها، توقف می‌کردند.

گفتم: مأمور راهنمایی را نگاه کن.

زن نگاه کرد و لبخند زد. من یک بار و بعد برای بار دوم منتظر علامت مأمور راهنمایی ماندم. عبور هر گروه، خواه کامیون‌ها و خواه رهگذران پیاده سه دقیقه طول می‌کشید. جمعیت زیاد بود.

زن گفت: چقدر طولانی است.

- خیلی طولانی.

مدت دومین علامت مأمور راهنمایی برای عبور رهگذران تمام شد. نوبت کامیون‌ها شد که حرکت کنند. کامیون بزرگی پر از صندوق‌های چوبی، با قدرت به حرکت درآمد. روی خط رهگذر پیاده هیچ کس نبود. مأمور نیم چرخ‌ی زد و دست‌هایش را صلیب‌وار از هم باز کرد. شانه‌های زن را گرفتم و او را به جلو راندم. همه چیز را دید، خط رهگذران پیاده که خلوت شده بود و کامیونی که به راه افتاده بود. با این همه اعتراضی نکرد. برای اولین بار احساس کردم دیگر او را به جلو هل نمی‌دهم. پدیدیم جلو. گلگیر کامیون به پایم خورد. زنی فریاد زد. کمی پیش از رسیدن به جان‌پناه وسط بلوار، درست پس از فریاد زن، و در میان فریادهای خشن مأمور راهنمایی، به او گفتم دوستش دارم.

نزدیک جان‌پناه بی‌حرکت ماند. او را سخت به خودم فشردم که زیر کامیون‌ها نیفتد. آن چه به او گفته بودم چندان اهمیتی نداشت. کلمه‌هایی در میان هزاران کلمه دیگر که ممکن بود بر زبان آورده باشم. ولی به گمانم، از زمانی که دریاورد جبل الطارق را از دست داده بود، اولین باری بود که نیاز داشت این کلمه‌ها را از زبان کسی بشنود. بی‌حرکت و کمی رنگ پریده کنار جان‌پناه ایستاده بود.

پلیس راهنمایی فریاد زد: مدارک.^۱

ضمن این که همچنان با یک دست او را به خودم می فشردم، با دست دیگر شناسنامه‌ام را از جیبم درآوردم و به مأمور پلیس ارائه دادم. چندان خشمگین نبود. با دیدن آنا به آن حالت گمان کرد ترسیده است زیر کامیون له شوم. آنا با تبسم او را، درست مثل این که موضوع اصلی اندیشه‌هایش بوده باشد، نگرست. مأمور راهنمایی متوجه این حالت شد و به او لبخند زد. شناسنامه‌ام را پس داد و عقبگرد کرد و رفت کامیون‌ها را ستوقف کند تا از میان خیابان عبور کنیم. از خیابان گذشتیم.

آنا گفت: چندان علاقه‌ای به رفتن به سینما ندارم.

خندید. من هم خندیدم. کوچه مثل چرخ و فلکی افقی دور ما می چرخید. از این که حرف دلم را گفته بودم سرم گیج می رفت. راه رفته را برگشتیم و از روی خط‌کشی رهگذران پیاده، این بار با علامت مأمور راهنمایی گذشتیم. مأمور پلیس متعجب به نظر می رسید اما باز هم به او لبخند زد. در کوچه کوچکی عمود بر بلوار سینمایی یافتیم. کمی پیش از ساعت صرف شام به کشتی برگشتیم. باز هم لوران برای عزیمت منتظرمان بود.

سفر ده روز طول کشید.

هوا آرام و درخشان بود.

مردی جدی شده بودم. این قضیه از طنجه به بعد پیش آمد و ادامه یافت. آنا هم به نوبه خود جدی شد، برای او هم این وضع پس از طنجه

۱. در متن به زبان انگلیسی. - م.

شروع شد و ادامه پیدا کرد. منظورم این نیست که هنگام رسیدن به کوتونو^۱ کاملاً جدی بودیم، نه، اما فقط خیلی بیش تر از هنگام عزیمتمان. جدی شدن کاری طولانی و دشوار است، همه این را می دانند، و نمی شود ظرف یک یا حتی ده روز جدی شد، فقط می شود شروع کرد به جدی شدن.

سفر دریایی به آرامی و شادمانه صورت گرفت.

به محض رسیدن به کازابلانکا^۲ سه پیراهن برای خودم خریدم و از نو شروع کردم به شستن خودم و تمیز ماندن. طبعاً این کار هم کمی دشوار بود. اما در گران باسام^۳ دوباره آدم تر و تمیزی شده بودم. خوابیدن کمی بیش تر و قتم را گرفت. با این وجود هر شب، کم و بیش می خوابیدم، ولی فقط هر شب. کم کم هر روز بیش تر جایی را که دقیقاً باید در کشتی داشته باشم پیدا می کردم. و آنا نیز هر روز کمی بیش تر مرا آزاد می گذاشت که این جا را اشغال کنم، و هر روز بیش تر متوجه می شد که این وضع هم برای من و هم برای خودش بهتر است. این موقعیت، خیلی زود برایم ارزشمند شد. عادت کردن به این گونه زندگی، بی تردید از دور آسان به نظر می آید، با این وجود به گمانم کم تر مردی می توانست به خوبی من با آن برخورد کند. برای خوب جستجو کردن، همان طور که برای کارهای دیگر، فقط به این شکل باید عمل کرد، بدون ندامت به خاطر نداشتن فعالیتی دیگر و بی آنکه آدم در این واقعیت تردیدی به خود راه دهد که جستجو کردن یک مرد ارزش آن را دارد که مردی دیگر زندگی اش را به آن اختصاص دهد. به عبارت دیگر آدم باید کاملاً متقاعد باشد که کاری بهتر از این نمی تواند بکند. در مورد من، وضع این گونه بود. کار بهتری نداشتم که انجام دهم. منظورم دریاورد جبل الطارق را جستجو کردن است؛

هر چند که این کار فعالیت‌های حساس و دشوار باشد و ظواهری بسیار متضاد به خود بگیرد، مثلاً بی‌کاری کامل، و عدم آشنایی من با همه جنبه‌ها و دشواری‌های آن، به گمانم بتوانم بدون خودستایی بگویم، که از آغاز این سفر دریایی، در جستجوی دریانورد جبل الطارق، شروع کرده بودم آدم مفید و مؤثری بشوم.

در کازابلانکا، در موگادور^۱، داکار^۲، فری‌تون^۳، ادینا^۴ و سرانجام در گران باسام توقف کردیم. آن‌ها فقط دو بار از کشتی پیاده شد، یک بار در داکار و بار دیگر در فری‌تون، که هر دو بار من هم با او به خشکی رفتم. اما من در جاهای دیگر هم، در کازابلانکا، در موگادور، ادینا و در گران باسام همراه با اپامینونداس پیاده شدم. با این پیاده شدن‌ها با آن‌ها، و حتی با اپامینونداس، خیلی زود به گونه‌ای علم جغرافی، جغرافی انسانی علاقه‌مند شدم. سفر کردن به این شکل، در جستجوی کسی، لذتی کاملاً متفاوت با لذتی که مسافرت بدون مقصد به وجود می‌آورد نصیب انسان می‌کند. طبعاً ما جهانگرد نبودیم و نمی‌توانستیم باشیم، کاملاً برعکس. برای کسانی که در جستجوی کسی هستند، هر یک از توقف‌ها ارزشمند است، این توقفگاه‌ها بیش‌تر ردپایی برای آدم‌هایی از نوعی خاص به شمار می‌رود تا پایگاه‌هایی طبیعی. دریانورد جبل الطارق احتمالاً عقب‌به‌ای بود که می‌شود گفت میان دنیا و ما، پیوندی نیرومندتر از پیوندهای دیگر برقرار می‌کرد. طبعاً ما در جستجوی او به کوتونو می‌رفتیم، اما نمی‌توانستیم از یاد ببریم که امکان داشت او را خیلی زودتر و در هر یک از توقف‌هایمان پیدا کنیم. وقتی به‌طور تصادفی، در حین رفتن به کوتونو نگاهی به نقشه جهان‌نمایی که جنبش از پلاستیک بود

1. Mogador

2. Dakar

3. Freetown

4. Edina

می‌کردیم، این طور به نظرمان می‌رسید که همه جای نقشه از حضور او، فقط او، انباشته بود. و هنگامی که خیابان‌های داکار یا پس کوچه‌های فری‌تون یا باراندازهای گران باسام را زیر پا می‌گذاشتیم، بی‌اراده در هر یک از مردان سفیدپوست این بندرها او را جستجو می‌کردیم. در کنار آن طبیعت به نظرمان کاملاً بی‌روتنی می‌نمود. از هر یک از این توقف‌ها، همواره خسته به کشتی برمی‌گشتم. برای رفع خستگی و یسکی می‌نوشتیدم. هر روز پیش‌تر می‌نوشتیدم. به نسبتی که سفر ادامه یافت، پیش‌تر نوشتیدیم. غروب نوشتیدیم، سپس بعد از ظهر. بعد صبح. هر روز کمی زودتر. در کشتی همیشه و یسکی وجود داشت. آن‌ا از مدت‌ها پیش و یسکی می‌نوشتید، به‌طور قطع از زمانی که پی درینورد جبل الطارق می‌گشت. اما در طول این سفر به گمانم با لذتی بیش از گذشته می‌نوشتید. خیلی زود من هم در این کار با او همگام شدم و وقتی با هم بودیم، دیگر به هیچ وجه مانع زیاد نوشیدن او نمی‌شدم. احتمالاً به این خاطر که آدم‌هایی جدی شده بودیم. پیش‌تر از همه چیز و یسکی می‌نوشتیدیم، و شراب و پرنو. ولی طبعاً و یسکی را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دادیم. این نوشابه الکلی، طبعاً پیش از این که نوشابه‌ای امریکایی شود، حاصل پژوهش‌هایی طولانی در دریا بود.

پس از طنجه همواره در ساحل افریقا حرکت می‌کردیم و از نظر دورش نمی‌داشتیم. این ساحل که تا سنگال صخره‌ای و پرفراز و نشیب بود، بعد از آن مسطح و خاکستری رنگ شد و تا پایان به همین شکل باقی ماند. باکمک و یسکی گاهی، تنوع‌هایی هم در آن می‌یافتیم.

حتی یک بار، به خاطر این ساحل، در موقعیت خودم جنبه خنده‌داری یافتیم. با دیدن آن که به‌طور دائم به این شکل از جلوی نظرمان می‌گذشت، وجود خودم را ناگهان به شکل مقاومت‌ناپذیری وابسته به کشتی یافتیم،

به نحوی که حتی دیگر تعجب نمی‌کردم از این که گذاشته بودم به این ترتیب تا ساحل افریقا کثانده شوم، در حالی که امکان داشت در اولین موقعیت از کشتی پیاده‌ام کنند. آنا با شنیدن این حرف‌ها خندید و گفت که برای بیش‌تر مردم چنین طرز فکری پیش می‌آید، ولی البته بدون اطلاع خودشان، زیرا هر کسی ساحل افریقا را در اختیار ندارد تا بتواند متوجه این موضوع شود و این موقعیت آن‌قدرها هم که من گمان می‌کردم خاص نبود.

کمی پیش از رسیدن به کوتونو، سه روز جلوتر، طوفانی نسبتاً شدید ما را در خود گرفت. همه درها و دریچه‌ها بسته شد و هیچ کس اجازه نیافت روی عرشه برود. اپامینونداس دچار دریازدگی شد و تأسف خورد از این که «گذاشته بود به آن جا کثانده شود». این وضع دو روز طول کشید. کشتی مثل یک شیرماهی به هوا بلند می‌شد و بعد بی حرکت، میان مفاک‌های وحشتناک موج‌ها فرو می‌افتاد. هر بار آدم از خودش می‌پرسید آیا از این مفاک‌ها جان سالم به در خواهد برد یا نه. برونو اغلب این پرسش را با خودش مطرح می‌کرد و اپامینونداس گهگاه. برای ما، وضع متفاوت بود. حرکت مداوم و بیهوده کشتی، که پیش نمی‌رفت و تا آن جا که می‌توانست پایداری می‌کرد، می‌توانست باعث شود که میان کوشش‌های آن و تلاش‌های خودمان شباهتی بیابیم. اما فردای آن، این تلاش‌ها را مثل کشتی، مثل همه کس، ادامه می‌دادیم. و روز بعد هم طوفان ادامه یافت، اما آسمان صاف و خورشید نمایان شد. از پشت دریچه‌های بار، دریای متقلب و متلاطم را زیر نور خورشید تماشا می‌کردیم. خیلی قشنگ بود. بیش‌تر وقت‌ها پروانه‌های کشتی خارج از آب توی هوا می‌چرخید و وحشت سراپای کشتی را فرا می‌گرفت. اما آن روز، فکر این که پیش از

رسیدن به وعده‌گاهی که اپامینونداس تعیین کرده بود، کشتی غرق شود
بیش‌تر باعث تفریح‌مان شد تا ترس.

پس فردا، دو روز پیش از رسیدن به مقصد دریا آرام شد. بلافاصله با
سرعت هرچه تمام‌تر، برای جبران وقت از دست رفته و جستجوی
دریانورد جبل الطارق، به حرکت‌مان ادامه دادیم.

رسیدن به افریقا همواره ناگهانی است، بدون هیچ جزیره‌ای، یا خلیجی که
امواج بلند به ملایمت در آن آرام‌گیرد، و بدون مجمع‌الجزایری که معمولاً
نزدیک شدن قاره‌ها را اعلام می‌کند.

هوا آن روز خیلی آرام بود. گروه‌های خوک دریایی به استقبال‌مان
آمدند. با بدن نقره‌ای‌شان در آب‌های گرم جست و خیز می‌کردند و با
وسوسه‌های دلفریب سعی می‌کردند وادارمان کنند، یکی از ما خود را
فدای اشتهای سیرنشدنی آن‌ها کند. آن‌ها برایشان نان انداخت. تلاطم
کوچکی در اقیانوس ایجاد شد. رسیدیم به خلیج گینه، با عمق پنج هزار
متر و افق‌هایی کامل که هیچ چیز آشفته‌اش نمی‌کرد، جز در پایان
بعدازظهر دودکش یک کشتی باری و کمی بعد تعدادی بادبان‌های پنبه‌ای
زرد گینه‌ای. نزدیک ساعت شش بعدازظهر در پورتو - نوو^۱ از کشتی
پیاده شدیم.

ابراز احساسات لوی و اپامینونداس مدت زیادی طول کشید. از دو سال
پیش، ابتدا در ماریسی و بعد در کشتی، یکدیگر را می‌شناختند و خیلی

با هم دوست بودند. توی بار مستقر شدند و به تعریف ماجراهای زندگیشان از موقعی که از هم جدا شده بودند پرداختند و نیم ساعتی ما را به کلی از یاد بردند. ما ملاحظه‌شان را کردیم و گذاشتیم ضمن نوشیدن ویسکی حرف‌هایشان را به هم بزنند. لوی بعد از دست زدن به پیشه‌های گوناگون حالا با خریدن قایق کهنه‌ای از شرکتی ورشکسته تمام همش را صرف خرید و فروش موز میان کوتونو و آبیجان^۱ می‌کرد. برای اپامینونداس تعریف کرد که همه درآمدش را صرف تعمیر و بازسازی این قایق یک دکله کرده و حتی یک پنی هم پس‌انداز نداشته است. به این ترتیب بود که، در همان دقیقه‌های نخست، پی بردیم که لوی به پنجاه هزار فرانک احتیاج دارد تا قایق جدیدی بخرد؛ قایق کهنه‌اش نه تنها همه درآمدش را می‌بلعید، بلکه با این خطر روبرو بود که در هر یک از سفرهای دریایی غرق شود. وانگهی به همین خاطر بود که صادقانه حضور آنها را در کشتی به خاطر آورد. بی‌درنگ اضافه می‌کنم که دو روز بعد او این پنجاه هزار فرانک را برای خریدن قایقی نو از آنها مطالبه کرد. آنها نیز طبعاً بدون این که تردیدی به خود راه دهد خواهش او را برآورد، حتی این کار را با خوشحالی انجام داد بی‌آن‌که تقاضای لوی را که گمان کرده بود دریانورد جبل‌الطارق را پیدا کرده و پیامی برای او فرستاده بود، حمل بر این کند که خواسته است در برابر آن او را وادار سازد خدمت کوچکی در محل سکونتش برایش انجام دهد و در نتیجه این خوشحالی خدشه‌دار شود.

لوی که کوچک‌اندام و لاغر بود و بر اثر تابش آفتاب پوستی تیره داشت، به خاطر سرزندگی و در عین حال زنگی‌اش آدم قابل توجهی بود. او نیز مثل اپامینونداس و مثل همه دریانوردانی که برای آنها پیام

می‌فرستادند، زیرا احتمالاً به آسانی می‌توانستند دریاورد جبل الطارق را بازشناسند، از بامزگی خاصی برخوردار بود. در مورد لوی بی‌تردید به خاطر اقامتش در آفتاب سوزان افریقا، این بامزگی حالتی افراطی داشت. فکر می‌کنم که خیلی‌ها ممکن بود او را دیوانه بدانند، همان‌طور که خود من نیز روز اول که عادت نداشتم، به وسوسه افتادم او را دیوانه تصور کنم. ولی نه، او دیوانه نبود. لوی فقط با سیاهپوست‌ها سروکار داشت. سفیدپوست‌های پورتو - نووو نمی‌خواستند حتی یک کلمه در باره او بشنوند. خسته‌شان می‌کرد. به نظر سفیدپوست‌ها او آدم پرحرف، بی‌ثبات و به درد نخوری بود که می‌توانست آبروی آن‌ها را به خطر اندازد. فقط سیاهپوست‌ها لوی را دوست داشتند. رفتار افراطی‌اش آن‌ها را از هیچ بابت ناراحت نمی‌کرد. و زندگی موقتی و روزمره‌ای که در پیش گرفته بود برعکس هیچ نگران‌شان نمی‌کرد.

موقتی زیستنش خیلی زود برایمان ارزشمند شد. و غلوکاری‌هایش باعث پا پس کشیدن آنا نشد. آنا در پی سال‌ها تجربه می‌دانست که کوچک‌ترین و مبهم‌ترین نشانه‌ها که می‌توانست به لب آدم‌های ناوارد تبسم بیاورد، نه تنها می‌توانست شروع حقیقی را آشکار کند، بلکه آدم را وادار می‌داشت گاهی به همه کس، به دروغگوها، احمق‌ها و حتی دیوانه‌ها اعتماد کند. می‌گفت: هر کسی ممکن است اشتباه کند. تا آن جا به لوی اعتماد کرد که حاضر شد بنابه نشانه‌هایی که او داده بود تا دورافتاده‌ترین نقاط افریقای مرکزی و چمنزارهای سرسبز اوئله^۱ برود.

لوی در کلبه کوچک دو اتاقه و نیمه‌خرابه‌ای زندگی می‌کرد که رو به بندر داشت. او تنها سفیدپوست این بخش از محله بومی‌نشین بود. از دو سال پیش با زن بومی جوانی به حالتی موقتی زندگی می‌کرد، زن جوان هم

ظاهراً خود را با این وضع وفق داده بود. در همان شب ورودمان لوی، آنا و اپامینونداس را به شام دعوت کرد. من هم به آنها پیوستم و از آنجا که احتمالاً اپامینونداس او را از نقشی که من در کشتی داشتم آگاه کرده بود، البته با کمی تأخیر، وقتی به خانه لوی رسیدم او به خاطر این که فراموش کرده بود دعوتم کند پوزش خواست. گفت از این که به خانه او آمده‌ام خیلی خوشوقت است و خیلی دوستانه و طبیعی با من رفتار کرد، درست مثل رفتار با مردی که آنا با خودش آورده باشد تا بتواند در انتظار دریانورد جبل الطارق بودن را آسان‌تر تحمل کند و به طور خلاصه، این مرد کمکش کند تا بتواند او را بیابد. وانگهی دقت زیادی که در مورد ماجرابی که آن شب برایمان تعریف کرد به خرج دادم، او را به طور کامل نسبت به نقشی که من در کنار آنا به عهده داشتم مطمئن کرد. میهمان چهارمی هم آن شب حضور داشت که بهترین دوست لوی به شمار می‌رفت، آموزگاری سیاهپوست از مدرسهٔ پسرانه کوتونو. لوی او را معرفی کرد و گفت کسی است که دریانورد جبل الطارق را بیش از هر کسی در سراسر داهومه می‌شناسد و کتابی شصصد صفحه‌ای به زبان فرانسه نوشته که بخش تبلیغات وزارت مستعمرات منتشرش کرده است، این کتاب شرح زندگی حماسی یکی از ملکه‌های داهومه بود به نام دومی سیگی^۱ که جدهٔ پادشاه بهانزن^۲ بوده است. در طول شام خیلی دربارهٔ ملکهٔ دومی سیگی صحبت شد. به ویژه که من مثل همهٔ ثبت‌کننده‌های وزارت مستعمرات، این کتاب را که توسط یکی از تبعه‌های سیاهپوست نوشته شده و شرح صادقانه‌ای بود از خدمات‌های مفید استعمار، در اختیار داشتم. لوی مدتی دراز برایمان تعریف کرد که در کار نگارش و ویرایش این کتاب کمک‌های زیادی کرده است. کتاب را اثری فاضلانه توصیف می‌کرد. نوشتن این

1 Domicigui

2. Behanzin

کتاب را به نویسنده‌اش صمیمانه تبریک گفتم. البته مراقب بودم که از اعتراف کردن به این واقعیت که حتی یک کلمه از آن را هم نخوانده‌ام پرهیزم. به این ترتیب برای لوی و دوستش، من و دریاورد جبل الطارق تنها سفیدپوستانی میان آن جمع بودیم که سرگذشت دومی میگی را خوانده و آن را تحسین کرده بودیم. در نتیجه شادیشان از این امر دو برابر شد. و همچنین بر اثر این حسن تصادف، ملاقاتمان و دلیل اقامتمان در داهومه، اگر بشود گفت، به نظر آن‌ها منطقی‌تر آمد. کاملاً طبیعی بود. و اگر روایت‌هایی که دوست لوی در باره ملاقات‌هایش با دریاورد جبل الطارق تعریف کرد با حوادثی کنایه‌آمیز از گذشته داهومه زینت یافت، ظاهراً به هیچ وجه باعث ناراحتی آنها نشد. و اما برای من، که اگر بشود گفت، خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم، این روایت‌ها چگونه می‌توانست ناراحت‌کننده باشد؟

شام ساده ولی عالی بود. زن بومی جوان لوی با محبت و شایستگی تمام سر میز از ما پذیرایی می‌کرد، اما به هیچ وجه در گفت‌وگوهای ما شرکت نکرد. گذشته داهومه، هر قدر هم که افتخارآمیز بود به‌طور آشکار برای او اهمیتی نداشت، با ماجرای دریاورد جبل الطارق هم، احتمالاً آن‌قدر آشنایی داشت که گفته‌های آموزگار نمی‌توانست چیزی بر اطلاعات او بیفزاید. وقتی شام به پایان رسید، زن جوان رفت توی سراسر و آوازهایی روستایی مربوط به فلات‌های مرتفع آتاکورا^۱ را برایمان خواند. آنها به اندازه کافی از بطری‌های شراب ایتالیایی با خود آورده بود که بشود به شب‌زنده‌داری ادامه داد و از روایتی که دوست لوی برایمان نقل می‌کرد شگفت‌زده نشد.

روایت از این قرار بود. دوست لوی، نزدیک ساعت دو بعد از نیمه شب با صدایی آهسته برایمان نقل کرد: پلیس همه جا هست - او که تا حدی مست کرده بود، با لحنی حماسی و رازگونه همراه با نواهای پهلوانی و غم‌انگیز آهنگ‌های روستایی آتاکورا، داستانش را تعریف کرد: آبومه، پایتخت داهومه، سکوتگاه قدیمی پادشاهان معروف به وحشی - که قطعاً شما آن‌ها را به یاد دارید - بوده است، بزرگ‌ترین این شاهان که افسوس، آخرینشان هم بود بهانزن نام داشت ملقب به چشم دنیا، که ضروری است داستان زندگی‌اش هرچه زودتر به رشته تحریر درآید تا عزت و اعتبارش باز خریده شود، بله، می‌گفتم که در داهومه آقای سفیدپوستی اقامت دارد. این آقای سفیدپوست، بنابه تعریف‌های لوی و بنابه حکایتی که از دو سال پیش با تعریف کردن آن سرم را برده، به اندازه کافی با آقای سفیدپوست دیگری که مورد نظر شماست خانم و زندگیتان را برای یافتن او اختصاص داده‌اید مطابقت دارد. سایر سفیدپوستان مستعمره به‌طور معمول او را با لقب‌های هرزه، دلال محبت یا مدیر روسپی‌خانه می‌نامند - من نمی‌دانستم که این لقب اخیر که برای من تازگی داشت به اندازه لقب‌های دیگر توهین‌آمیز است یا نه، اما لوی به من گفت که از آن‌ها بدتر هم هست. سفیدپوست‌ها همچنین در باره او می‌گویند که او مایه ننگ مستعمره است، اما من سردر نمی‌آورم که چرا یک نفر در میان همه سفیدپوست‌های - آن‌طور که لوی می‌گوید، ببخشید - این رومی‌خانه باید بار این ننگ را به دوش بکشد. این آقا این ویژگی را هم دارد که پلیس سفیدپوست‌ها در پورتو - نووو و کوتونو و همه شهرهای دیگری که پلیس سفیدپوست وجود دارد در تعقیبش است؛ البته به استثنای آبومه که تکرار می‌کنم، این آقای سفیدپوست ساکن آن‌جاست، جایی که بنابه گفته لوی، مرا ببخشید، پلیس می‌ترسد. منظورم جایی است

که چون پلیس سفیدپوست حضور دارد، پلیس سیاهپوست، به خاطر رنگ پوستش مجاز به تعقیب و دستگیری جنایتکاران سفیدپوست نیست. باید بی درنگ اضافه کنم که پلیس سفیدپوست در تعقیب این آقااست، چون آن‌طور که من به وسیله منابع اطلاعاتی‌ام، هر چند بیار محدود فهمیده‌ام، آن آقای سفیدپوست دیگر هم که جستجوی او از مدت‌ها پیش سرگرمی مورد علاقه شماست، همین خصوصیت را دارد. منظورم، معذرت می‌خواهم، همین آقای دریاورد جبل الطارق است.

موارد اتهام و محکومیت برای این آقای دریاورد جبل الطارق فراوان و گوناگون است. بله، خلاف‌کاری‌هایی نظیر دزدی، قاچاق و نیز، مرا ببخشید خانم، چون باید عین حقیقت را به شما بگویم: تجاوز به عتف. باید بی درنگ به گفته‌هایم اضافه کنم که این جرم اخیر، این تجاوزهای جنسی، که یکی از نواقص کوچک کار سفیدپوست‌ها به شمار می‌رود که نمی‌خواهند بفهمند، در این‌جا در داهومه ما جرمی بسیار نسیبی است. به ویژه وقتی پای آقای دریاورد جبل الطارق در میان باشد که در میان ما، و در نتیجه میان زن‌ها و دخترانمان از شخصیتی والا، بسیار والا برخوردار است، زنان و دخترانی که متأسفانه حال و هوای دوران گذشته داهومه را در سر دارند، دورانی که طی آن عشقبازی، مثل نفس کشیدن، در هر سنی، در هر ساعتی از روز، و در هر موقعیتی صورت می‌گرفت بی آن‌که قوانین اخلاقی مخل آن باشد.

باید بی درنگ بگویم که من به نوبه خود افتخار آشنایی با آقای دریاورد جبل الطارق را داشته‌ام. من، خوب شما از کجا می‌توانید بدانید؟ زادهٔ آبومه هستم. همسرم بیش‌تر اوقات در آن‌جا سکونت دارد و من اغلب برای بهره‌مند شدن از مزایای زناشویی پیش او می‌روم. این سفرها با شغل آموزگاری‌ام که ساعت‌های فراغتی هم برایم فراهم می‌کند

مغایرتی ندارد. به این ترتیب بود که این لذت بزرگ و افتخار شایان نصیم شد که با آقای دریانورد جبل الطارق ملاقات کنم و گهگاه از ابراز دوستی و محبت ایشان برخوردار شوم.

ما اهالی داهومه به طور معمول، آقای دریانورد جبل الطارق را با این اسم نمی‌نامیم. علتش هم این است که سوای لوی و من که لوی مرا در جریان قرار داده، هیچ کس دیگر نمی‌داند که این لقب اصلی اوست، یعنی لقبی که شما برایش تعیین کرده‌اید، کسی که از همه افتخارهای زمینی و آن‌طور که میان مردم معمول است از همه گردنبندهای طلا برایتان ارزشمندتر است. ما داهومه‌ای‌ها او را با نام متواضعانه ژه ژه^۱ می‌شناسیم. می‌گویم ژه ژه و نمی‌گویم، مرا ببخشید چون ممکن است اشتباه کنید، گله-گله^۲، پدر بلند آوازه بهانزن، ملقب به چشم کوسه.

توصیف ژه ژه، معذرت می‌خواهم دریانورد جبل الطارق، کمی برایم دشوار خواهد بود. چون من، همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، یک سیاهپوستم و گونه‌ای بی‌کفایتی نژادی جهت تشخیص تفاوت‌های صوری سفیدپوست‌ها دارم. من همه آن‌ها را با هم عوضی می‌گیرم، به نحوی که یک روز به حکمران کل‌مان نزدیک شدم و گفتم: حالت چطور است دوست عزیز؟ او را به جای لوی، که تازه با هم دوست شده بودیم و در این جا حضور دارد گرفته بودم. موضوعی که نزدیک بود، این را به شما می‌گویم، برایم گران تمام شود. ولی به نظرم می‌رسد که با این وجود می‌توانم بگویم، بی‌آن‌که همان‌طور که شما می‌گویید آن را در عین حالی که می‌گویم گفته باشم، آقای دریانورد جبل الطارق در نهایت می‌تواند کمی به آقای اپامیتونداس شباهت داشته باشد. دشواری‌ای که در توصیف چهره او برایم وجود دارد از این بابت پیچیده‌تر می‌شود که آقای دریانورد

جبل الطارق همیشه کلاه مخصوص مستعمرات و عینک سیاه به چشم دارد و من هرگز او را در کوچه‌های آبومه بدون این وسایل حفاظتی که برای هر سفیدپوستی در مستعمره داهومه ما ضروری است ندیده‌ام، چون همان‌طور که می‌دانید داهومه خیلی به خط استوا نزدیک است. با این همه می‌توانم به شما بگویم که بنابه اظهار زن‌های ما، مرا ببخشید خانم که احساسات شما را جریحه‌دار می‌کنم، بنابه گفته زن‌های ما چشم‌های او آبی است. شماری از زن‌ها ادعا می‌کنند - من برای این که بتوانم شما را آگاه سازم مجبور بوده‌ام به نوبه خود اطلاعات دقیقی کسب کنم - که رنگ چشم‌های او مانند آسمان لاجوردی صبح آبی است، عده‌ای دیگر می‌گویند که آبی آن‌ها شبیه رنگ دریاچه‌های فلات‌های آتاکورا در مه صبحگاهی است. اما از آن‌جا که عینک سیاهش طبعاً شفاف نیست، من هیچ چیز از چشم‌های او را ندیده‌ام که بتواند راهنمای شما باشد. در این موقعیتی که در سفرتان به این جا پیش آمده است، خودتان اگر بخواهید می‌توانید در باره این تفاوت‌های ظریف و شاعرانه قضاوت کنید. تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، من توانسته‌ام به این نتیجه برسم که در اطراف عینک سیاهش که با دقت زیاد ساخته شده، خطوط چهره‌اش کاملاً منظم و هماهنگ است و موهایش - معذرت می‌خواهم، چون آنچه در این مورد می‌گویم به خاطر کلاهی که به سر دارد قضاوتی کمی یکجانبه است - باید همچنان و همیشه به طور کامل سطح جمع‌ه‌اش را پوشانده باشد. من فقط نوک موهایش را دیده‌ام، اما می‌توانم به شما بگویم که سیاه است.

منابع درآمد آقای درینورد جبل الطارق زیاد و متنوع است. بیش‌تر آن‌ها مربوط می‌شود به کاری که سفیدپوست‌ها در این جا آن را تجارت غیرقانونی می‌نامند. من گمان می‌کنم که مفهوم این کلمه فعالیت تجاری

است که هم جدید است و هم اصیل و هم در عین حال، آن‌طور که گفته می‌شود، بسیار شخصی. این فعالیت تجارتي در مورد صنایع دستی هنری داهومه و طلا صورت می‌گیرد. او تنها کسی نیست که در این رشته فعالیت می‌کند. گفته می‌شود که آقای دریانورد جبل الطارق افرادی خاص خودش در سراسر افریقا دارد که برایش کار می‌کنند، به ویژه در ساحل عاج، در نیجریه، سودان شرقی، و نیز در فوتا-جالون^۱، در لابه^۲ و حتی تا حوزه اوئل^۳ میان بومیان مونبوتو^۴، که همان‌طور که می‌دانید جزو قبایلی هستند که به آن‌ها آدمخوار می‌گویند.

در مورد فعالیت‌های آقای دریانورد جبل الطارق، هر چند که گفت‌و شنودهایمان کوتاه بوده و در بیش‌تر مواقع به رد و بدل کردن اخبار خلاصه می‌شده است، با حرف‌هایی که از این و آن شنیده‌ام می‌دانم که بیش‌تر روی نوشابه‌های الکلی، به ویژه نوشابه‌ای به نام وِسکی متمرکز بوده است که بنابه گفته لوی وقتی که آدم گذشته‌ای نگران‌کننده و بارهایی سنگین بر وجدانش دارد مؤثرتر است. او به شکار همه گونه حیوان‌های مستعمره هم می‌پردازد و وقتی چیز دیگری برای خوردن گیرش نمی‌آید، دست به شکار کلاغ‌ها در کوچه‌های آبومه می‌زند. او مثل ما سیاهپوست‌های فقیر بیچاره زندگی می‌کند و ما را برادران خودش می‌نامد و خانه‌اش را در اختیار ده دوازده نفر از بومیان درمانده که آن‌ها را هم برادرانش می‌خواند قرار داده است، برادرانی که، این‌طور که تعریف می‌کنند، علیه برادران قلابی سفیدپوستش در تشکیلات مستعمراتی مجهز کرده است. نکته‌ای را هم باید به این گفته اضافه کنم که شخصاً

1. Fouta - Djallon

2. Iabbé

3. Ouellé

4. Montboutou

برای من بسیار عزیز است و آن این که او با تاریخچه داهومه خوب آشناست و برای بهانزن بزرگ ما احترام زیادی قائل است.

آقای دریانورد جبل الطارق در این جا، در داهومه ما بنابه گفته لوی خرگوش بیرحم و خشن نامیده می شود. به چشم افراد ساده دل ما، چوپان هایمان در فلات های مرتفع، از این هم بیش تر است، مردی به شمار می آید دست نیافتنی و در حمایت خدایان. او را با کودوی بزرگ مقایسه می کنند که در طلوع خورشید همچون باد می دود، قوه تخیل بارور بعضی ها تجسد انتقامجویانه بهانزن بزرگ ما را در او می بیند. او این مقایسه ها را دوست دارد. چه توتون هایی که میان چوپان های فلات های مرتفع پخش نمی کند. ولی من از این منظری که آقای دریانورد جبل الطارق می تواند در نظر ما پیدا کند می گذرم. دانش اساطیری شما، که بسیار با ما متفاوت است، باعث می شود که شما توانید اهمیت این موضوع را درک کنید. آنچه به شما خواهم گفت، این است که آقای دریانورد جبل الطارق، آن طور که می گویند تغییر روش داده است. اکنون نه تنها به نیروی دست هایش، بلکه به تفنگ های موزر هم مسلح است. هر یک از مردانی که با او زندگی می کند نیز یکی از این تفنگ ها دارد. یعنی این که آقای دریانورد جبل الطارق، اگر غلو نکنم، ده تفنگ موزر دارد. او این اسلحه ها را در نیجریه انگلیس که در آن جا نیز دوستانی دارد می خرد. این تفنگ ها شش گلوله در خناب دارد و از قدرت کُشنده ی زیادی برخوردار است. آقای دریانورد جبل الطارق که هرگز کسی او را بدون اسلحه ندیده است، به هیچ وجه فعالیت هایش را پنهان نمی کند، و نیز در پاره ای موارد حتی گذشته تاریخی اش را. ما هم می دانیم که او در گذشته، در پاریس، این پایتخت بزرگ، مرتکب جنایت شده است. او این ماجرا را با سادگی و با تواضع فراوان تعریف می کند و می گوید که اگر قرار باشد بار دیگر آن را

مرتکب شود، خواهد شد و حتی گاهی تأسف می خورد از این که این جنایت قبلاً انجام شده و دیگر نمی شود آن را تکرار کرد. با این وجود، شاید از روی احتیاط؟ هرگز تعریف نکرده است که این جنایت را در چه موقعیتی مرتکب شده و نام قربانی چه بوده است. من نیز به نوبه خود، حتماً خودتان متوجه شده اید، از پرسیدن این جزئیات از آقای دریانورد جبل الطارق پرهیز کرده ام. با توجه به خُلق و خوی تند آقای دریانورد جبل الطارق، هرگز نتوانسته ام، به قول لوی بدون به خطر انداختن جانم رو در روی او بگویم که اطلاع دارم که او قاتل سلطان آمریکایی بلبرینگ اتومبیل، آقای نلسون نلسون بوده است. اما در صدد بودم این کار را از دور و از طریق نامه نگاری انجام دهم و به این ترتیب به او بفهمانم که نظر سوئی نسبت به این قضیه ندارم، که متأسفانه آقای دریانورد جبل الطارق مجبور شد از داهومه بگریزد.

باور کنید که با اندوه فراوان این خبر غم انگیز را به اطلاعاتان می رسانم. در واقع آقای دریانورد جبل الطارق ناگهان در این جا، در داهومه، مرتکب دو جنایت جدید شد، در نتیجه دیگر او را جزو جمع خودمان به حساب نمی آوریم. او با یک گلوله تفنگ، فقط با یک گلوله، یکی از مأموران پلیس آبومه را که به تازگی به مستعمره آمده و در یکی از کوچه های آبومه و قیاحانه از او برگ هویت خواسته بود از پا درآورد. و یکی از مستعمره نشین های سفیدپوست را که از چندی پیش در کار تجارت طلا با او رقابت می کرد کشت. او این دو بی احتیاطی را ظرف فقط یک روز مرتکب شد. این عصبی بودن آقای دریانورد جبل الطارق را چگونه می شود توضیح داد؟ در روزهای اخیر در شهرمان آبومه گرمای شدیدی حکمفرما بود. اما مستعمره نشین های سفیدپوست، بی تفاوت نسبت به هر گونه توضیحی، از این بالا گرفتن ناگهانی فعالیت های آقای دریانورد

جبل الطارق وحشت کردند و به آقای حکمران کل شکایت بردند. آن وقت آقای حکمران کل همه مأموران پلیس مستعمره را به سراغ آقای دریانورد جبل الطارق فرستاد. این خدمتگزار حقیر شما بود که این افتخار را پیدا کرد که خبر را توسط شخص ثالثی به اطلاع آقای دریانورد جبل الطارق برساند. آن وقت در حینی که همه افراد پلیس از پورتو - نووو به سوی کوتونو هجوم می‌بردند، آقای دریانورد جبل الطارق از کوتونو به پورتو - نووو رفت. قضیه خیلی ساده بود چون در پورتو - نووو دیگر هیچ پلیس سفیدپوستی باقی نمانده بود، همگی به کوتونو رفته بودند، در نتیجه آقای دریانورد جبل الطارق توانست با آرامش خاطر کامل به سوی مقصدی جدید برود. ابتدا به بیشه‌های دورافتاده دشت پناه برد و بعد هم به کمک دوستانش به کنگو بلژیک گریخت. بعد از آن که به کنگو بلژیک رسید، آقای دریانورد جبل الطارق - که شما بی‌شک با این ویژگی شخصی او خوب آشنایید - این شایعه را پراکند که اسیر قبایل وحشی شده و چون مقامات بلژیکی برای استرداد او اقدامی نکرده‌اند، او از دوستان آدمخوار مونبوتویی‌اش قول گرفته است او را به مناسبت عید سالانه قبیله بزرگشان بخورند. این حقه از مدت‌ها پیش در ذهن آقای دریانورد جبل الطارق نضج گرفته بود و شما خانم، به هیچ وجه نباید از بابت آن نگرانی به خودتان راه دهید. در واقع آقای دریانورد جبل الطارق طی آخرین گفت و گویمان خودش به من گفت که اگر روزی واقعاً لازم شد از طریق ساحل به کنگو بلژیک خواهد رفت و اگر در آنجا هم او را به حال خودش نگذاشتند به این راه‌حل نهایی متوسل خواهد شد، منظورش این بود که شایع خواهد کرد مونبوتوها او را خورده‌اند. به من گفت: «ژه‌ژه هرگز به دست پلیس نخواهد افتاد، هرگز.» در این مورد باید اضافه کنم که آقای دریانورد جبل الطارق همیشه با ضمیر سوم شخص صحبت می‌کند. می‌گوید: «ژه‌ژه

گرسنه است»، یا «ژه‌ژه حالش خوب است»، یا: «ژه‌ژه حوصله‌اش سررفته است» و غیره. طی گفت‌وگویی که از آن یاد کردم و طولانی‌ترین گفت‌وگویی بود که من افتخار انجام آن را با آقای دریانورد جبل الطارق داشتم برایم توضیح داد از آن‌جا که زندگی‌اش همین بوده که هست، یعنی شبیه آنچه آرزو می‌کرده باشد، البته اگر مجاز بود آرزویی داشته باشد، از زندگی‌ای که تا به حال گذرانده به اندازه کافی راضی هست که تأسف گذراندن زندگی دیگری - نه چندان متفاوت - را بخورد - بی‌شک منظورش این بود که مثلاً زندانی شود - بنابراین برایش فرقی نمی‌کرد که در میان قبیله موبوتو ناپدید شود. می‌گفت، عجیب است، اما این همان مرگی بود که همواره آرزویش را داشته. به من گفت: «حیف است که ژه‌ژه در کمال سلامتی بمیرد بی آن‌که به کاری آید و همه این سلامتی در خاک افریقا، که نمی‌داند با آن چه کند برای همیشه بیوسد. حیف است که به این ترتیب بمیرد، حال آن که رفقایش، موبوتوهای اوئله خیلی خوشحال خواهند شد در نهایت دوستی او را بخورند. اگر ژه‌ژه مریض بود، یا پیر یا مرض آبله گرفته بود برای مردن در خاک افریقا یک چیزی، اما به شکل و حالی که هست حیف است که چنین لقمه‌ای از دست برود!» بر دیوار خانه آقای دریانورد جبل الطارق، پلیس نوشته‌ای روی یک مقوا یافته، که پیش از عزیمت کردن آن را آویزان کرده است و آنچه را به شما گفتم تأیید می‌کند: «خودتان را خسته نکنید. دنبال ژه‌ژه نگردید. ژه‌ژه دیگر وجود ندارد. حتی در پی یافتن جسدش هم نباشید. هیچ اثری از جسد در خاک افریقا نخواهید یافت زیرا، همان‌طور که همه کس در آبرومه می‌تواند برایتان تأیید کند، ژه‌ژه توسط رفقای موبوتویی‌اش در اوئله خورده شده و به ریش شما می‌خندد. پانویس: ژه‌ژه در مورد هیچ چیزی متأسف نیست، نه برای آجانی که کشته و نه برای مستعمره‌نشینی که به قتل رسانده.»

مردم آبومه که مورد بازجویی قرار گرفته‌اند نیز البته این گفته‌های اربابشان را تأیید کرده‌اند. مأموران پلیس که دیگر کاری از دستشان ساخته نبوده به پورتو - نوو برگشته‌اند.

اگر من لازم دانستم آقای اپامینونداس را با خبر کنم، از این جهت است که می‌دانیم آقای دریانورد جبل الطارق اکنون در کجاست. یک ماه از این قضیه می‌گذرد و او از لئوپولدویل^۱ برایمان نامه نوشته است. نامه به نام من فرستاده شده - نه به خاطر این که من بهترین دوستش هستم، به این دلیل که تنها کسی‌ام که خواندن زبان فرانسه را بلد است. طبعاً ما نامه را از بین بردیم، اما متن آن را کاملاً به خاطر داریم. با شوخ طبعی به من گفته بود: «بهانزن عزیز، ژه‌ژه در لئوپولدویل است. او به بهترین کاری که از دستش برمی‌آید مشغول است. شهر بزرگی است. یکی از شگفتی‌های کثافتکاری استعمار. برای زندگی کردن در آن آدم باید پدر و مادرش را کشته باشد. با وجود این ژه‌ژه در آن‌جا دوستانی یافته است. در آن‌جا ورق بازی می‌کند. تفنگ‌هایش را زیر خاک پنهان کنید. به امید دیدار، ژه‌ژه شما.»

پس از دریافت این نامه، لوی تصمیم گرفت نامه‌ای خطاب به فردی دیگر برای آقای دریانورد جبل الطارق بنویسد. وقت تنگ بود. شما عازم سِت بودید و ما می‌دانستیم که آقای اپامینونداس شما را این‌جا خواهد آورد. آن وقت همان‌طور که می‌گویند، با توجه به تنگی وقت و دوری فاصله، سرانجام تصمیم گرفتیم در باره گذشته‌اش، در باره شما، خانم، و نحوه گذران وقتان صحبت کنیم. از او پرسیدیم آیا قاضی غیرمجاز آقای نلسون نلسون سلطان بلبرینگ اتومبیل‌های امریکایی نبوده است، و در صورتی که بوده، این موضوع را به ما اطلاع دهد. همچنین به او گفتیم که

1. Léopoldville

خانمی به نام آنا، سوار بر کشتی‌ای به نام «جبل الطارق» در سراسر کرهٔ خاک در جستجوی اوست.

آیا این کلمه خیلی مشروح بود؟ خیلی صریح بود؟ ما که زیر تأثیر حوادث بودیم، شاید در نوشتن این نامه کمی بیش از اندازه شتاب به خرج داده بودیم. زیرا دیروز پاسخی کمی عصبی از آقای دریانورد جبل الطارق دریافت کردیم. متن آن از این قرار است: «اگر ژه‌ژه قاتل نلسون نلسون بود، طبعاً آن را نمی‌گفت به ویژه به‌طور کتبی. آدم باید دیوانه یا احمق باشد که این چیزها را روی کاغذ بیاورد. اما این خانمی که آنا نام دارد می‌تواند به ژه‌ژه مراجعه کند. باید دید چه کار برایش می‌شود کرد. او می‌تواند از لئو در اولین کافه ساحل چپ رود کنگو سراغ ژه‌ژه را بگیرد.»

ما بی‌خشنود خانم از این که این اندازه پرحرفی کردم. دیگر چیزی برای گفتن ندارم جز این که نسبت به اقدام شما کمال همدلی را دارم.

دیروقت بود که به کشتی برگشتیم. خنده‌ای که از شنیدن این روایت جدید از ماجرای دریانورد جبل الطارق به ما دست داده و ناچار شده بودیم آن را آن همه مدت نگه داریم خسته‌مان کرده بود. هر سه نفر رفتیم به بار تا گیلادی و بسکی بنوشیم و روحیه‌مان را باز یابیم. اپامیتونداس قیافه‌ای چنان غمگینانه داشت که به همه ما سنگینی می‌کرد. گفت:

- گمان می‌کنم این بار اوضاع تعریفی نداشته باشد.

آنا تا جایی که می‌توانست خیال او را آسوده کرد و گفت:

- او می‌تواند تغییر کرده باشد. چرا اوضاع نباید تعریفی داشته باشد؟

آیا او هم به نوبهٔ خود حق ندارد عوض شود؟

اما خنده‌اش پس از نوشیدن اولین گیل‌اس وِسکی چنان دیوانه‌وار بود که حتی به اپامینونداس هم سرایت کرد. مرد جوان گفت:

- این بار می‌توانی بگویی که من بدجوری دستت را توی حنا گذاشته‌ام.

گفتم: کم‌کم دارد باورم می‌شود که چنین شخصی وجود دارد و چه جور هم.

اپامینونداس دوباره قیافه وحشت‌زده به خود گرفت. آنا گفت:

- منظور من این است که به خاطر تفنگ‌هایی که دارد، شاید لازم باشد نسبت به او بیش از دیگران جانب احتیاط رعایت شود.

- آدم‌های عصبی وقتی اسلحه با خود حمل می‌کنند، این خطر برایشان وجود دارد که، چطور باید گفت؟ کمی سریع‌تر از حد معمول آن را به کار برند.

اپامینونداس گفت: در مورد چیزی که بابتش باید خودم را سرزنش کنم... با خطری روبرو نیستم.

گفتم: گمان نمی‌کنم که او هم با خطر چندانی روبرو باشد.

جریان فکری اپامینونداس تغییر مسیر داد و خطاب به آنا گفت:

- خوب؟ پس تو به هر حال به ساحل کنگو خواهی رفت؟

آنا با ظرافت گفت: آدم می‌تواند عوض شود. حتی خیلی هم عوض شود.

ناگهان سرسری مرا نگاه کرد.

اپامینونداس با پافشاری گفت: اگر تا این اندازه عوض شده باشد، گمان می‌کنی ارزشش را دارد که در ساحل کنگو جانم را به خطر بیندازی؟

گفتم: ساحل‌های کنگو، به ویژه ساحل‌های اوئله پر است از کودو.

پامینونداس گفت: اگر قضیه فقط همین باشد می‌شود رفت در جاهایی غیر از این منطقه‌ها شکارشان کرد.

آنا ادامه داد: او می‌توانسته عوض شود، به‌طور کامل عوض شود. چرا او نباید حق پیر شدن داشته باشد؟ در ماجرایش هیچ نکته‌ای وجود ندارد که ثابت کند او خود دربانورد جبل الطارق نیست. همان دربانوردی که می‌تواند تغییر کرده باشد.

گفتم: درست است. چرا دربانوردان جبل الطارق نتوانند مثل دیگران سالخورده شوند؟

آنا گفت: هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم.

پامینونداس مطلب را درز گرفت و گفت: همه پیر می‌شوند. اما اگر او تا این حد پیر شده باشد فکر می‌کنی ارزشش را دارد دنبالش به ساحل کنگو بروی؟

آنا خنده‌کنان گفت: تا به حال هیچ وقت ندیده بودم تا این حد کم شتابزده باشی.

پامینونداس گفت: آن قدر در حق تو خدمت کرده‌ام که برای به خطر انداختن جانم تردید کنم، به علاوه اگر تا این حد عوض شده است که نمی‌توانی او را به جابیاوری، چه فایده دارد دنبالش بروی؟

گفتم: سالخورده یا نه، مسئله این است که آیا قاتل سلطان امریکایی بلبرینگ‌های اتومبیل هست یا نه؟

پامینونداس با عصبانیت گفت: اگر حالا چپ و راست آدم می‌کشد، دیگر به چه کار تو می‌آید؟

آنا با کمروسی گفت: آیا آدم می‌تواند به این سادگی از هدف زندگی‌اش چشم‌پوشد؟

پامینونداس گفت: به این سادگی، چه حرف جالبی.

گفتم: وانگهی تا زمانی که او را به چشم خود ندیده باشد، نمی تواند حرف دیگران را باور کند. چه کسی به تو گفته که او تا این حد عوض شده است؟

اپامینونداس گفت: اگر قرار باشد به محض این که او را شناخت به دست او کشته شود چه فایده ای برایش خواهد داشت؟

آنا گفت: خوب که چی؟ با توجه به این که می دانم امکان کوچکی وجود دارد که او خودش باشد، فکر می کنی می توانم او را به حال خود رها کنم و به جستجویش در مناطق دیگر ادامه دهم؟

اپامینونداس گفت: به نظرم هر دو آدم های عجیبی می آید. گفتم: اگر قرار باشد آدم این امکان را دنبال نکند، همان بهتر که بی درنگ رهایش کند.

اپامینونداس خطاب به من گفت: این بار به طرز عجیبی شتاب زده به نظر می رسی و بعد از کمی مکث اضافه کرد: عجیب است، این طور به نظرم می آید که فقط او نیست که در ساحل کنگو توجه شما را به خود جلب می کند، بلکه پای قضیه دیگری هم باید در میان باشد.

گفتم: کمی هم مربوط می شود به کودوها.

اپامینونداس گفت: مرا دست نینداز، خوب می دانم که قضیه کودوها در میان نیست.

آنا پرسید: پس چه قضیه ای در کار است؟

اپامینونداس ضمن این که به نوبت نگاهمان می کرد گفت: نمی دانم. آنچه می دانم این است که به جز او و کودوها موضوع دیگری هم در میان است. شما هم خوب می دانید که شانس موفقیت بیش تر از یک در هزار نیست...

آنا گفت: یک در هزار شانس داشتن هم بدک نیست.

گفتم: حتی اگر یک در ده هزار هم شانس وجود داشته باشد نباید از آن چشم پوشید. آب‌های رودکنگو تصویرهای ما را منعکس خواهد کرد. اپامینونداس گفت: نمی‌دانم تصویر مرا هم منعکس خواهد کرد یا نه. آنا به او گفت: آخ که چه دوست داشتنی هستی.

اپامینونداس گفت: ممکن است، اما در وضعیتی که اکنون او در آن قرار دارد مشکل بتوانی وادارش کنی تفنگ‌هایش را رها کند.

- من نسبت به این گونه ابزارها هیچ نگرانی ندارم.

- و نسبت به آدم‌خوارها چطور، از آنها هم نگرانی نداری؟

گفتم: آنها بچه‌های خوبی هستند، کودوها را به آنها خواهیم داد. و اگر بیش از اندازه پافشاری کردند، قول می‌دهم به جای تو بروم روی آتش که کباب کنند.

با شوخ طبعی گفت: راست است که برای آنچه تو باید از دست

بدهی...

آنا گفت: گمان نمی‌کنم کارمان تا این حد به جاهای باریک بکشد. ژه‌ژه

از ما حمایت خواهد کرد، باید آدم بسیار متقاعدکننده‌ای باشد.

به خاطر خسارتی جزئی ناشی از طوفانی که پیش از رسیدن با آن روبرو شدیم، سه روز در داهومه ماندیم. این سه روز خیلی به لوی و به دوست آموزگارش نزدیکمان کرد. اپامینونداس و برونو همراه با لوی برای شکار کودو در منطقهٔ چابه^۱ تلاش کردند. اپامینونداس که تجربهٔ شکار نداشت، چیزی شکار نکرد، برعکس حیوان‌های گوناگونی را فراری داد و با شور و شوق برگشت و چون ترسش انگار بر اثر افسون ریخته بود، می‌خواست هرچه زودتر به طرف حوزهٔ اوئله حرکت کنیم. برخلاف او برونو تیرانداز

قابلی از کار درآمد و گوزن جوانی را شکار کرد و با خود آورد. او هم کاملاً تغییر یافته، حتی تغییر شکلی پیدا کرده برگشت و به خودش تبریک گفت که در ست سوار کشتی شده است. لوی از روی ظرافت طبع هیچ شکاری با خود نیاورد. لوران از این موقعیت که دو روز به طول انجامید استفاده کرد و دو شب پایپی را با زن بومی جوان که در کوتونو سخت کسل شده بود گذراند. من و آنا برای این که دل آموزگار را به دست آورده باشیم پیشنهادش را پذیرفتیم که با اتومبیل گشتی در آبومه بزنیم. فردا حتی تا لاگوس، در نیجریه انگلیس رفتیم. از این کار تأسف نخوردیم. در حین برگشت دوست جدیدی یافته بودیم. بقیه خدمه کشتی وقتشان را در روسپی خانه‌های کوتونو و پورتو - نوو گذراندند. به‌طور خلاصه این اقامت مورد پسند و رضایت خاطر همه قرار گرفت و مدت‌های دراز از آن صحبت کردیم.

شب پیش از حرکت، که همه افراد از شکار یا روسپی خانه‌ها یا لاگوس به کشتی برگشته بودند، آنا تصمیم گرفت ضیافت شامی به افتخار دو دوستان بر پا کند. این شب‌نشینی به جهت‌های گوناگون بسیار نشاط‌انگیز و به یادماندنی بود. نه به‌خاطر کیفیت بالای غذاها بلکه به واسطه شراب ایتالیایی خوبی که به فراوانی به مهمان‌ها نوشانده شد، همه سرکیف و راضی بودند. در واقع رفتن به اوئله همگی ما را خشنود می‌کرد. و نیز همگی انگار واقعاً دربانورد جبل الطارق را یافته باشیم خوشحال بودیم. هیچ کس در باره موفقیت ما تردیدی نداشت و در پایان ضیافت همه، شاید بجز لوران و من و آنا، از این بابت مطمئن شده بودند. برونو آوازهای سیلی خواند. اپامینونداس در باره کودوها صحبت کرد. آموزگار، از داهومه و گذشته افتخار آمیزش. لوی در باره قایق تازه‌اش و ثروت سرشاری که از حمل موز به میزان ده برابر گذشته میان آبیجان و

کوتونو نصيبش می شد حرف زد. لوران گفت و گویی طولانی با آنا داشت که من حتی یک کلمه از آن را نشنیدم. سایر ملوانها هر قدر از ضیافت می گذشت، با صداقت و روراستی هر چه بیش تر در مورد شیرین کاری ها و موفقیت هایشان در روسپی خانه های پورتو - نوو برای هم تعریف می کردند. زن بومی جوان که کنار من نشسته بود، با من در باره سفرها، کوتونو و زندگی یکنواختی که در آن جا می گذرانند صحبت کرد. به طور خلاصه هر کسی در باره آنچه مورد نظرش بود صحبت کرد بی آنکه به داشتن شنونده اهمیتی بدهد؛ موضوعی که بسیار نادر و در عین حال خیلی دلپسند است. لوی و دوست آموزگارش - که بیش از آن فروتن بودند که برپایی این ضیافت را به حساب خودشان بگذارند - گهگاه برای این که بی شک اتفاق نظری را که هر آن بیم گسستش می رفت برقرار کنند، گیلستان را به سلامتی بهانزن درک نشده و یا ژه ژه، معروف به دریانورد جبل الطارق که به خاطر سختگیری های احمقانه مردمانی کاملاً درستکار به او تله گریخته بود بلند می کردند. این چنین بودند جستجوگران نیک اندیش دریانورد جبل الطارق. در پایان شام، بسیاری از ما بر اثر نوشیدن شراب ایتالیایی، چنان آشفته حال بودیم که فضایل این دو قهرمان را کنار گذاشتیم و به خاطر آسان شدن کار دیگر نامی از آنها نبردیم و گیلان هایمان را به سلامتی بی گناهان شوریده بخت به طور اعم نوشیدیم. آنا برابر من نشسته بود، و اگر از این که کنارم نبود کمی رنج می بردم، تاکنون به اندازه کافی به این وضعیت نامساعد عادت کرده بودم که خودم را با آن وفق دهم و در شاد بودن دست کمی از دیگران نداشته باشم.

نزدیک ساعت دو صبح، لوی ناگهان از سر میز بلند شد و اعلام کرد که دو نمایشنامه فکاهی کوتاه، یکی در باره دریانورد جبل الطارق و دیگری در مورد بهانزن نوشته است. و اضافه کرد که نمی خواهد موقعیتی به این

خوبی را از دست بدهد و در باره شایستگی‌های این دو قهرمان در برابر جمعی چنین متعدد و فهم داد سخن ندهد. از ما خواست بگویم کدام یک از این نمایشنامه‌ها را انتخاب می‌کنیم تا برایمان اجرا کند. همه حاضران نمایشنامه مربوط به بهائزن را انتخاب کردند، بی شک از این جهت که تغییری در زمینه صحبت‌ها به وجود آید.

گفت کمی میزها را از هم جدا کنیم تا فضای کافی برای اجرای نمایشنامه که نامش را «اثروات پیمان ۱۸۹۰» گذاشته بود، داشته باشد. کاری که خواسته بود انجام شد و حاضران به‌طور نامنظم در حاشیه دایره وسیعی که ایجاد شده بود نشستند. آنا یک بار دیگر کاملاً دور از من نشست. ولی احتمالاً بهتر بود که وضع به این حال باشد. لوی معذرت خواست و همراه با آموزگار چند دقیقه‌ای رفت روی عرشه. کمی بعد با قیافه و سر و وضعی عجیب برگشت، همه ملوان‌ها به خنده افتادند. کلاهی کاغذی به سر گذاشته بود که کلاه‌های مخصوص حمام را به یاد می‌آورد - بنابه گفته خودش کلاه مخصوص پادشاهان آبومه بود - و لنگ بلندی به تنش پیچیده بود که تا پاهایش می‌رسید - باز بنابه گفته او لباس عادی همان پادشاهان بزرگ بود - کاغذ سفیدی در دست داشت که به جای پیمان ۱۸۹۰ به کار می‌رفت. از ما خواست دست از خندیدن برداریم. ساکت کردن ملوان‌ها کاری دشوار و طولانی بود، اما به کمک لوران، من و آنا سرانجام سکوت برقرار شد.

ماجرا با سکوتی طولانی آغاز شد که طی آن بهائزن پیمانی را که ظاهراً تازه آن را امضا کرده بود می‌نگریست. اشتباه نفرت‌انگیزی که مرتکب شده بود، و بی آن‌که از آن سردرآورد و به موقع از اهمیتش آگاه شود وادار به انجام آن شده بود. بهائزن پس از این که به اندازه کافی اظهار

خستگي كرد و نشان داد كه قدرت به زبان آوردن حتي يك كلمه را ندارد، شروع كرد به حرف زدن.

- يك پيمان؟ چه چيزي مي تواند باشد؟ اين چيست؟ ابتدا كاغذ، چه مي تواند باشد؟ پس از آن امضا كردن، اين ديگر يعني چه؟ قلمي را توي دست هايم چپاندند، دست هايم را گرفتند و گفتند: امضا كنيد، امضا كنيد. چي را؟ استرداد داهومه را؟ بگذاريد بخندم. دستم را هدايت كردند تا گلويم را ببرم!

آموزگار كه خيلي متاثر شده بود علت عدم اطمينان هاي بهانزن را توضيح داد:

- با توجه به اين كه او از ارزش پيمان آگاه نبود، چگونه مي توانست براي آن اهميتي قائل شود؟ فرو كردن مسائلي چنين نسي در كله او كاري دشوار و طولاني است.

لوي به گفته هايش ادامه داد: ما اهالي كشورهاي با آداب و رسوم بزرگ از اين ها چيزي سرمان نمي شود. كاغذ، نمي شناسيم و امضا كردن، بگذاريد به آن بخندم. گفتند اگر امضا نكني مغزت را داغان مي كنيم. و چه جور هم آن را امضا خواهم كرد، و چه قول هايي كه در اين باره به شما نخواهم داد، بگذاريد بخندم!

آموزگار گفت: بهانزن كه مثل طفل تازه به دنيا آمده اي معصوم است، حكم مرگش را امضا كرد.

همگي آن قدر نوشيده بوديم كه نسبت به سرنوشت بهانزن متاثر نشويم. لوي افسوسمان مي كرد. خدمه كشتي آزادانه مي خنديدند و تفريح مي كردند، اما دو دوست ما توجهي به مسخره بازي هاي آن ها نداشتند. آنا هم مي خنديد. صورتش را توي دستمالي پنهان كرده بود تا خنديدنش را ديگران نبينند. فقط زن بومي جوان و لوي بودند كه به هيچ وجه

نمی‌خندیدند. زن بومی پس از این که دوران کودکی اش را در فلات‌های مرتفع آتاکورا گذرانده بود، ظاهراً مدتی هم ساکن یکی از روسپی‌خانه‌های کوتونو شده بود. او لوران را از یاد برده بود و با پشتکاری متأثرکننده به من و ایامینونداس چشمک می‌زد، انگار می‌خواست به ما ثابت کند که بلد است در جمع چگونه رفتار کند. ظاهراً بار اولی نبود که شاهد اجرای تراژدی بهانزن توسط لوی بود.

لوی از روی نو میدی گریه می‌کرد، موهایش را می‌کند - واقعاً این کار را می‌کرد - روی زمین می‌غلتید، و در حین غلتیدن، برای سهولت بیشتر پیمان سال ۱۸۹۰ را میان دندان‌هایش گرفته بود. آنا که از شدت خنده به خود می‌پیچید او را نگاه می‌کرد. مرا کاملاً از یاد برده بود.

لوی به نمایش ادامه می‌داد: وادارم کرده‌اند ملتّم را بفروشم، ملت کوچولوی آبومه‌ام را، پوهل^۱‌هایم، هائوسا^۲‌هایم، به‌با^۳‌هایم. گفتند امضا کن، یا لا دیگر امضا کن. من هم امضا کردم. از شما می‌پرسم این امضا کردن دیگر چه صیغه‌ای است؟ بودن یا نبودن^۴، کاغذ یا نه کاغذ، امضا کردن یا امضا نکردن، برای من که چشم دنیا هستم، چه تفاوتی دارد. آخ که چقدر معصوم بودم! آه، ای گله - گله، پدر بزرگوام، نفرینت گریبانگیرم شده است. من دیگر آن چشم کوسه نیستم، چشم دنیا، بزرگ پادشاه آبومه! دیگر هیچ کس نیستم! من معصومیت دنیا هستم که رنج می‌برد، رنج می‌برد!

آموزگار اشک به چشم داشت. لوی فرصتی به او نمی‌داد.

1. Peuhl

2. Haoussa

3. Baïba

۴. در متن به انگلیسی: To be or not to be

آموزگار نمره زنان می گفت: نه، نه، تو لعنت شده نیستی. نسل هایی دیگر به پا خواهند خاست و بیگناهی تو را با فریاد اعلام خواهند کرد. لوی فریاد زنان می گفت: در انتظار آن روز، آن ها تفنگی را روی پشت من گذاشتند و گفتند: امضا کن! از شما می پرسم، چه تفاوتی است میان گوزیدن و امضا کردن! و به این شکل است که من به به باها، اثوئه ها و هائوسا هایم خیانت خواهم کرد؟ که باید در یک چشم به هم زدن، یک چشم به هم زدن، دختر هایم را تحویل روسپی خانه بدهم؟ و پسر هایم را برده این رنگ پریده ها بکنم؟ و همه این کارها به نام چی؟ همگی ما بین خنده دیوانه وار و تأثر دست و پا می زدیم. اما معمولاً خنده دیوانه وار بر تأثر می چربید.

اپامینونداس که از خشنودی روی ران هایش می کوبید عربده زنان می گفت: خدای من، آدم پنج هزار کیلومتر را طی کند و بیاید این تمایش را ببیند.

زن جوان بومی او را آرام نمی گذاشت، آتش خیلی تند شده بود. مثل دختر مدرسه ای ها به ما چشمک می زد. پرسیدم: اسمت چیست؟ ضمن این که به اندامش اشاره می کرد، گفت: ماهاثوسیا. این کارش من و اپامینونداس را کمی متزلزل کرد. آنا متوجه این رویداد شد. اپامینونداس پرسید: «چکار داری می کنی؟» زن جوان گفت: «من، شاهزاده خانم و نیز روسپی در پورتو - نوو.»

لوی دیگر شکی نداشت. سرانجام به تأثیر آنچه می گفت پی برده بود. دستخوش خشمی شدید، روی زمین خوابیده بود و با تشنج روی پیمان ۱۸۹۰ تف می کرد. با آن ماتحتش را پاک می کرد، و در همان حال رعایایش را به طغیان می خواند.

- بیاید، بچه هایم، به سفید پوست ها نشان دهید که آداب و رسوم ما به

اندازهٔ آداب و رسوم آنها ارزشمند است. نیزه‌هایمان را در تنشان فرو خواهیم کرد، کباشان خواهیم کرد و با خوردن آنها دلی از عزا در خواهیم آورد! بیاید نشانشان دهید که آداب و رسوم ما به همان اندازهٔ مال آنها ارزش دارد و چقدر هم!

همچون آدمی قحطی‌زده ماهیچه‌ای خیالی را به دندان می‌گزید. خیانت به پایان رسیده بود. کاغذ به شکل گلوله مچاله شده و دور انداخته شده بود. آن وقت آنا گفت:
- مریض خواهد شد.

خدمهٔ کشتی چنان بلند می‌خندیدند و تفریح می‌کردند که لوی برای این‌که صدایش شنیده شود مجبور بود فریاد بکشد.

آموزگار عربده‌کشان می‌گفت: صبر داشته باش، بهانزن.

لوی فریاد می‌زد: روز کشتار بزرگ فرا رسیده است. پسرانم، مسلح شوید. گردان افریقای سیاه به پیش، غاصب را از این جا برانید. ای خون اجداد ما، بیدار شو! باشد که خاک ما از وجود همهٔ این نظامی‌ها پاک شود. این ژنرال‌ها و سرهنگ‌ها را برایمان بریان کنید.

زن جوان بومی خیلی بی‌طاقت شده بود. گفت:

- وقت برای رفتن داریم.

اپامینونداس گفت: شاید این موضوع برای من جالب باشد.

زن جوان به‌طور دست و پا شکسته گفت: بعد ماجرای ژنرال دودس^۱، سپس تبعید بهانزن. رنج‌های طولانی. وقت به اندازهٔ کافی داریم.

ما این دودس را نمی‌شناختیم و او برایمان توضیح داد ژنرالی فرانسوی و فاتح داهومه بوده است.

پرسیدم: همیشه این‌طور نقش بازی می‌کند؟

- تقریباً هر شب، آخر در کوتونو تماشاخانه نیست.

- همیشه هم همین پیمان ۱۸۹۰ را اجرا می‌کند؟

- گاهی هم ماجرای آقای دریانورد جبل الطارق را.

لوی داشت صحنهٔ دعوت به مسلح شدن رعایایش را اجرا می‌کرد. دیگر نمی‌شد جلوی او را گرفت. دوستش با کوبیدن دست‌ها به هم به دعوت او ضرب‌آهنگ می‌داد.

- که هیچ اثری از این شتاعت در خاک ما باقی نماند. سرهنگ‌ها را بخورید، و حتی ژنرال‌ها را! درس عبرتی برایشان خواهد شد که از کشور خودشان بیرون نیایند.

آموزگار فریادزنان می‌گفت: صبر داشته باش، صبر داشته باش.

لوی ناگهان دچار یأس شد. ظاهراً خسته شده بود.

- آه من در چنگ این رنگ‌پریدگان به همان سبکی کدو قلیانی‌های خالی هستم که زنان چوپانمان سینه‌هایشان را با آن می‌پوشاند!

- نه بهائزن، تو بر وجدان بشری وزنه‌ای بس سنگینی!

اما لوی تسلان‌پذیر بود.

همچنان فریادزنان می‌گفت: افسوس! بیگناهی صدایی برای شنیده

شدن ندارد! کسانی که آن را درک نمی‌کنند، هرگز درکش نخواهند کرد.

- صبور باش، صبور باش. همهٔ مردم درک خواهند کرد. آن‌هایی که

نفهمیده‌اند خواهند فهمید! زمان دریانورد جبل الطارق فرا خواهد رسید!

با شنیدن این کلمه‌ها لوی ماهیچهٔ تخیلی پایی را که همچنان به دندان

می‌گزید رها کرد و با نجاتی فرشته‌وار رو در روی دوستش ایستاد. او

بیش‌تر از موقعی که شروع به اجرای نقش کرده بود مست به‌نظر می‌آمد.

خوش‌قیافه شده بود. رنگ آنا کمی پرید. لوی ظاهراً دنبال حرفی برای

گفتن می‌گشت چون موفق به یافتن آن نشد، خیلی آهسته، ضمن این که

دست‌ها را به جلو دراز کرده بود به سوی دوستش رفت. دیگر هیچ کس نخندید.

دوستش یک قدم عقب نشست و نعره زنان گفت: زمانِ آقای دریاورد جبل الطارق هنوز فرا نرسیده است. باز هم صبر داشته باش، بهانزن. لوی بی حرکت ماند و ناگهان وحشت‌زدگی دوستش او را به شدت به خنده انداخت. همه حاضران همراه با او زدند زیر خنده. حتی دوستش. لوی از احضار ژنرال دودس چشم پوشید.

با خستگی گفت: باشد برای یک نوبت دیگر.

اپامینونداس حیرت‌زده پرسید: گفت برای یک نوبت دیگر؟

اما هیچ کس به پرسش او توجهی نکرد. همه با شور و شغف لوی را تحسین کردند. دوباره شروع کردیم به نوشیدن. سه نفر از ملوان‌ها خنده‌کنان ماجرای غم‌انگیز بهانزن را ادامه دادند. لوی و دوستش نیز با دیدن آن‌ها خندیدند. زن جوان بومی به من نزدیک شد. اپامینونداس که در بست جذب ماجرای بهانزن شده بود، هیچ واکنشی نسبت به این عمل نشان نداد. لوی هم که با این امر آشنایی داشت مخالفتی نکرد. آنا از دور تبسم‌کنان نگاهمان می‌کرد. آرزوی زن جوان بومی خیلی ساده بود: دقیقاً با یک افسر نیروی دریایی آشنا شود تا او را همراه خود به پاریس، به این «پایتخت بزرگ» ببرد، چرا؟ خودش می‌گفت می‌خواهد در آن‌جا کاری دست و پا کند. به رغم کوشش‌های من نتوانست بگوید چه کاری. با وجود این سعی کردم از این اقدام منصرفش کنم. ضمن حرف زدن با او آنا را نگاه می‌کردم. از خندیدن خسته شده بود، اما همچنان نگاهم می‌کرد. خیلی زیبا بود. برای آرام کردن زن بومی جوان، تا آن‌جا که می‌توانستم پنهانی هرچه پول همراه داشتم به او دادم. ولی از این حرکت من چنان شگفت‌زده شد که بی‌درنگ از من خواست در کشتی بماند. گفتم امکان

ندارد، در کشتی فقط جای یک زن است. آنا را به او نشان دادم. همدیگر را برانداز کردند. زندگیمان را در کشتی برایش توصیف کردم و گفتم که آنا زنی سختگیر و غیرقابل تحمل است، همه زندگی اش را اختصاص داده است به جستجو کردن دریانورد جبل الطارق، و این شب نشینی کاملاً استثنایی و خلاف روش همیشگیمان بوده است. زن جوان بومی مطمئن بود که دریانورد جبل الطارق را در حوزه اوئله پیدا خواهیم کرد. یک بار هنگامی که به کوتونو رفته بود او را دیده بود. مثل همه زنان سیاهپوست داهومه خواب و خیال او را در سر داشت و فقط به خاطر او حاضر بود از جستجوی کار در پایتخت بزرگ چشم پوشت. می گفتند زنان اوئله چنان زیبا و با فرهنگند که حتی اگر ما، به فرض محال، او را پیدا نکنیم، داهومه دیگر هرگز روی زهزه را نخواهد دید. او را به حال خود گذاشتم تا به غم خوردن در مورد این وضعیت ادامه دهد و رفتم به سوی آنا. ملوانها همچنان میان خود به خنده ادامه می دادند. آنها هر یک به نوبه خود، مراحل خنده دار تعقیب دریانورد جبل الطارق را بازگو می کردند. وقتی به آنا نزدیک شدم یقین کردم که دیگر نمی توانم جدی باشم. این موضوع را دریافت و نگران شد. چشم هایش گشاد و روشن شد. گونه ای ترس در چشمانش دیدم، ترسی خاص که فقط من می توانستم در آن شریک شوم، وانگهی این ترس تنها چیزی بود که می توانستم به طور کامل میان خودمان تقسیم کنم، تنها دارایی ما. دستش را گرفتم و او را کنارم نشاندم. گفتم ترسی نداشته باشد. خاطرش آسوده شد. گفت:

- شکار کودو خوب جوری دارد شروع می شود.

گفتم: هنوز که خبری نیست.

خنده کتان گفت: هنوز خبری نیست؟

لوران کنار ما نشسته بود. اما حضور هیچ کس، به ویژه لوران نمی توانست مزاحم ما باشد. آنا با لحنی کاملاً کودکانه به گفته اش افزود:
- آه، تو واقعاً یک شکارچی بزرگ کودو هستی.

به طرف لوران برگشت.

- به نظر تو این طور نیست؟

لوران همان طور که براندازمان می کرد گفت: من هم همین نظر را دارم. حتی بر این عقیده ام که شکار کودوها، موقعی که با، چگونه باید بگویم، با آتش فراوان صورت بگیرد، می تواند خیلی مفید باشد.

هر سه زیاد خندیدیم.

آنا گفت: راست است. کم کم دارم باور می کنم که فقط کسانی را باید سوار کشتی کنم که یا پوکربازهای قهاری باشند یا شکارچیان بزرگ کودو. گفتم: و میخواره های بزرگ، با آن ها چه خواهی کرد؟

- میخواره های بزرگ - خودش را روی صندلی انداخت و شروع کرد به خندیدن -، نیز باید به نوبه خود، وسیله امنیت قیاس ناپذیری باشند.

با لحنی نمایشی گفتم: بنابراین من دلم می خواهد سرکرده میخواران دریاهاى جنوب باشم.

- چرا؟

آنا خیلی می خندید.

گفتم: واقعاً چرا؟

آنا گفت: نمی دانم. از کجا بدانم؟

گفتم: درست، اما چرا می خندی؟

- چرا از من می پرسى، چرا؟

برگشت به طرف لوران. دوستی عمیقی میان او و لوران وجود دارد.

آنا گفت: بجز علاقه به من، آیا برایت پیش آمده که عشق بزرگ دیگری هم داشته باشی؟

لوران پس از کمی مکث گفت: در خشکی برایم پیش آمده که با دیگران مراوده‌ای داشته باشم. دیدن این چیزها خیلی غم‌انگیز است.

آنا گفت: چه حرف‌هایی می‌زنی، منظورت عشق‌هایی است که از جانب آن هیچ خطری آدم را تهدید نمی‌کند؟ که ظاهراً هیچ عاملی مانع از دوام همیشگی آن‌ها نیست؟

لوران گفت: مستقر شده در ابدیت، این است.

گفتم: ابدیت دیگر خیلی زیاد است.

آنا گفت: آیا نمی‌گویند که هیچ چیز بیش‌تر از یک عشق بزرگ در آدم احساس برنمی‌انگیزد؟ خلاصه این که هیچ چیز شبیه آن نیست؟

گفتم: عشق‌های کوچک زودگذر مزیت‌های دیگری دارد.

لوران خنده‌کنان گفت: این عشق‌ها غم‌انگیز نیست.

گفتم: این گونه عشق‌ها نمی‌دانند با ابدیت چه بکنند، خود زندگی برایشان کافی است.

آنا گفت: بگو بینم، نشانه‌اعلام‌کننده پایان یک عشق بزرگ چیست؟

گفتم: که ظاهراً هیچ چیز مانع ادامه همیشگی آن نشود، نه؟

لوران خنده‌کنان گفت: اما نشانه‌هایی که مانع ادامه همیشگی آن می‌شود چی؟

گفتم: آه، این نشانه‌ها را از کجا می‌شود شناخت؟

آنا گفت: هیچ باور نمی‌کردم که شکار کودو این اندازه نشاط‌آور باشد. من هم به اندازه کافی مست بودم و مدام نوازشش می‌کردم. ملوان‌ها به روش و رفتار ما عادت داشتند. لوی و دوستش هم آن اندازه مست و آن قدر خوشحال بودند که هیچ چیز نمی‌توانست دلخورشان کند. وانگهی

همه می توانستند درک کنند که تا پیدا شدن دریاورد جبل الطارق یک نفر باید او را نوازش کند، نه؟ آیا من برای همین کار آنجا نبودم؟ گمان می کنم فقط زن جوان بومی بود که از این رفتار خوشش نمی آمد. خواست برود و آنا به من گفت همراهی اش کنم. او را تا کلبه لوی رساندم. وقتی برگشتم، جشن هنوز ادامه داشت. ملوان ها همچنان تفریح می کردند و می خندیدند. موضوع شوخی هایشان، دادن چرندترین پیشنهادهای و فرض ها در مورد محلی بود که دریاورد جبل الطارق را می شد آنجا پیدا کرد. لوزان خودش را قاطی صحبت های آن ها کرده بود و خیلی می خندید. آنا منتظر بود. ما هم در گفت و شنودها شرکت کردیم. این گفت و شنودها هم طولانی شد. بعد بنابه پیشنهاد برونو، که یقیناً از نوبه زندگی علاقه مند شده بود، همگی تصمیم گرفتند سری به روسپی خانه های شهر بزنند. همگی رفتند. فقط من و آنا در کشتی ماندیم. سه روز بعد از ترک کوتونو به لئوپولدویل رسیدیم. گرم ترین فصل سال بود. مهی خاکستری در سطح زمین، شهر را پوشانده بود. طی روز چند بار رگبارهایی فرو می ریخت، برای نیم ساعتی مه را می پراکند و بعد مه دوباره تشکیل می شد. مردم به دشواری نفس می کشیدند. همواره ابرهای خاکستری تشکیل می شد و رگبار به طور دائم آن ها را پراکنده می کرد. ستون های آب و لرم روی شهر می ریخت. آن وقت می شد نفس کشید. و ابر خاکستری از نو تشکیل می شد. همه از نو منتظر رگبار می ماندند. شهر غنی است. خیابان هایش پهن است. ساختمان های سی طبقه دارد و بانک ها و مأموران پلیس فراوان. در زیر زمین های مستعمره الماس زیادی وجود دارد. هزاران سیاه پوست این زمین ها را حفر می کنند، خرد می کنند، از غربال می گذرانند، در دالان های زیرزمینی عمیق دفن می شوند تا ییوه نلسون نلسون بتواند انگشتانش را با آن ها زینت ببخشد.

افریقا از نزدیک شهر را دربر گرفته است. شهر در شب‌های تیره‌اش در میان فولاد، با شکوهی خدشه‌ناپذیر می‌درخشد. ولی همه به آفریقا احترام می‌گذارند. وگرنه خیلی زود قال قضیه‌کنده خواهد شد، قاره شهر را تنگ در بر خواهد گرفت و با شاخه‌های خزنده‌اش آسمان‌خراش‌ها را درهم خواهد فشرد. ولی وقتی رسیدیم، لئوپولدویل برای آرامش خاطر کامل خانم نلسون نلسون، هنوز بر خود حکم می‌راند.

کشتی لنگر انداخت. همان‌طور که قرار بود یکایک کافه‌های ساحل کنگورا - آنا و اپامینونداس و من، جستجو کردیم. آبجو زیادی نوشیدیم و زیر بادِ بادبزنی‌های برقی به گفت و شنوهای مشتریان کافه‌ها گوش دادیم. نوشیدن ویسکی را کنار گذاشتیم تا بتوانیم با دقت و حواس جمع گفته‌های آن‌ها را گوش کنیم. اپامینونداس ترکمان نکرد. صحبت‌هایمان، هر بار که حرف می‌زدیم فقط در بارهٔ شکار کودو بود. در بارهٔ هویت واقعی ژوزه به اندازهٔ کافی شک داشتیم که جز در بارهٔ کودوها، راجع به چیز دیگری حرف نزنیم.

این کار سه روز طول کشید. در این سه روز واقعاً خیلی آبجو نوشیدیم. خوشبختانه کودوها منابع غیرمنتظری برای صحبت کردن در اختیارمان می‌گذاشتند. اپامینونداس که هنگام رسیدن از نو نگران شده بود به اندازهٔ کافی خاطرش جمع شد تا یک بار دیگر با بی‌صبری منتظر شکار کردن آن‌ها بماند.

و در پایان سه روز، پس از صرف شام، وقتی که اپامینونداس چه برای شکار کودوها و چه برای جان سالم به در بردن از این گرما امیدش را از دست داده بود، گفت و شنود عجیبی را شنیدیم.

این گفت و شنود در باری مجللی در حاشیهٔ شهر انجام شد. تا به حال به خاطر متصدی بار دو بار آن‌جا رفته بودیم. متصدی بار که به اشتباه خود

پی برده و در حال برگشتن به وطنش بود، موقعی که مشتری نداشت، با ما در بارهٔ افریقا صحبت می‌کرد. نیم ساعتی می‌شد که به آن‌جا رفته بودیم که دو مرد وارد شدند. لباس سفید به تن داشتند، مچ پیچ بسته بودند و تفنگ به دوش داشتند. یکی از آن‌ها تنومند بود و دیگری کوچک‌اندام. خیلی گرمشان بود و تا زانو غرق در گل خشک شده بودند. آفتاب کنگو حسابی آن‌ها را برنزه کرده بود. از دوردست‌ها می‌آمدند و از رسیدن به آن‌جا خشنود بودند. جزو مشتریان دائمی بار نبودند. دو ویسکی سفارش دادند.

مرد اول شروع کرد به حرف زدن: چه بلاها که سرمان نیامد.

مرد دوم گفت: آخ گفتی.

متصدی بار با احترام پرسید: آقایان از جاهای دور می‌آیند؟

مرد اول گفت: از اوئله.

اپامینونداس آهسته گفت: عجب.

مرد دوم گفت: چه بلاها که سرمان نیامد. یک گیلان دیگر برایمان

بریزید.

متصدی بار خیلی محترمانه گفت: انگار امسال گرما زودتر از موقع

معمول شروع شده.

مرد اول گفت: لاستیک‌های اتومبیل‌مان تقریباً ذوب شده. تو خوب از

پس این کار برآمدی هانری^۱ - به متصدی بار گفت: اتومبیل را او می‌راند،

یک قهرمان است.

متصدی بار خمیازه‌ای کشید و گفت: از آشنایی با شما خوشحالم.

هانری گفت: لوگران^۲ غلو می‌کنی.

لوگران گفت: نه، تو یک قهرمان هستی.

متصدی بار پرسید: و شکار، خوب بود؟
لوگران گفت: یک یوزبلینگ کوچک. بعد هم یک کل. اما شکار چندانی
گیرمان نیامد.

هانری گفت: بله، هی دنبال رد پا گشتیم، خوب ناگزیر ابری از
گرد و خاک به پا می شد، شکار احمق که نیست...
متصدی بار گفت: بله، طبعاً.

لوگران گفت: چهارصد کیلومتر دنبال شکار. هانری تو واقعاً خوب از
پس آن برآمدی. از همه سخت تر داشتن صبر و حوصله است. چهارصد
کیلومتر راه را با سرعت چهل کیلومتر در ساعت رفتن واقعاً آزمایشی
است برای صبر و حوصله.

آنا که گفتگوی دو مرد توجهش را جلب کرده بود پرسید: کیست که تا
به حال آن را امتحان نکرده باشد؟

هانری که شروع کرده بود به چپ چپ نگاه کردن او گفت: چی را؟
آنا گفت: آزمایش صبر و حوصله را.

لوگران با لحنی مؤدبانه پرسید: خانم اشتباه نمی کنند؟
اپامینونداس که گیلان سوم و بسکی اش را می نوشید خندید و گفت:
آه، در این مورد نه.

هانری توضیح داد: یک فراموشی کافی است تا آدم توی شن فرو رود
و بعد، خب بعد باید منتظر رفقا ماند...

آنا گفت: وقتی آدم فکر می کند وحشتناک است.

لوگران با بدگمانی پرسید: چه چیزی وحشتناک است؟
آنا گفت: فکر این که ممکن بود شما این جا در حال نوشیدن گیلان
و بسکی تان باشید.

لوگران شروع کرد با عصبانیت او را برانداز کردن. هانری اشاره کرد
عصبانی نشود. آنا با ملایمت تمام لبخند می زد.

مرد گفت: شما پارسی هستید. پارسی‌ها حاضر جوابند، بی درنگ می‌شود آن‌ها را شناخت.

اپامینونداس هم که داشت عصبی می‌شد گفت: در هر صورت، راست است که زندگی آزمایشی است برای صبر و حوصله.

از آنا پرسیدم: تو هم همین نظر را داری؟

آنا خیلی آهسته گفت: این طور می‌گویند.

هانری گفت: وقتی که ادرار می‌کردم ابری از گرد و خاک بلند می‌شد. بعد به متصدی بار گفت: یکی دیگر.

متصدی بار گفت: از هشت سال پیش که در این جا هستم، بارها آرزو کرده‌ام روی زمین یخ بسته بشام.

هانری گفت: به کی دارید می‌گویید. هیچ چیز قابل مقایسه با یک یخ ضخیم نشکستی نیست. در توأتانا گرمای هوا چهل و سه درجه بود. هیچ قرابتی با زمین یخ بسته ندارد.

لوگران گفت: من همیشه گرما را به سرما ترجیح داده‌ام. با این وجود این جا آدم از دست آن چه‌ها که نمی‌کشد؛ خب، باز هم این جا را ترجیح می‌دهم.

متصدی بار گفت: خیلی عجیب است.

هانری گفت: اما من نه، نه و نه، در گذشته این طور فکر می‌کردم، ولی حالا دیگر باور ندارم.

متصدی بار گفت: خدای من چه‌ها حاضر نیستم بدهم که بتوانم روی زمین یخ بسته بشام.

اپامینونداس گفت: آدم این را می‌گوید، بعد وقتی به آن می‌رسد، مثل همه چیزهای دیگر عادی می‌شود...

هانری گفت: تو هرچه می خواهی بگو، ولی دوران یخبندان نباید دوران جالبی بوده باشد...

متصدی بار خمیازه کشان گفت: کسی از آن زمان نمانده که قضاوت کند، در این صورت...

اپامینونداس که علاقه مند شده بود پرسید: مطمئن هستید کسی نمانده؟

آنا گفت: دست کم حیواناتی در آن زمان وجود داشته اند.

هانری پرسید: و حیوانات یعنی هیچ کس؟

گفتم: گمان نمی کنم، به نظرم حیوانی هم وجود نداشته.

آنا گفت: امکان ندارد. بعد با لحنی کاملاً بیگانه اضافه کرد: یا دست کم حیوانات کوچک.

گفتم: گمان نمی کنم.

هانری از لوگران پرسید: بینم، تو دریای یخ را دیده ای؟

لوگران گفت: چه جور هم. در سال ۱۹۳۶. زمان خوبی بود.

تعجب آورتر از همه این که موج هایی هم داشت. انگار به طور ناگهانی یخ زده بود.

آنا از من پرسید: مطمئنی که در آن زمان هیچ چیز نبوده، حتی کودوها؟

هانری گفت: خوب در دوران یخبندان همه جای زمین مثل دریای یخ بوده است.

آنا گفت: در زیر یخ ها، حتماً حیوان های کوچکی وجود داشته اند که منتظر آب شدن یخ ها باشند.

گفتم: خیلی دلم می خواست این طور باشد. وانگهی، از همه این ها

گذشته کی می دانند؟ شاید هم همه چیز بوده.

اپامینونداس با حرازت گفت: امکان ندارد موجود زنده ای در آن زمان

وجود نداشته باشد، چون در این صورت چگونه می شود توجه کرد که پس از آن، این همه حیوانات به وجود آمده باشد؟
متصدی بار گفت: خنده دار است، موقعی که گرمای هوا به چهل درجه در سایه می رسد، اغلب همه شروع می کنند به حرف زدن در باره دوران یخبندان.

آنا گفت: درست است، چگونه می شود وجود این همه جاندار را در حال حاضر توضیح داد؟
به من لبخند می زد.

خیلی آهسته گفتم: ساکت باش. همیشه این طور پافشاری می کنی؟
اپامینونداس به شوخی گفت: اگر این موضوع تا به حال دستگیرت نشده، پس چه می دانی...

آنا گفت: تحملش مشکل است، به نظر تو این طور نیست؟
گفتم: همه آن را تحمل می کنند. خوب حالا بیشتر. نمی توانی مجسم کنی که در این لحظه چه می کشم...

اپامینونداس با عصبانیت گفت: اگر بخواهید این طوری کار کنید...
هانری از لوگران پرسید: بگو بیستم، حالت خوب نیست؟
لوگران با حالتی خلسه وار چشم هایش را تا نیمه بسته بود.
لوگران گفت: صبر کن.

متصدی بار گفت: ظاهراً حالش خوب نیست.

هانری با لحنی نگران پرسید: خوب، داری می زایی؟
رفیقش گفت: صبر کن، صبر کن.

آنا گفت: اگر قرار است بیفتد روی زمین، بهتر است گیلانش را از او بگیرد.

لوگران فریاد زنان گفت: موجوداتی که در آب شور می زیسته اند، این کلمه ای بود که دنبالش می گشتم.

آنا پرسید: همیشه این حالت به او دست می‌دهد؟
لوگران با خوشحالی گفت: در دوران یخبندان موجوداتی که در آب شور می‌زیسته‌اند وجود داشته است.

هانری خطاب به همه توضیح داد: او این طوری است، چنین حال و هوایی دارد، کاملاً مهربان، ساده و خیلی چیزهای دیگر، اما یک روشنفکر است. یک احمق نیست.

لوگران گفت: می‌بینی، کلمه سس بود که مرا به یاد آب شور انداخت.
آنا به هانری گفت: اگر می‌دانستید او به این حال و وضع است، بایستی به ما اطلاع می‌دادید.

لوگران گفت: برایم قابل تحمل نیست که یک کلمه را به یاد نیاورم. در دوران یخبندان زمین پر بوده است از موجوداتی که در آب شور زندگی می‌کرده‌اند.

آنا به من گفت: می‌بینی، پس یک چیزی وجود داشته است.
گفتم: گمان می‌کنم در آن زمان تیره سوسمارها روی زمین بوده‌اند.
متصدی بار گفت: به نظر من هم همین‌طور می‌آمد. کلمه آب شور است که آدم را به اشتباه می‌اندازد. وانگهی تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود هیچ اشکالی در آن نمی‌بینم.

لوگران کمی حیرت‌زده گفت: حق با شماست، تیره سوسمارها^۱.
آنا گفت: خوب، بالاخره موجوداتی بوده‌اند یا نه؟
من با صدایی کاملاً آهسته به او گفتم: دیگر نمی‌دانم.

۱. باید توجه داشت که در زبان فرانسه واژه‌های سس *Sauce*، آب شور *Saumure*، موجودات آب شور *Saumuriens* و بالاخره تیره سوسمارها *Sauriens* با پیشوند یا آغازی مشابه یعنی *Sau* (سو) نوشته می‌شود، در نتیجه نویسنده در بازی با کلمه‌ها، لوگران را از سس به آب شور و موجودات آب شور و بالاخره به تیره سوسمارها می‌رساند که مورد نظرش بوده و دنبال آن می‌گشته است. - م.

اپامینونداس ناگهان تأیید کرد: مطمئنم که تیره سوسمارها پیش از آن بوده‌اند.

لوگران با وقار گفت: آدم مجبور نیست حرف شما را باور کند. از هانری پرسید: تو این را می‌دانستی؟

هانری گفت: یعنی که، از خودم می‌پرسم اگر فقط یخ بوده پس سوسمارها چه می‌خورده‌اند؟

آنا از من پرسید: این سوسمارها بزرگ بوده‌اند؟
گفتم: خیلی خیلی بزرگ، شبیه تمساح‌ها.

لوگران گفت: در مورد غذا، موجود زنده هرچه به دستش برسد می‌خورد، این را همه می‌دانند. هنگامی که فقط یخ هست، خوب یخ می‌خورد، همین.

آنا گفت: اگر سوسمارها به این بزرگی بوده‌اند، حاضریم بپذیریم که در آن دوره وجود نداشته‌اند، اما به گمانم در عین حال حیوانات خیلی کوچکی می‌زیسته‌اند.

متصدی بار گفت: شاید این حرف ما را به جایی برساند. ولی من آن چه دوست دارم این است که برای یک دفعه کوچک هم که شده روی زمین یخ بسته ادرار کنم.

آنا گفت: خیلی کوچک، به همان کوچکی که آدم بخواد. اما در آن زمان موجوداتی باید وجود داشته باشند. حشره‌های کوچک. این حشره‌ها چه می‌خوردند؟ هیچ چیز و تقریباً به ندرت نفس می‌کشیده‌اند، بنابراین مدت‌های طولانی می‌توانسته‌اند زیر یخ بمانند...

اپامینونداس گفت: تو با این حشره‌های کوچکت دست از تحریک کردن او به این شکل برمی‌داری یا نه؟

گفتم: اگر چیزی جز حیوان‌های کوچک وجود نداشته....

اپامینونداس زد زیر خنده و گفت: آه آه!

هانری گفت: ابتدا باید دید از کجا می‌شود دانست که موجود زنده‌ای وجود نداشته است؟

گفتم: این را می‌دانیم. از آنا پرسیدم: یعنی تو این قدر به این حیوان‌های کوچک اهمیت می‌دهی؟

آنا گفت: این امر مانع خوابیدن من نمی‌شود.

پرسیدم: چه چیز مانع خوابت می‌شود؟

اپامینونداس گفت: اگر به این ترتیب ادامه دهی، من یکی فرار می‌کنم.

آنا به گفته‌اش ادامه داد: مانع خواب من نخواهد شد، ولی با وجود این تحملش دشوار است.

گفتم: همه به خوبی آن را تحمل می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌تواند توضیح دهد. مطلقاً هیچ‌کس. آرام باش.

هانری گفت: وقتی یخ ذوب شده باید یک پیاله دانی درست و حسابی به وجود آمده باشد.

متصدی بار گفت: در این مورد، کسی وجود نداشته که نظر بدهد.

آنا گفت: و حتی اگر یک نفر هم می‌بوده.

هانری با قیافه‌ای مناسب حال گفت: آدم وقتی به آن فکر می‌کند می‌بیند چه جالب است. لیوانم را دوباره پر کنید، آندره.

- عرق می‌خواهید؟ بنابه گفته این آقایان ظاهراً در اوئله آن را بدون آب می‌نوشند. حقیقت دارد که باید یک پیاله دانی به وجود آمده باشد، با شما موافقم.

آنا گفت: آن وقت اقیانوس‌ها از آب لبریز شد و حیوان‌های کوچکی که زیر یخ‌ها بودند بیرون آمدند.

رفیق هانری گفت: خوشبختانه آدم همه وقت به این چیزها فکر

نمی‌کند، طبیعی است که آدم این‌ها را هم مثل بقیه چیزها به دست فراموشی بسپارد.

آنا گفت: خوشبختانه.

اپامینونداس با صدای بلند خندید و گفت: آه خوشبختانه.

متصدی بار گفت: آه بله، خوشبختانه.

اپامینونداس ادامه داد: چه حرف‌ها می‌زنی، آدم بدون این هم به اندازه کافی دغدغه دارد.

در آن لحظه مشتری جدیدی وارد کافه شد. شاید سی سالی داشت، خیلی خوب لباس پوشیده بود.

متصدی بار گفت: این هم ژوژو^۱، حالا کلی تفریح خواهیم کرد.

ژوژو گفت: روز به خیر.

همه حاضران گفتند: روز به خیر.

ژوژو رفت کنار هاتری نشست و بی‌درنگ به چشم یک خبره آنا را برانداز کرد.

آنا از من پرسید: پس سوسمارها در چه دوره‌ای روی زمین ظاهر شدند؟

ژوژو پرسید: سوسمارها روی زمین پیدا شده‌اند؟

گفتم: بله، از دو روز پیش.

اپامینونداس گفت: سه روز.

متصدی بار گفت: کاری به کارش نداشته باش.

ژوژو پرسید: این سوسمارها چگونه جانورهایی هستند؟

گفتم: آدم‌هایی مثل آدم‌های دیگر، اما چنان اشتهایی دارند که همه چیز را سرراشان می‌بلعند.

هیچ کس واکنشی نشان نداد. همه بی آنکه سر در بیاورند گوش می کردند. هوا بیش از آن گرم بود که بشود از این چیزها سرد آورد. آنا کاملاً آهسته به من گفت: فکر می کنم امشب هم به جایی نخواهیم رسید.

اپامینونداس گفت: دفعه دیگر یک نقاشی برایشان خواهیم کشید. ژوژو سرانجام پرسید: این سوسمارهای لعنتی در این جا چه غلطی می کنند؟ هانری گفت: کافی است.

متصدی بار گفت: برایت تعریف خواهم کرد، عصبانی نشو. آنا با خنده گفت: مطلقاً هیچ غلطی نمی کنند، حتی اگر باعث شرمندگی باشد.

متصدی بار گفت: خیلی بزرگ بودند و خیلی زشت. همه چیز را شکار می کردند، چه در دریا و چه در خشکی... اپامینونداس که از خنده روده بر شده بود گفت: این را این جور رودرو نمی گویند.

ژوژو گفت: من تا به حال چیزی در این باره نشنیده بودم. اپامینونداس نعره زنان گفت: آه، شما تنها کسی هستید که چیزی نشنیده اید.

هانری پرسید: پس پرنده ها چی؟ آنا گفت: بله، گمان می کنم امشب باز هم به جایی نرسیم. گفتم: پرنده ها، بله، مثل عشق می ماند، همیشه وجود داشته اند. همه انواع دیگر حیوان ها نابود می شوند، ولی پرنده ها نه. مثل عشق. اپامینونداس گفت: فهمیدیم. بال که داشته باشی می توانی از زمین لرزه ها بگریزی.

هانری گفت: فوق العاده است. بعد به متصدی بار گفت: این را پُرش کن.

هانری گفت: ظاهراً ما هم روزی از روی زمین محو می شویم. بعد رو به من گفت: آقا و خانم گیلانی با ما می زنند؟ آندره ' پنج تا، اسم شما آندره است، نه؟ بله؟ خوب پنج گیلان عرق.

اپامینونداس گفت: باید امیدوار بود که این طور نشود، از بین نرویم.

ژوژو پرسید: این سوسمارها هنوز وجود دارند؟

گفتم: کسی چه می داند؟

اپامینونداس گفت: آه که چقدر تفریح می کنیم.

هانری گفت: خوب آمده ایم این جا که تفریح کنیم، اوئله جای خیلی قشنگی است، اما سرگرم کننده نیست...

اپامینونداس پرسید: آه راستی؟ و منتظر توضیحی ماند که داده نشد.

متصدی بار گفت: در حال حاضر نمی شود در این باره چیزی گفت، این طور که به نظر می آید خوب دارید تفریح می کنید.

آنا، لوگران را نشان داد و گفت: باز دارد دچار همان حالت می شود.

هانری گفت: درست است، قیافه عجیبی پیدا کرده ای. باز هم دنبال

کلمه ای می گردی؟

لوگران گفت: نه. دارم فکر می کنم، فکرش را بکن.

خیلی آهسته گفتم: خیلی زود نیست.

ژوژو پرسید: از این سوسمارها به لئوپولدویل هم رسیده است؟

هیچ کس جوابش را نداد.

لوگران با بدجنسی گفت: از این گفت و شنود خوشم می آید، برعکس

هیچ کسل نمی شوم.

اپامینونداس پرسید: خوب، کجا بودیم؟

متصدی بار گفت: دوران یخبندان.

لوگران همچنان با بدجنسی ضمن این که آنا را نگاه می کرد گفت: به

نظرم نزدیک تر از این بودیم.

آنا گفت: من هم همین طور فکر می کنم.

ژوژو پرسید: خوب بالاخره؟

متصدی بار ضمن این که بین کلماتش فاصله می انداخت گفت: هیچی،

آدم هم به - نوبه - خود نابود خواهد شد.

اپامینونداس که فریفته ژوژو شده بود گفت: آخ که چقدر احمق ها را

دوست دارم.

ژوژو پرسید: این سوسمارها بمب افکنند؟

لوگران ضمن این که همچنان اندیشمندانه آنا را نگاه می کرد گفت:

- بگذار حرفش را بزنند.

ژوژو با پافشاری گفت: ولی این سوسمارها آمده اند یا خواهند آمد؟

من گفتم: ممکن است به همین زودی ها برسند.

هانری به متصدی بار گفت: باز شروع شد، من یکی دیگر دارد

حوصله ام سر می رود.

لوگران ناگهان گفت: آدم سوسمار نیست، نباید اشتباه کرد، آدم موجود

حیله گری است. وقتی در منطقه ای اوضاع روبراه نیست، می رود چادرش

را جای دیگری بر پا می کند. او سوسمار نیست، آدم...

ژوژو پرسید: و سوسمارها، آن ها نمی روند بساطشان را جای دیگری

پهن کنند؟

آندره گفت: نه هیچ جا، فهمیدی؟

هانری با ناراحتی گفت: دوباره همه چیز به طور کامل از نو شروع شد.

لوگران به آنا گفت: باید در باره چیزی صحبت کرد، نه؟ این حرف‌ها بهتر از آن است که آدم از همسایه‌اش بدگویی کند.

ژوژو گفت: چرا آدم باید از کره زمین محو شود، حال آن که هرچه برای خوردن لازم دارد هر جا که شد می‌کارد؟

متصدی بار گفت: چون زمین هم مثل همه چیزهای دیگر، مثل صبر و حوصله، عاقبت به پایان می‌رسد. توی یک روزنامه خواندم سی میلیون سال طول کشید تا انسان بتواند هفتاد و پنج سانتیمتر زمین قابل کشت داشته باشد... آن وقت در نهایت هر قدر هم که آدم بخواهد آنچه را برای خوردن لازم دارد بکارد، زمین دیگر کاسه صبرش لبریز شده است. ژوژو گفت: آه، این که سنگین نیست.

متصدی بار گفت: خوب این طور است دیگر. ژوژو گفت: فهمیدم. اگر سوسمارها جایی چیزی نکارند، یعنی که حیوانات‌های احمقی هستند.

متصدی بار گفت: درست است، حالا شیرفهم شدی. هانری گفت: با این حساب هفتاد و پنج سانتیمتر در سی میلیون سال... آدم از خودش می‌پرسد چقدر طول کشیده تا به این جا رسیده... رفیقش گفت: آلمان‌ها را دیده‌ای، و بچه‌هایی را که پس می‌اندازند؟ هانری گفت: حقشان است.

آنا گفت: باید مردم را از این چیزها آگاه کرد. هانری گفت: گیل‌اسم را پرکن، این آخری است. لوگران گفت: چرا آخری، آدم هر روز که به لئوپولدویل نمی‌آید. هانری اندوهگینانه گفت: واقعاً، این جا چقدر خوش می‌گذرد. آنا به اپامینونداس گفت: نباید غمگین باشی، با گفتن که آدم از روی زمین محو نمی‌شود.

اپامینونداس گفت: غمگین نیستم، برعکس، از این ژوژو خیلی خوشم می‌آید.

لوگران به آنا گفت: شما به طرز عجیبی زیبا هستید.

- چرا به طرزی عجیب؟

- همین طوری می‌گویم. باورم نمی‌شد.

هانری که ظاهراً در جریان نبود گفت: با این بمب‌های اتمی شان خیلی زودتر از این نسل انسان ریشه‌کن خواهد شد.

ژوژو پرسید: زودتر از چی؟

اپامینونداس گفت: پیش از این که زمین حوصله‌اش از دست انسان‌ها سر برود.

هانری گفت: ششصد تا بمب اتمی دارند، به اندازه‌ای که بشود ده بار زمین را منفجر کرد.

متصدی بار گفت: عجیب است، حتی از دوران یخبندان هم که حرف زده می‌شود، آدم باز همیشه برمی‌گردد سر بمب‌های اتمی. انگار یک قانون است.

ژوژو گفت: اگر این جا می‌آیم به خاطر آندره است. او آدم باهوشی است.

لوگران از آنا پرسید: بینم، از این جا خوشتان می‌آید؟

آنا گفت: بد نیست.

هانری ادامه داد: انگار حوادث طبیعی کم است که هی می‌رویم سراغ بمب‌های اتمی.

ژوژو گفت: مرا دست می‌اندازند. ولی سوسمار همان هواپیمای جت است.

هانری نعره زنان گفت: آه، آه، با این سوسمارها یتان.

اپامینونداس به صدای بلند خندید و گفت: آخ که من چقدر احمق‌ها را دوست دارم.

ژوژو غمگینانه گفت: کافی است یک بار برای همیشه به من بگویید که این سوسمار چگونه جانوری است و دیگر هیچ پرشی از شما نخواهم کرد.

آندره گفت: یک نوع تمساح است، حالا متوجه شدی؟
ژوژو با عصبانیت گفت: مرا مسخره می‌کنی‌ها؟ حالا دیگر تمساح‌ها اتمی شده‌اند؟

هانری فریاد زنان گفت: کاملاً اتمی، حالا فهمیدی؟ فهمیدی یا نفهمیدی؟ آدم دیگر نمی‌تواند به آسودگی صحبت کند...

لوگران با خوشحالی مثل این که زیر لب آواز بخواند گفت: آدم، موجود حقه‌بازی است، سوسمار نیست. ببینم هانری، چرا با او این‌طور حرف می‌زنی؟ - و به ژوژو گفت: سوسمارها بدون هیچ قید و شرطی حیوانند، این را یک بار برای همیشه توی کله‌تان فرو کنید. دست‌کم پنج دفعه این مطلب برایتان گفته شده است.

آندره گفت: اگر این‌طور شروع کنید هرگز به پایان نمی‌رسید. آدم نیست، یک سلسله چرخ و دنده به هم جور شده است، یک کابوس است.
ژوژو پرسید: چه جور حیوان‌هایی؟

هانری نعره زنان گفت: تمساح‌ها، تم - سا - ح - ها! یا اگر بهتر می‌خواهی خزنده‌ها - با دست‌هایش راه رفتن تمساح را روی پیشخان بار نشان داد. - حالا دیگر بهتر است بیش از این پافشاری نکنی، فهمیدی؟

آندره گفت: مواظب واژه‌های جدید باش. واژه‌های جدید ژوژو را به خود مشغول می‌کند. باید همه چیز را بدانند. یک روز یکی از مشتری‌ها

بی احتیاطی کرد و در بارهٔ تربیت دام در شاروله^۱ حرف زد، یادت می آید ژوژو؟ خوب، این بحث تا ساعت دو صبح ادامه یافت. مشتری ده دوازده تا گیلای را شکست چون طاقتش را از دست داده بود. توجه داشته باش ژوژو، من بد تو را نمی خواهم. کافی است آدم بداند چگونه با تو رفتار کند، تو مثل همهٔ مردم نیستی. می شود گفت که آدمی هستی گرفتار تشویش ذهنی. ولی با این همه حق زندگی کردن داری، ناراحت نباش. آنا گفت: چه جور هم.

ژوژو گفت: همه چیز برایم جالب است، به همین دلیل این اخلاق را دارم، اما هیچ کس به من توجهی ندارد.

لوگران تفریح کنان گفت: نه بابا، نباید این حرف ها را بزنی.

آندره گفت: با این همه قیافهٔ عجیبی داری، ژوژو.

ژوژو گفت: من در حال هضم کردنم، برای همین است.

آندره گفت: من برعکس اشتهایم باز شده. فقط وقت ندارم غذا بخورم.

ژوژو گفت: تو همیشه آدم خیالپروری هستی.

گفتم: فقط او نیست که این وضع را دارد.

اپامینوداس گفت: چه حرف ها.

هانری گفت: توجه داشته باش، نیروی اتمی جنبهٔ مثبت هم دارد. تا

بیست سال دیگر همه چیز با نیروی اتم کار خواهد کرد.

آندره گفت: این موضوع را وقتی که دیدم باور می کنم.

هانری گفت: هواپیماها از هم اکنون به این نیرو مجهزند.

ژوژو گفت: من هم فکر می کردم که هواپیماهای جت توی همین

مایه ها باشند.

آنا گفت: نه بابا، قضیه تمساح ها بود. اما از آن گنده هایش که هرچه می یافتند می خوردند. اما حالا دیگر وجود ندارند...

برگشت به طرف لوگران.

لوگران با خنده گفت: سیصد هزار سال.

ژوژو گفت: تمساح ها جزو خزندگان نیستند. من به اندازه نفس کشیدم از این موضوع مطمئنم. وانگهی این چه ربطی دارد؟

- ربط با چی؟

- با هواپیماهای بمب افکن؟

هانری نعره زنان گفت: آه، بس می کنید یا نه؟

آندره گفت: به شما که گفته بودم. باید او را به عنوان یکی از عجایب پذیرفت.

آنا آشتی جویانه گفت: این امر هیچ ارتباطی با بمب افکن ها ندارد.

- و با آنچه که شما موقعی که وارد شدم می گفتید چی؟

آنا گفت: همه این ها را باید بررسی کرد.

گفتم: در واقع همه چیز را.

اپامینونداس که از شدت خنده اشک می ریخت گفت: برای همین.

ژوژو هم به نوبه خود عربده کشان گفت: شاید من چیزهای کمی بدانم، اما آنچه می دانم، خوب می دانم. چرا باید در باره چیزی بحث کرد که دیگر وجود ندارد؟

هانری نعره زنان گفت: آه، آه، آه.

اپامینونداس گفت: آه که چقدر خوش می گذرد. من در لثوپولدویل می مانم.

آنا گفت: برای حرف زدن در باره چیزی. همین طوری در باره آن، مثل

هر چيز ديگري حرف مي‌زديم. از لوگران پرسيد: بالاخره بايد در باره چيزي حرف زد، نه؟

لوگران تصديق‌کنان گفت: بله، درست است.

گفتم: اگر از آن سوسمارها ديگر وجود ندارد، دليل بر اين نمي‌شود که نبايد در باره آن حرف زد، نه؟

آندره گفت: بيماري‌اش به اين خاطر است که بايد رابطه‌اي ميانه همه چيز با همه چيز پيدا کند، درست نيست ژوژو؟ سوسمار يک نوع تماسح است، ژوژو. و هوايما يک هوايماست.

ژوژو گفت: هيچ سر در نمي‌آورم.

آنا پرسيد: از چه چيزي؟

- از هيچ چيز.

اپامينونداس گفت: اين قدر بلند حرف زن و به من بگو چه چيزي را نمي‌فهمي؟

ژوژو گفت: گفتم که، هيچ چيز.

هانري به صدای بلند گفت: اين مغز نيست که در کله‌اش دارد، فرني است براي گربه‌ها.

اپامينونداس گفت: تا به حال اين جورش را ندیده بودم. درست است که حتي چيز نادري هم هست.

ژوژو با وقار گفت: آندره يک گيلاس کنياک ناپلئون درجه يک.

آندره گفت: تا آن‌جا که مربوط به مارک مشروب مي‌شود خوب وارد است.

هانري گفت: داشتيم آرام صحبت مي‌کرديم، و حالا همه جمع شده‌اند گرد اين آقا، و مي‌خواهند چيزي را حالي‌اش کنند که حالي‌شدني نيست. گفتم: درست است.

آندره به ژوژو گفت: ناراحت نشو. باید همیشه همه چیز را از جنبه مثبتش نگاه کرد.

لوگران با لحنی محرمانه از آنا پرسید: چطور است برویم به کافه‌ای دیگر؟

اپامینونداس گفت: عجله‌ای نداریم. من از این ژوژو خوشم می‌آید.

آنا گفت: درست است، هیچ عجله‌ای نداریم.

گفتم: آدم همه زندگی‌اش را در پیش رو دارد.

ژوژو گفت: *I am* سوسمار، در زبان انگلیسی مفهومی دارد؟

اپامینونداس زد زیر خنده و گفت آه، آه! *I am very* سوسمار!

لوگران پرسید: شما از کجا می‌آیید؟...

آنا هم ضمن غش و ریه رفتن گفت: از کوتونو.

لوگران پرسید: شما چطور؟

من هم در حال غش و ریه رفتن جواب دادم: کوتونو.

لوگران قیافه‌ای کاملاً سردرگم پیدا کرد. سرانجام به خود آمد و گفت:

- زندگی در عین حال خنده‌دار است، و ما دقیقاً داشتیم در باره تیره

سوسمارها و همه کثافت‌دانی‌ها با شما صحبت می‌کردیم.

گفتم: همین طور است، حتی در باره دوران یخبندان هم حرف زدیم.

ژوژو گفت: من که هیچ سردر نمی‌آورم.

آندره گفت: از جهتی بد هم نمی‌گوید. خود من هم سردر نمی‌آورم.

ژوژو پرسید: سوسمارها در کوتونو هستند؟ موضوع آن‌ها چه ربطی

به کوتونو دارد؟

لوگران گفت: باید دید، باید دانست در باره چی حرف می‌زنند، ها؟

گفتم: دقیقاً.

ژوژو پرسید: اگر این‌ها تماچند، چه چیزی را باید دید؟

هانری نعره زنان گفت: چیزی را باید دید که دیدنی است، آیا من هیچ سؤالی می‌کنم؟

به طرف من برگشت و خیلی مؤدبانه گفت:
- خیلی از شما معذرت می‌خواهم که همین چند لحظه پیش در گفته‌های شما شک می‌کردم.

ژوژو پرسید: از چه چیزی شک می‌کردید؟
لوگران با خستگی فراوان گفت: در مورد آنچه این آقا در باره دوران یخبندان می‌گفت. چون نمی‌دانستم این آقا کیست، در مورد گفته‌هایش شک داشتم. حالا اگر می‌خواهی بدانی خواهر کوچکم چه می‌کند...
ژوژو گفت: می‌دانم چه می‌گویم. شما این آقا را بیش‌تر از چند لحظه پیش نمی‌شناسید و در باره سوسمارهایتان هم بیش‌تر از چند لحظه قبل کسی چیزی نمی‌داند.

هانری نعره زنان گفت: بیندازمش بیرون؟
اپامینونداس گفت: آه، نه. این کار را نکنید.
لوگران به هانری گفت: آرام باش. بعد خطاب به ژوژو گفت: شما کاملاً حق دارید. هیچ کس سردر نمی‌آورد شما چه می‌گویید، ولی کاملاً حق دارید.

ژوژو با آزرده‌گی خاطر گفت: اگر دلخورتان می‌کنم، بگویید.
هانری گفت: عصبانی نشو. آندره این را پر کن. بعد خطاب به ژوژو افزود: آنچه به تو گفته می‌شود، به خاطر خودت است، خدمتی است که به تو می‌شود. تو نانوشتی هستی، باید خودت را عوض کنی.
آنا گفت: آه نه، او نباید عوض شود.

ژوژو موقرانه گفت: کسی که باید مرا عوض کند هنوز از مادرش زاییده نشده.

هانری گفت: نیازی نیست از بابت آن به خودت بنازی.

اپامینونداس گفت: خوب، در این صورت من هم در نوع خودم *I am* سوسمار.

لوگران به آنا گفت: خوب، پس شما عاشق سوسمارها هستید؟
متصدی بار گفت: این کلمه را به زبان نیاورید، عاقبت از دماغ بیرون خواهد آمد.

آنا گفت: آدم نباید هرچه به دهنش می‌رسد بگوید.

اپامینونداس گفت: *I am not very* سوسمار.

آنا با ملایمت تمام پرسید: این ژوژو کیست؟

آندره گفت: بهترین مشتری‌ام، این طور نیست ژوژو؟ و ثروتمند مثل کره‌سوس، نه؟

ژوژو گفت: کافه‌ها به همه مردم تعلق دارد. من اگر بخواهم تا هنگام بسته شدن کافه می‌مانم.

لوگران گفت: در این صورت تعدادمان زیاد نخواهد بود.

آنا گفت: چرا؟ ما عجله‌ای نداریم.

گفتم: آدم‌هایی را که موقعی سر می‌رسند که هیچ کس انتظار آمدنشان را ندارد خیلی دوست دارم.

اپامینونداس گفت: خیلی سریع حرف نزن *I am not very* ابر سوسمار.

هانری گفت: اگر می‌رفت، خیل کسل می‌شدیم.

لوگران گفت: خیلی ساده است، نمی‌توانستیم تحملش کنیم، می‌دویدیم دنبالش تا به او برسیم. بامزه است که او این چیزها را نمی‌فهمد.

ژوژو گفت: چه چیزی را باید بفهمم؟

گفتم: که میان شما و ما مرگ و زندگی است که فاصله می‌اندازد.
ژوژو گفت: شما مسخره‌ام می‌کنید، اما من اهمیتی نمی‌دهم، اهمیتی
نمی‌دهم، مثل سوسمارها.
آندره گفت: آخ!

هانری به صدای بلند گفت: برای ساختن دنیا همه چیز لازم است.
هیچ چیز از این واقعی‌تر نیست. خطاب به آندره گفت: دو تا آبجو، از عرق
دیگر حوصله‌ام سر رفت.

اپامینونداس گفت: سه تا.

ژوژو گفت: چهارتا.

از آنا پرسیدم: هفت تا؟

آنا گفت: هفت تا.

آندره گفت: دلم می‌خواهد این آبجوها را به شما بدهم، ولی بعد از آن
همه عرق که بالا انداخته‌اید، آبجو همگی‌تان را خراب می‌کند. من بیست
و هفت سال است که متصدی بار هستم، به نظر من شما باید به همان
عرق خوردن ادامه دهید.

آنا گفت: شما برای ما یک پدر واقعی هستید.

آندره گفت: مگر این که بخواهید اثر قاطی خوردن را روی سوسمارها
امتحان کنید، به شما آبجو نمی‌دهم.

هانری گفت: متصدی بار نظیر او کم‌تر پیدا می‌شود، کسی به گردش
هم نمی‌رسد.

هانری گفت: با وجود این یک آبجو تازه تگری به من بده...

ژوژو گفت: سردرنمی‌آورم، آندره، مشروب قاطی خوردن مگر
چه کار می‌کند؟

گفتم: منفجر می‌کند.

آنا گفت: درست مثل این که دینامیت قورت داده باشید.
ژوژو گفت: تا به حال هرگز چنین چیزی نشنیده بودم. این جا همه مرا
دست می اندازند.

اپامینونداس گفت: *I am not very* ابر سوسمار.
آنا گفت: البته در همه موارد منفجر نمی کند، یکی توی هزار تا.
آندره پرسید: خوب، عرق می خورید؟
هانری گفت: باشد، عرق، اما با آب.
- برای همه؟
- برای همه.

آندره گفت: همه شب ها مشتری های فیهیمی مثل شما پیدا نمی شود.
ژوژو گفت: من نه، من آبجو می خواهم.
آندره گفت: تو هم مثل دیگران عرق خواهی خورد.
ژوژو گفت: من تحت فرمان تو نیستم، به تو می گویم که آبجو
می خواهم نه عرق.
آندره گفت: با وجود این تو عرق خواهی خورد، حتی اگر بخواهی به
حساب من.

ژوژو گفت: به عبارت دیگر مرا از نوشیدن آبجو منع می کنی؟
آندره گفت: بله، به صلاح خودت است.
ژوژو گفت: آندره برای آخرین بار می گویم، یک آبجو به من بده.
آنا گفت: می خواهید منفجر شوید، ژوژو، همین را می خواهید؟
ژوژو گفت: برای منفجر شدن احتیاجی به یک لیوان آبجو نیست.
هانری گفت: حالا که ما همگی عرق می خوریم، تو هم می توانی یک
استکان دیگر بخوری، نه؟ البته با آب، به همان اندازه آبجو رفع تشنگی
می کند.

ژوژو گفت: موضوع بر سر این نیست، من آبجو می‌خواهم.
آندره گفت: خیلی دوست دارم، ولی آبجویی در کار نیست.
ژوژو گفت: به یادم خواهد ماند، آندره.
هانری گفت: دلم می‌خواهد بدانم آدمی مثل او توی زندگی چه می‌کند.

ژوژو گفت: اگر مزاحمتان هستم بگویید.
هانری گفت: نه حرف بر سر این نیست، اما آدم از خودش می‌پرسد تو چه کاری می‌توانی انجام دهی.
ژوژو گفت: کاری را می‌کنم که می‌کنم.
هانری گفت: بد هم نیست، هر کس هر کاری از دستش برمی‌آید می‌کند.

ژوژو گفت: اگر قرار باشد این طور قضاوت کنید، برمی‌گردم به جایی که آمده‌ام، خدا حافظ.
آنا گفت: خدا حافظ.
آقای ژوژو رفت.

پرسیدم: از کجا می‌آید؟
آندره گفت: از هند و چین یا جایی در همان حدود در اقیانوس آرام. ده سال است که می‌شناسمش، به اندازه سر سوزنی تغییر نکرده است.

لوگران گفت: خوب، آنا شمایید؟

-خودم هستم، شما کی هستید؟

لوگران گفت: هیچ کس.

آنا با صدایی آهسته گفت: من هم همین طور فکر می‌کردم.
متصدی بار و هانری سکوتی احتیاط‌آمیز را رعایت می‌کردند.
لوگران ما را نشان داد و گفت: این‌ها کی هستند؟

آنا گفت: این ها، این هایند.

لوگران گفت: نفهمیدم.

آنا توضیح داد: من دوستان زیادی دارم.

لوگران گرفته خاطر شد.

پرسید: آن ها هم می آیند؟

آنا گفت: البته.

لوگران گفت: به گمانم درست سردر نیاوردم.

اپامینونداس گفت: چه اهمیتی دارد. اگر آدم سعی کند از همه چیز سردر بیاورد...

گفتم: عمرش کفاف نخواهد کرد.

آنا پرسید: دور است؟

لوگران که خیلی گرفته به نظر می رسید گفت: دو روز راه با اتومبیل.

اپامینونداس گفت: با وجود این دنیا کوچک است.

لوگران با حالتی معصومانه پرسید: نمی توانید خودتان تنها بیایید؟

آنا گفت: آدم هر کار می تواند انجام می دهد. این یکی کار را نمی توانم بکنم.

اپامینونداس گفت: مزاحمت نخواهیم شد، هرگز نباید برای کسی مزاحمت فراهم کرد.

گفتم: هرگز، می توانید کسب اطلاع کنید.

لوگران شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من، آنچه در این مورد می گویم...

با همان حالت گرفتگی خاطر بعد از این که برای فردا صبح با ما قرار ملاقات گذاشت ترکمان کرد. برگشتیم به کشتی. اپامینونداس باز کمی نگران شده بود. گفت:

- دو حالت بیش‌تر ندارد، یا او خودش است، یا نیست.

آنا گفت: تو خسته‌ای، باید بخوابی.

اپامینونداس ادامه داد: اگر او باشد، خودش است.

گفتم: تو که خودت می‌دانی موضوع از چه قرار است.

اپامینونداس بی‌آن که تغییری در حال و وضعش بدهد گفت: اما اگر او

نیست، چرا می‌گویند می‌خواهند تو را آن‌جا ببرند؟

اپامینونداس صبح زود بیدار شد تا دو تا تفنگ موزر و یک کارابین بخرد و

به ما گفت به رغم همه چیز این کار برای عبور از حوزهٔ اوئله لازم است یا،

کسی چه می‌داند، شاید سرراهمان با کودوی برخورد کردیم.

با لوگران در باری که شب پیش، در ساعت نوشیدن مشروب پیش از

غذا ملاقاتش کرده بودیم، قرار ملاقات داشتیم. اپامینونداس خیلی اصرار

کرد تفنگ به دوش برویم. از نو کاملاً خوش‌حلق شده بود. اما وقتی

لوگران دید که وارد می‌شویم، به هیچ وجه تبسم نکرد، برعکس.

پرسید: این‌ها دیگر چیست به خودتان آویزان کرده‌اید؟

این شوخی برافروخته‌ترش کرد.

اپامینونداس با ملایمت توضیح داد: دو تا تفنگ موزر و یک کارابین.

لوگران آدمی جدی بود. از ما خواست، البته مؤدبانه، هویت خود و

کشتیمان را برایش توضیح دهیم. گفت: یا آدم کاری را به‌طور جدی انجام

می‌دهد یا نمی‌دهد.

کاملاً با گفتهٔ او موافق بودیم. گفت آدمی است اصولی و باتجربه،

حالی‌مان کرد بار اول نیست که انجام مأموریت چنین حساسی را به عهده

می‌گیرد. حرف‌هایش را باور کردیم. سرسپردگی‌اش به ژه‌ژه بیش از حد

بود و دوراندیشی‌اش نویدکننده. وانگهی آدم کمروبی هم بود. در طول

راه هیچ چیزی از او دستگیرمان نشد جز این که از دو سال پیش ژه‌ژه را

می‌شناخت، او هم اهل آبومه بود و از وقتی که با ژه‌ژه آشنا شده بود با هم کار می‌کردند. آنا در نظرش اهمیت چندانی نداشت، به هیچ وجه در هیچ موردی کنجکاو به خرج نداد. نسبت به او، همچنان که نسبت به ما، چنان احتیاط و خوشتن‌داری به خرج می‌داد که می‌شد گفت از گونه‌ای انضباط نظامی پیروی می‌کند و به نظر می‌آمد بر این یقین است که این مأموریت چنان جدی است که به هیچ وجه نباید مطلبی از او درز کند. پیش از این که راه بیفتیم گفت که باید به او اطمینان کنیم. ما هم تا آخر کار به او اطمینان کردیم. هر جا که خواست ما را به دنبال خود کشاند، البته خیلی استادانه. تنها مشکلی که با آن برخورد کردیم از جانب اپامینونداس بود که خیلی زود برطرف شد. اپامینونداس نسبت به اخلاق خوش مسیحایی، هر قدر هم می‌خواست مشروع باشد، نفرتی غلبه‌ناپذیر داشت. به علاوه لوگران دست کم روز اول کمی او را نگران کرد. اما فردای آن روز به کمک کودو این قضیه را از یاد برد. وانگهی یکی از موضوع‌های جالب این سفر مراقبتی بود که اپامینونداس یک شب تمام با هشیاری یک کودوی کوچک از لوگران به عمل آورد. آه، ما اپامینونداس را هرگز به اندازه این روزها دوست نداشته بودیم.

فردا صبح نزدیک ساعت هشت حرکت کردیم. آنا سوار اتومبیل خودش شد. لوگران، خوشبختانه، سوار اتومبیل خودش که یک جیب بود شد و جلو رفت؛ فقط او بود که می‌دانست کجا می‌رویم و شب کجا باید بخوابیم.

آن روز دشت‌های وسیع و مرطوب کنگوی علیا را طی کردیم. جاده‌ها زیبا بود. اتومبیل‌ها خوب راه می‌رفتند. هوا در افریقا در این ارتفاعات مشکلی ایجاد نمی‌کرد. البته گرمای هوا فوق‌العاده بود ولی شاید هدفی که دنبال

می‌کردیم خیلی برایمان ارزشمند بود، چون هیچ کس از گرما شکایتی نداشت. در حوزه کنگو ظاهراً تمام سال باران می‌بارد، با تفاوت‌هایی بر حسب دوران اعتدال در فصل‌های بهار و پاییز. آن روز هم باران بارید. جنگل تمام‌شدنی نبود. با این وجود یکنواخت هم نبود و برعکس برای کسانی که علاقه‌مند به تماشای آن بودند منظره‌های متنوع و بدیعی داشت. صدای بوق اتومبیل‌ها در آن، مثل درون کلیسایی جامع طنین می‌انداخت. همواره ابرهایی بسیار کم ارتفاع آن را می‌پوشاند. ابرها تقریباً هر ساعت یک بار آب‌های خود را بر جنگل می‌ریختند، این عادت است که حتی در اعماق جنگل و حتی در ژرفنای زمین باید پیدا کرد. خروارها آب. اتومبیل‌ها را متوقف می‌کردیم. صدای ریزش باران چنان شدید بود که می‌توانست بترساندمان. آنا حیرت‌زده فرو ریختن باران را تماشا می‌کرد. دیدن او آن‌جا با چشمانی که متناوباً رنگ سبز تیره جنگل و شفافیت باران را به خود می‌گرفت عجیب بود. او هم گرمش بود، پیشانی‌اش تمام مدت پوشیده از عرق بود و با پشت بازویش، با حرکتی غیرارادی و سر به هوا که در قلم می‌نشست آن را پاک می‌کرد. صدای باران مانع از حرف‌زدنمان می‌شد. نگاهش می‌کردم که داشت ریزش باران را تماشا می‌کرد و پیشانی‌اش را با پشت بازویش می‌سترد. باز اگر تنها همین حالت بود باری. حتی پلک به هم خوردن‌هایش نیز قلم را می‌لرزاند. حتی یک بار، بس که نگاهش کردم، ناگهان فکر کردم به شکل دیگری می‌بینمش، به شکلی که نمی‌توانستم نامی به آن بدهم و شاید نایستی می‌دیدم و فریاد زدم. اپامینونداس یکه خورد و اعتراض کرد. خیلی زود معلوم شد که او هم این آب و هوای منطقه حاره را به دشواری تحمل می‌کند. آنا، کمی رنگش پرید، اما نپرسید چه‌ام شده است. گهگاه رود کنگو ظاهر می‌شد. گاهی آرام و گاهی نه. همچون دیوانه‌ای توی

جنگل جریان داشت با پیچ و خم‌هایی بزرگ که جاده همواره از آن‌ها پیروی نمی‌کرد. صدای تند آب‌هایش از ده کیلومتری شنیده می‌شد که به تنهایی می‌توانست صدای نعرهٔ صدهزار فیل را بپوشاند. گهگاه محل‌هایی برای دیدن تعبیه شده بود، اما لوگران فرصت دیدن آن‌ها را به ما نمی‌داد. از دهکده‌های کمی عبور کردیم. این دهکده‌ها به طور معمول کوچک و در دل جنگل فرو رفته بودند. فقط کودوها و فیل‌ها - بزرگ‌ترین فیل‌های دنیا - با جنگل آشنا هستند و بلدند راهشان را پیدا کنند. فیل‌ها بر خاک دسترس‌ناپذیر جنگل از پیری می‌میرند و جنگل آن‌ها را می‌خورد، همچنان که خودش را در دور تسلسلی از آغاز پیدایش جهان می‌خورد. رنگ‌هایی عجیب، جریان‌هایی از رنگ، رگه‌ها، شط‌هایی رنگین از میان آن می‌گذرد. گاه همچون جنایت رنگ سرخ به خود می‌گیرد، موقعی دیگر خاکستری می‌شود، و گاه چنان رنگ می‌بازد که بی‌رنگ می‌شود. به دشواری نفس می‌کشیدیم. رگبارهای دائمی، هوا را با بخارهای سنگین و چرب عجین می‌کرد. نه این که فقط آدم‌ها هوا کم می‌آوردند، برای فیل‌ها و کودوها هم به همین ترتیب بود. با این وجود، هیچ کس از این وضع شکوه نمی‌کرد. هیچ گلی که برایمان آشنا باشد ندیدیم. احتمالاً گل‌ها را هم فقط کودوها می‌توانستند ببینند.

بعد از ظهر، بی آن که به نظر لوگران لازم باشد برای ناهار توقف کنیم، به شهری رسیدیم با نام عجیب کوکیلهاتویل^۱، که اپامینونداس انتظار زیادی از آن داشت، ولی هیچ چیز جالبی در آن نبود. در این ارتفاع از رود کنگو دور شدیم، اما نزدیک ساعت شش بعد از ظهر، در شهر دیگری که خیلی کوچک‌تر بود، که اگر اشتباه نکنم دودو^۲ نام داشت آن را باز یافتیم و بعد برای همیشه کنگو را ترک کردیم و مستقیم به طرف شمال رفیم تا

1. Coquilharville

2. Dodo

هرچه سریع‌تر خودمان را به درهٔ اوئله برسانیم. جاده تغییر کرد. ابتدا ناهموار شد و بعد ناجور و سرانجام عاری از سنگفرش و ناچار شدیم خیلی دقت کنیم در گودال‌های گِل خاک‌رس فرو نرویم. نزدیک ساعت هشت دشت تمام شد و شروع کردیم به بالا رفتن از مرغزارهای مرتفع اوئله. هوا خنک‌تر شد. در محلی که در آن چند کلبه متعلق به سفیدپوستان ساخته شده بود و هتلی کوچک وجود داشت که توسط یک سفیدپوست اداره می‌شد و لوگران او را می‌شناخت توقف کردیم. اپامینونداس، با کمی نگرانی متوجه شد که مرد هتل دار شبیه لوگران بود و انتظار ما را می‌کشید. دوش مفصلی گرفتیم. همگی حتی اپامینونداس، به رغم گرمای هوا سخت گرسنه بودیم. هتل جای غم‌آوری به نظر می‌رسید. کثیف بود و دیوارهایش لخت و فقط چراغی استیلنی آن را روشن می‌کرد. به ما گفته شد در عوض وبسکی هلندی در آن پیدا می‌شود. آنا بی‌درنگ وبسکی سفارش داد. شام خوردیم. اپامینونداس در حین خوردن غذا، تفنگش را از دوش پایین نگذاشت. فقط پس از نوشیدن سه گیلان وبسکی هلندی آن را روی یک صندلی در کنارش قرار داد. لوگران از نوشیدن وبسکی امتناع کرد. ولی ما به رغم میل او نوشیدیم. آدم بدگمانی بود. هنوز هم سردر نمی‌آورم از چه بابت نسبت به ما سوءظن داشت. او به طور دائم در همه مورد، حتی در اشتباهی که آن شب از خود نشان دادیم نسبت به ما بدگمان بود. با این همه بایستی کمی حرف می‌زدیم. اما در بارهٔ چه موضوعی می‌توانستیم با او صحبت کنیم؟

آنا پرسید: شما کودو شکار می‌کنید؟

لوگران گفت: هرگز یک کودو هم ندیده‌ام. بنابراین نمی‌توانم در بارهٔ آن صحبت کنم.

آنا گفت: حیف شد. خیلی دلم می‌خواست امشب ماجراهای جالبی در بارهٔ کودوها بشنوم.

لوگران گفت: گمان می‌کردم سوسمارها مورد توجه شماست. آنا گفت: نه، این شما هستید که به سوسمارها علاقه دارید، برای من فقط کودوها جالبند.

گفتم: در سوماتالی یک کودوی کوچک وجود داشته و هنوز هم وجود دارد. این کوچک‌ترین کودو در افریقا است. او در دامنه‌های سلسله جبال بزرگ کیلیمانجارو^۱ زندگی می‌کند. مثل باد سریع است و مثل کره اسب‌ها یال کوچکی روی گردن دارد. خیلی بدگمان و ترسو است. باهوش است. او کاملاً درک کرده که شکاری کمیاب و دشوار است.

- آیا همیشه شکاری کمیاب و دشوار بوده است؟

گفتم: نه همیشه. یک بار، کودویی، یک شکارچی را سوار بر اتومبیلش می‌بیند. او شکارچی را دوست‌داشتنی و اتومبیلش را حیرت‌آور می‌یابد. به اتومبیل نزدیک می‌شود و به عنوان خوشامدگویی، با ملایمت شروع می‌کند به لیسیدن لاستیک‌های این اتومبیل، طعم آن به دهانش خوشمزه می‌آید. ولی شکارچی به خودش می‌گوید این هم یک کودو که مرا دست انداخته است. شکارچی‌ها صید کمیاب و دشوار را دوست دارند. او این موضوع را به این کودوی پررو حالی می‌کند. اکنون کودو در آن دورها، روی شیب‌های دست‌نخوردهٔ کیلیمانجارو زندگی می‌کند.

لوگران با بدگمانی براندازم کرد و گفت:

- شما واقعاً دارید در بارهٔ کودو حرف می‌زنید؟

آنا خاطرجمعش کرد و به عنوان توضیح گفت:

- کودو شکار مورد علاقهٔ ماست.

اپامینونداس گفت: به علاوه، مورد علاقه باشد یا نباشد، در باره چه چیز دیگری می شود با شما حرف زد؟

گفتم: و ما در سرزمین آبا و اجدادی آن ها ایم، نه؟

تشنه بودیم و گاه و بسکی و گاه آبجو می نوشیدیم. در نتیجه خیلی زود در ما اثر کرد. لوگران با حالتی مکدر مشروب نوشیدنمان را تماشا می کرد. اپامینونداس پرسید: ژه ژه چطور، آیا او هم کودو شکار کرده است؟
لوگران برای اولین بار خنده ای تلقین آمیز کرد و گفت:
- آه، او.

جمله اش را تمام نکرد. ما همگی با قیافه ای تفاهم آمیز خندیدیم. موضوعی که بار دیگر لوگران را دچار بدگمانی کرد.
گفتم: شکارچی کودو آدمی استثنایی است. خیلی شکیباست، هر قدر لازم باشد صبر می کند.

اپامینونداس با خنده گفت: باید این را آرزو کرد.

گفتم: برای شکار کودو باید از خواب و حتی گاهی از خوراک چشم پوشید. پیش می آید. به خلق و خوی آدم مربوط می شود. کسانی هستند که می توانند. کسانی هم وجود دارند که نمی توانند.

لوگران با قیافه آدمی که سردر نمی آورد زیرچشمی نگاهم کرد. به عکس اپامینونداس، که وقتی چیزی را نمی فهمید لب و لوجه اش آویزان می شد و حالت ناخوشایندی به خود می گرفت.

آنا به او گفت: بهتر است لبخند بزنی. مطمئن هستم که شما را از این بابت خواهند بخشید. وانگهی ما از آن چیزی به کسی نخواهیم گفت.

آنا چنان زیبا شده بود که گمان کردم لوگران سرانجام نرم خواهد شد و او را نگاه خواهد کرد. اما نه. گفت:

- این طور نیست که هر کس بخواهد مرا به لبخند زدن وادارد.

اپامینونداس گفت: باشد.

آنا مثل موقعی که در بار کشتی تنها می‌نشستیم و با هم صحبت می‌کردیم پاهایش را گذاشت روی میز. مچ پاهایش به اندازه پاهای کودوها ظریف بود.

گفتم: مچ پاهای کودوها را داری.

آنا گفت: فردا شاید یکی از آن‌ها را ببینیم، کسی چه می‌داند؟ خیلی دوست دارم، همان‌طور که شما می‌گویید، یکی از آن کوچک‌هایش را، با یال زبر، شاخ‌های چنبری همچون شعله بر بالای پیشانی سرکشش بینم. اپامینونداس گفت: اگر اجازه یک ساعت توقف را داشته باشیم، در صورتی که باران نبارد، شاید یکی از آن‌ها را ببینیم.

اپامینونداس با حالتی ستیزه‌جویانه لوگران را برانداز کرد، ولی لوگران واکنشی از خود نشان نداد و همچنان با حیرت فراوان به حرف‌های من گوش می‌کرد.

آنا گفت: تعریف کنید ببینیم این کودوها چگونه پس از رسیدن لاستیک اتومبیل‌های شکارچیان، صیدی کمیاب و دشوار شدند؟ شروع کردم به نوازش مچ پاهای کودو مانندش. این کار به طور آشکار لوگران را ناراحت کرد، چشم‌هایش را به نقطه‌ای دیگر دوخت ولی همچنان به گوش کردن ادامه داد. او ظاهراً در زندگی آدم خیلی ناراحتی بود.

گفتم: نه این که این شکارچیان بد حیوان را می‌خواستند. ولی آن‌ها آمده بودند پی شکاری کمیاب و دشوار، برای همین از این حرکت حیوان دلخور شدند. به علاوه آن‌ها تفنگ‌هایشان را روغن زده، فشنگ‌گذاری کرده و می‌خواستند از آن‌ها استفاده کنند. استفاده هم کردند. کودو بی‌درنگ کشته نشد. مدتی دراز گریه کرد، گریستن یک کودو واقعی‌ای

است که هیچ کس نباید ببیند. کودو با دهان پر خون کنار جاده افتاد و از اندوه مردن گریست. او به خاطر شیب‌های سرسبز کیلیمانجارو، گذرگاه‌های پریپچ و خم اوئله و سحرگاهان خاموش در علفزارها گریه کرد. شکارچی او را کشت. روی باربندش گذاشت و به چادرش برگشت. ماجرایش را برای هیچ کس تعریف نکرد. پای فقط یک کودو در میان بود، حال آن که دنیا پر است از کودو، ولی معصومیت یک کودو را چه کسی می‌تواند باز گرداند؟ فردای آن روز، صبح برای شکارچی با تلخکامی دمید. دل و دماغ از بستر برخاستن را نیافت و تا ظهر در چادرش ماند.

لوگران خندید و گفت: آه آه، برای ماجرای چنین احمقانه...

آنا به او گفت: معلوم است که شما هیچ وقت ظهر از خواب بیدار نمی‌شوید. خوب بعد چی شد؟

- بعد از آن شکار کودوها بسیار دشوار شد و هنوز هم دشوار است.

اپامینونداس پرسید: به سر شکارچی چه آمد؟

- می‌گویند فقط به این جهت از جا بلند شد که افریقا را ترک کند و هرگز هم به این جا باز نگشت...

آنا گفت: او یک شکارچی نبوده است. آه که چقدر دوست دارم فردا یک کودو بکشم.

اپامینونداس گفت: و من برای این کار چه چیزها که حاضرم بدهم.

- وقتی آدم موفقی می‌شود پس از روزها و روزها، و حتی هفته‌ها انتظار یکی از آن جانانه‌هایش را شکار کند، برعکس خیلی خوشحال است. شکار را می‌گذارد روی سقف اتومبیل، شاخ‌ها به جلو، و هنگام رسیدن، به شیوه‌ای خاص بوق می‌زند تا ورودش را اعلام کند. ناگهان زندگی شیرین می‌شود. در روشنایی چراغ‌های استیلنی مدتی طولانی شکار را

بررسی می‌کند، و این کار را در جستجوی چیزی که به خاطر آن پاک خود را از یاد برده است انجام می‌دهد.

آنا پرسید: آیا با نگاه کردن آن، هوس کشتن کودوهای دیگری هم در شما به وجود می‌آید؟

اپامینونداس گفت: چه جور هم.

گفتم: این هوس برای همیشه در شما می‌ماند. ولی خیلی کم پیش می‌آید که آدم بتواند چند تا از آن‌ها را پشت سرهم بکشد، حتی اگر وقت داشته باشد و در انتظار آن‌های دیگر بماند و در آتش هوس بسوزد.

آنا گفت: ولی آدم نمی‌تواند به کار دیگری مشغول شود؟

گفتم: البته چرا، آدم می‌تواند برگردد به مشغولیت‌های معمولی‌اش، اما دیگر همان آدم قبلی نیست. برای همیشه تغییر کرده است.

آنا که بر اثر نوشیدن ویسکی و میل به کشتن کودوها کمی مست کرده بود لبخند می‌زد. با عصیانی رو به افزایش همچنان مج پاهایش را نوازش می‌کردم. گرمای هوا طاقت‌فرسا بود. آنا گهگاه پلک‌هایش را کمی می‌بست. خیلی خسته بودیم. لوگران به خواب رفت و به ملایمت خرخر کرد. اپامینونداس به فکر فرو رفت. آنا، لوگران را برانداز کرد و لبخند زد. گفت:

- این گزند سرسپردگی است. ژه‌ژه به‌طور قطع آدم سختگیری نیست. اضافه کرد: بگویید ببینم در رمان امریکایی‌تان در بارهٔ کودوها هم صحبت خواهید کرد؟ از آن‌جا که آقای همینگوی هم راجع به آن‌ها حرف زده، این کار شما حمل بر کج سلیقه‌گی نخواهد شد؟

- بدون آقای همینگوی ما هم در بارهٔ آن حرفی نمی‌زدیم، در این صورت آیا بهتر است دروغ بگوییم و اظهار کنیم که در بارهٔ چیزهای دیگری صحبت می‌کردیم؟

آنا گفت: نه، همان بهتر که حقیقت را بگویم، هرچه می‌خواهد پیش بیاید.

به طرف میز خم شد و سرش را گذاشت روی بازوهای جمع شده‌اش. موهایش از هم باز شد و شانه‌هایی که آن‌ها را نگاه می‌داشت افتاد روی زمین.

با ملایمت پرسید: در رمان آمریکایی‌تان از چه چیزهای دیگری صحبت خواهید کرد؟

- از سفرهای زیاد، طبعاً این رمان کاملاً مربوط خواهد شد به مسائل دریانوردی.

- از رنگ دریا هم حرف می‌زنید؟

- البته.

- دیگر از چه چیزی؟

- از رخوت شب‌های افریقا. از مهتاب. از صدای طبل مونبوتوها در علفزار.

- دیگر از چی؟

- کسی چه می‌داند؟ شاید از یک ضیافت آدمخواری. ولی حتماً از رنگ دریا در همهٔ ساعت‌های روز.

- آه، خیلی دوست دارم مردم این کتاب را یک سفرنامه بینگارند.

- همین کار را خواهند کرد، چون ما سفر می‌کنیم.

- همه؟

- شاید نه همه. ده دوازده نفر، شاید هم نه.

- و این‌ها چه گمان خواهند کرد؟

- هرچه دلشان بخواهد، همهٔ چیزهایی که دلشان بخواهد. ولی واقعاً

هرچه دلشان بخواهد.

ساکت شد. سرش همچنان روی بازوهایش بود.

خیلی آهسته گفت: باز هم کمی با من حرف بزن.

گفتم: وقتی آدم می‌خواهد و می‌داند که او آن‌جا جلوی چادر دراز کشیده، آن وقت باور می‌کند که خواستن چیزی فراسوی این کودو، خارج از اندازه خواهد بود، کودوی دیگری نصیبش نخواهد شد و این تنها کودوی زندگی‌اش خواهد بود. خوشبختی چیزی مثل این است.

آنا با ملایمت گفت: آه اگر این کودوها وجود نداشتند زندگی چه دشوار می‌شد.

گمان می‌کنم بار دیگر نامش را فریاد زدم، همان‌طور که صبح فریاد زده بودم. اپامینونداس باز هم از جا پرید. لوگران بیدار شد. پرسید چه اتفاقی افتاده. خاطرش را آسوده کردم. گفتم چیزی نیست. رفتم بخوابیم. چون جا به اندازه کافی نبود، اپامینونداس با لوگران در یک اتاق خوابید. از خلال تیغه اتاق شنیدم که لوگران می‌پرسید آیا دستش نینداخته‌ایم و آیا این کم‌دی باز هم مدتی طولانی ادامه خواهد یافت.

اپامینونداس با خوش‌ذوقی جواب داد: کسی چه می‌داند؟ شاید فردا به پایان برسد. این حرف لوگران را به شدت به خنده انداخت، چون قضیه را درک کرده بود.

فردا ساعت چهار صبح مثل شکارچیان واقعی حرکت کردیم. لوگران برنامه‌های دقیقی داشت و به‌طور جدی آن‌ها را رعایت می‌کرد. در تاریکی شب تقریباً یک ساعت اتومبیل رانندیم، جاده‌ها بد بود و رانندگی دشوار. بعد خورشید بر فراز علفزارهای اوئله پدیدار شد. سرزمین بسیار زیبایی است. با دره‌ها، چشمه‌ها و آسمانی روشن. گاه جنگل در آن سر برمی‌آورد، اما خیلی کم‌تر از حوزه رود کنگو انبوه و درهم است. سراسر منطقه از نی‌های بلند و انبوه پوشیده است. این‌جا سرزمین واقعی

کودوهاست. این جا و آن جا با فاصله‌های زیاد صخره‌هایی سیاه از دل زمین سر برآورده‌اند، شکل‌های عجیبی دارند که اغلب شکل حیوان مورد نظر را به یاد اپامینونداس می‌آورد. هوا از دیشب خیلی خنک‌تر است. اوئله فلاتی است مرتفع که بین پانصد تا هزار متر بالاتر از سطح دریا قرار دارد و به ملایمت به طرف کوه‌های کیلیمانجارو می‌رود. آن جا همیشه باد می‌وزد. رگبارهایی هم فرو ریخت، اما سبک. جاده‌ها بد و بدتر شد و ما برای دنبال کردن جیب لوگران به زحمت افتادیم.

نزدیک ظهر به دهکده کوچکی رسیدیم. هیچ نشانه‌ای از کلبه سفیدپوست‌ها وجود نداشت. لوگران گفت راه‌های قابل اتومبیل‌رانی به همین جا ختم می‌شود و ما با هدف فاصله چندانی نداریم و حدود سه ساعت باید پیاده‌روی کنیم. چنان مطیع دستوراتش بودیم که خیالش در باره ما آسوده شد. ما هم کمی به روش‌های او عادت کرده بودیم. اپامینونداس هم به این نتیجه رسید که ممکن بود راهنمایی بدتر از این گیرمان بیاید.

مدتی نسبتاً طولانی در این دهکده توقف کردیم. لوگران گفت از اتومبیل پیاده شویم و توی میدان منتظرش بمانیم. گفت پیش از حرکت باید اطلاعاتی به دست آورد. رفت و ما را آن جا تنها گذاشت. همه اهالی دهکده که از آمدن ما به هیجان آمده بودند از خانه‌هایشان ریخته بودند بیرون. رفتیم توی میدان نشستیم. فرمانبرداریمان از لوگران چنان بود که طی یک ساعتی که غیبتش به طول انجامید از جایمان تکان نخوردیم. دهکده مثل صحنه سیرک گرد بود و خانه‌هایش دور میدانی گرد ساخته شده بود. زاغه‌ها کاملاً شبیه هم بودند، جلوی هر یک از آن‌ها ایوان کوچکی بنا شده روی ستون‌ها وجود داشت که سقف آن از نی پوشیده شده بود. همه ساکنان دهکده بدون استثنا به دیدن ما آمدند، چه مردها که

ظاهر آکار چندانی نداشتند و چه زن‌ها که هنگام رسیدن ما روی ایوان خانه‌هایشان مشغول بافتن بودند. آن‌ها آنا و ما را که همراهی بودیم از خیلی نزدیک برانداز کردند. آن‌ها اولین افراد مونبوتو بودند. قد بلندتر و زیباتر از کسانی که تا آن موقع در دره کنگو دیده بودیم. اغلبشان دورگه بودند و رنگ پوستشان روشن‌تر بود. شمار زیادی از آن‌ها خالکوبی‌هایی به شکل شیارهای عمیق روی گونه‌ها و پیشانی داشتند. چهره‌هایشان به‌طور کلی بسیار ملایم بود. زن‌ها تا کمر برهنه بودند. در حینی که ما را نگاه می‌کردند، بچه‌هایی کوچک آمدند و مانند آه‌وبره‌ها شروع به خوردن شیر از سینه‌های مادرانشان کردند. اپامینونداس ملاحظه کرد که هیچ یک از آن‌ها قیافه خاص قبایل آدمخوار را ندارد، با این وجود از آنا تقاضا کرد کمی از وِسکی هلندی که همراهش آورده بود به او بدهد و ما نیز از آن نوشیدیم، آن اندازه که با نظر اپامینونداس در باره آدمخوار نبودن آن بومیان به توافق رسیدیم. به آن‌ها اجازه دادیم تا جایی که دلشان می‌خواهد تماشایمان کنند. موضوع تعجب‌آور این بود که لبخندهای ما هیچ یک از آن‌ها را بشاش نکرد. آن‌ها مدتی دراز در باره ما - البته در باره سر و وضع و قیافه‌هایمان - با صدای بلند، مثل این که بسیار از هم فاصله داشته باشند، به تعبیر و تفسیر پرداختند. صداهايشان، اگر چهره‌هایی چنان ملایم نداشتند و اگر ما در حُلُق و خویی نبودیم که تقریباً از چیزی در دنیا هراس نداشته باشیم، ترسناک بود.

سرانجام لوگران برگشت، دو مرد که شلوارهایی به سبک اروپایی‌ها به پا داشتند و سیگارهایی را که سر چوب سیگارهای بزرگی گذاشته بودند دود می‌کردند، همراه او می‌آمدند. لوگران از اطلاعاتی که به دست آورده بود به هیچ وجه راضی نبود. گفت که شب پیش افراد پلیس، دهکده را بررسی کرده‌اند. به احتمال زیاد خبر آمدن ما آن‌ها را به تکاپو انداخته

است و باید منتظر بود که نه تنها در طول روز به این جا سر بزنند، بلکه دامنه تحقیق‌ها را تا دهکده‌ای که در آن باید به ژه‌ژه بییوندیم گسترش دهند. هیچ معلوم نیست ژه‌ژه هم با خبر شده یا نه. اگر با خبر شده باشد مسلماً برای ما خیلی دشوار خواهد بود بدانیم به کجا گریخته و پیداکردنش دشوارتر.

آنا پرسید: خیلی دشوار؟

لوگران گفت: شاید هم غیرممکن.

آنا گفت: آه، نه.

لوگران گفت: این بهتر از دستگیر شدن است.

آنا گفت: من پول به اندازه کافی دارم.

لوگران گفت: گران تمام خواهد شد.

آنا گفت: ولی من خیلی ثروتمندم.

لوگران سرحال گفت: یعنی تا این اندازه؟

آنا گفت: بله، خجالت‌آور است.

لوگران گفت: در این صورت، اگر خیلی دیر نباشد، شاید بشود

ترتیبش را داد...

قیافه‌اش نشان می‌داد ناگهان چیزی را به خاطر آورده است. گفت:

-اما اگر او شخص مورد نظر نباشد چی...

آنا گفت: تا به حال به اندازه کافی چنین بوده است.

لوگران بعد از کمی مکث گفت: سردر نمی‌آورم.

آنا گفت: منظورم این است که حتی در آن صورت هم...

لوگران به این نتیجه رسید که بهتر است هرچه زودتر به دهکده‌ای که پیاده

سه ساعت با ما فاصله داشت و ژه‌ژه روز پیش هنوز در آن پنهان بوده

برویم. فقط در آن جاست که حتی در نبود ژه ژه می فهمیم چه مسیری را باید در پیش بگیریم. لوگران به ویژه بعد از پیشنهاد آنا، از داشتن مسیری مشخص خوشحال بود و سرشار از قوه ابتکار به نظر می رسید و برای اولین بار پس از خارج شدن از لئوپولدویل حاضر شد همراه با ما کمی ویسکی هلندی بنوشد.

بی درنگ راه افتادیم تا هیچ فرصتی را برای پیوستن به ژه ژه از دست ندهیم. هر آن ممکن بود از آنجا برود و ما باید شتاب به خرج می دادیم. دو فرد بومی که لوگران مدتی طولانی با آنها صلاح و مشورت کرده بود همراهان می آمدند، چون لوگران راه رسیدن به آنجا را خوب به خاطر نداشت.

به محض خروج از دهکده وارد کوره راه هایی خاکی و بسیار باریک شدیم، به واسطه تنگی راه ناچار بودیم پشت سرهم به ستون یک حرکت کنیم. آنا جلوی من و جلوتر از او لوگران و دو بومی می رفتند. اپامینونداس پشت سر من می آمد. هوا گرم بود ولی نسیمی که همچنان از سوی علفزارها می وزید راه رفتن را قابل تحمل می کرد. آنا گهگاه به طرفم برمی گشت، لبخند می زد و همدیگر را بدون حرف زدن نگاه می کردیم. از آن پس، درباره چه موضوعی می توانستیم حرف بزنیم؟ او را رنگ پریده تر از همیشه می یافتیم، آن قدر کم خوابیده بودیم که او حق داشت خسته باشد. بعد از نیم ساعت پیاده روی، لوگران ساندویچ ها و بیسکویت هایی را که از هتل محل اقامتمان با خود آورده بود، میانمان پخش کرد. این کار او خیلی ما را تحت تأثیر قرار داد، اما هیچ کداممان، حتی اپامینونداس دیگر اشتها نداشتیم. طی این راه پیمایی طولانی هیچ اتفاق خاصی روی نداد، جز این که اپامینونداس گهگاه فریادهای تعجب آوری می کشید - که فریادهای اهالی مونبوتو را به خاطر می آورد - چون گمان می کرد یک

کودو دیده است. گمان می‌کرد آن‌قدر از آن‌ها دیده است که می‌تواند راهپیمایی‌مان را نیم ساعتی به تأخیر بیندازد. و دو بومی اهل مونبوتو هم گهگاه با خودشان حرف می‌زدند، ولی با صدایی چنان بلند و چنان غیرمعمول که گاهی ما را از جا می‌پراند. زمین پر از پستی و بلندی بود با شیب‌هایی گاه بسیار تند. وقتی که پستی زمین خیلی عمیق می‌شد، باد از وزیدن می‌ایستاد و راه رفتن طاقت‌فرسا می‌شد. ولی به زودی باز به دشت صاف می‌رسیدیم و باد گرمی را که میان علفزارها هوهو می‌کرد باز می‌یافتیم.

بعد از دو ساعت پیاده‌روی، کوره راه، شیب تندی پیدا کرد و درون دره‌ای ژرف و خنک که پر از درختان ماهون و گل دنبه بود سرازیر شد. لوگران برگشت و به آنا اعلام کرد که دیگر چیزی نمانده به مقصد برسیم. شیب مقابل دره را بالا رفتیم و دوباره علفزارها را باز یافتیم که پوشیده بود از پوشال‌هایی که تا سینه آدم می‌رسید و باد میانشان زمزمه می‌کرد. کوره راه‌های دیگری راه ما را قطع می‌کرد، آن‌ها نیز باریک و خاکی بودند و همچون خون همه اوئله را درمی‌نوردیدند. نزدیک ساعت سه رگبار کوتاهی بارید. ناچار شدیم زیر درختی پناه ببریم. از این موقعیت استفاده کردیم تا سیگاری بکشیم و کمی ویسکی هلندی بنوشیم. ولی هیچ کس، حتی لوگران، میل به حرف زدن پیدا نکرد. طی این استراحت کوتاه بود که اپامینونداس به پرنده‌ای که مثل ما زیر درخت پناه گرفته بود شلیک کرد. تیرش به خطا رفت. لوگران خشمگین شد و گفت که ما چنان به هدف نزدیک شده‌ایم که این کار بهترین وسیله برای فرار دادن دریانورد جبل‌الطارق به شمار می‌آید. با این همه پیش از راه افتادن، خودش دو گلوله به هوا شلیک کرد و گفت این علامت از پیش تعیین شده است. صدای گلوله‌ها مدتی دراز در هوای علفزار منعکس شد، هوا بعد از باران

چنان صاف و پاک بود که صدای شلیک گلوله به صدای کریستال شبیه بود. نیم ساعت بعد، لوگران که ساعتش را در دست داشت و به آن نگاه می‌کرد، بار دیگر، ولی این بار یک گلوله در هوا شلیک کرد. بعد گفت بایستیم و هیچ صدایی ایجاد نکنیم. یک دقیقه در سکوتی ژرف سپری شد. سپس صدای گنگ و غمگین طبلی در علفزار طنین انداخت. لوگران اعلام کرد که بیش از نیم ساعت پیاده‌روی برای رسیدن به هدف در پیش نداریم. از آن پس دیگر آن‌را نگاه نکردم. او هم دیگر به طرف من برنگشت. اپامینونداس هم دیگر کودویی ندید.

نیم ساعت بعد، همان‌طور که پیش‌بینی شده بود، در پس پیچی نامنتظر، دهکده کوچکی پست و تیره‌رنگی ظاهر شد که همچون لانه موربانه‌ها میان ساقه گیاهان گم شده بود. من رفتم جلوی آن‌ا و پشت‌سر لوگران با کمی فاصله قرار گرفتم. او اولین نفر از گروه‌مان بود که وارد میدان دهکده شد و آن‌جا ایستاد. من هم به او پیوستم. در میدان هیچ مرد سفیدپوستی به چشم نمی‌خورد.

دهکده شبیه دهکده قبلی بود که دو سه ساعت پیش ترک کرده بودیم، البته کمی کوچک‌تر و میدان اصلی‌اش هم به خلاف آن دهکده که گرد بود، چهارگوش بود. زاغه‌ها همان شکل بود و سقف ایوان‌ها پوشیده از نی. همه چیز آرام بود. آن‌ا و اپامینونداس هم وارد میدان شدند. زن‌ها توی ایوان‌ها مشغول بافتن بودند. بچه‌های برهنه با رنگ مسی تیره این طرف و آن طرف بازی می‌کردند. آهنگری داشت ابزاری را می‌ساخت و در زیر نور خورشید، جرقه‌های آبی‌رنگ را در هوا می‌پراکند. مردها چهارزانو نشسته و مشغول پاک کردن غلات بودند. آهنگر ورود ما را تماشا کرد و بعد به کارش ادامه داد. زن‌ها با جد و جهد به کار بافتن ادامه دادند و مردها به کار پاک کردن غلات. فقط بچه‌ها با فریادهای پرنده‌مانندشان به

سوی ما آمدند؛ کس دیگری این زحمت را به خودش نداد. لوگران شکلک عجیبی از خودش درآورد. روشن بود که نه تنها انتظار ورودمان را داشتند بلکه هیچ مایل به دیدنمان هم نبودند. لوگران مدتی طولانی سرش را خاراند و گفت این وضع به نظرش عادی نمی آید. ایوانی خالی را به ما نشان داد و گفت برویم روی آن بنشینیم. هنگام ورود دو فرد بومی همراهمان مستقیماً به طرف کلبه‌ای که در طرف راست میدان، حدود ده متر دورتر از ما قرار داشت رفتند؛ لوگران هم به آن‌ها پیوست. وقتی لوگران ما را ترک کرد، دیدیم روی ایوان آن کلبه زنی نشسته بود که ما را نگاه می‌کرد. دو بومی اهل مونبوتو با او حرف می‌زدند ولی او به گفته‌هایشان گوش نمی‌کرد. به عکس زن‌های دیگر او هیچ کاری انجام نمی‌داد. آن‌ا را برانداز می‌کرد. زن زیبایی بود. احساس کردیم لوگران او را می‌شناسد، به او سلام کرد، دو بومی را کنار زد و با او به گفت و گو پرداخت. زن خیلی جوان بود. ظاهراً اهل دهکده نبود، پارچه‌ای که به بدنش بسته بود از نظر رنگ و شکل با دیگران تفاوت داشت، جنس آن مرغوب و رنگش خاکستری بود، پرنده‌هایی قرمز رنگ بر آن نقش بسته بود، پارچه را به شانه‌اش بسته بود و مثل سایر زن‌ها آن را دور بدنش نیچییده بود. قسمتی از تنش از زیر پارچه بیرون بود و زیبایی خارق‌العاده‌ای داشت. زیاد قد بلند به نظر نمی‌آمد، اما از اغلب زن‌های مونبوتو که تا آن موقع دیده بودیم بلندتر بود. پوست شانه‌ها و بازوهایش به همان رنگ مسی تیره‌بچه‌ها بود. گونه‌هایش نیز مثل گونه‌بچه‌ها پر و صاف بود. نه، او در این دهکده سکونت نداشت، باید از جایی دورتر، از یک شهر آمده باشد. به دهان بزرگ و برجسته‌اش روژ مالیده بود.

بویی عجیب در فضای دهکده موج می‌زد.

لوگران به مدت سه دقیقه با زن حرف زد. سپس منتظر ماند. زن نیز

کمی صبر کرد و بعد همچنان که به آنا نگاه می کرد جوابی مختصر و کوتاه به لوگران داد. دندان هایش پوست تیره صورتش را با درخششی وحشیانه روشن کرد.

زیر ایوان کلبه اش، دو صورتک به ستون ها آویزان بود، یکی سیاه و دیگری سفید، ساخته شده از چوب رنگ شده که در بالای آن ها شاخ هایی پیچ و خم دار نظیر شعله های آتش قرار داشت. آنا نیز زن را خیلی نگاه می کرد. لوگران از نو با او صحبت کرد. ولی زن پاسخی نداد. لوگران کمی فکر کرد، باز هم سرش را خاراند و به طرف ما برگشت و گفت:

- زن نمی خواهد بگوید او کجاست.

آنا بلند شد و به طرف کلبه رفت. ما هم دنبالش رفتیم. من و اپامینونداس، حقیقتش را بگویم، نمی توانستیم منتظر بر جا بمانیم. زیبایی زن از نزدیک هم در حد کمال بود. آنا به زن نزدیک شد و لبخند زد، خیلی به هیجان آمده بود. زن با چشمانی گشاد شده بر اثر کنجکاوی ای خارق العاده و درد آمیز او را نگاه کرد و به لبخندش پاسخی نداد.

بوی عجیبی که در هوا موج می زد شدیدتر شد و دودی سبک و تند از پشت سر ما به هوا برخاست، اما هیچ کس جز من توجهی به آن نکرد. من هم خیلی کم.

آنا جلوی زن ایستاده بود و او را برانداز می کرد. زن نیز به او چشم دوخته بود بدون این که بتواند لبخند بزند. آنا از جیب شلوارکش یک پاکت سیگار بیرون آورد و به سوی زن دراز کرد. این کار را با کمال فروتنی انجام داد و به او لبخند زد، لبخندی که هرگز تا آن موقع بر لبان او ندیده بودم، لبخندی خاص خودش و با فراموش کردن آنچه برای پرسیدنش به سراغ او آمده بود. زن با دیدن پاکت سیگار یکه خورد. چشم هایش را به

پایین دوخت، سیگاری برداشت و به لب گذاشت. دستش شبیه گلی بود با کاسبرگ‌های آبی. می‌لرزید. به جلو خم شدم و سیگارش را آتش زدم. ولی دستش چنان شدید می‌لرزید که سیگار را رها کرد. اپامینونداس آن را برایش از زمین برداشت. زن بی‌اراده سیگار را گرفت به دهانش برد و پکی طولانی زد. زنی بود که سیگار کشیدن را دوست داشت و از این کار نیرو و شکیبایی به دست می‌آورد. نگاهش را برای اولین بار از آنا گرفت و با همان حالت کنجکاوای دردآمیز به من و اپامینونداس دوخت. سعی کرد از کارمان سردر بیاورد، چیزی نفهمید و به آن تن داد.

آنا با صدایی بسیار آهسته به لوگران گفت: به او بگویید امکان اشتباه خیلی زیاد است.

لوگران با دشواری حرف‌های او را ترجمه کرد. زن با بی‌تفاوتی گوش کرد. جوابی نداد.

تودهٔ ماریچ بزرگی از دود را باد شبانگاهی بالای سرمان آورد، ولی هیچ کس هنوز فرصت پیدا نکرده بود ستوجه آن شود. به جز من، آن هم به زحمت. با وجود این دود به نحو عجیبی تند و بدبو بود.

آنا گفت: امکان اشتباه کردن خیلی زیاد.

لوگران با دشواری این کلمه‌ها را ترجمه کرد. کمی عصبی شد. یک لحظه به نظر آمد زن می‌خواهد پاسخی بدهد، ولی باز هم ساکت ماند.

آنا گفت: به او بگویید که سه سال است در جستجویش هستم.

لوگران باز هم ترجمه کرد. زن مدتی دراز آنا را نگاه کرد، باز هم مدتی طولانی تر از گذشته به فکر فرو رفت، چشم‌ها را به زیر انداخت و پاسخی نداد.

لوگران به طرف میدان برگشت و گفت: شاید دیگران جوابی بدهند.

آنا بلند شد و گفت:

- نه، جز او با کس دیگری نمی‌خواهم حرف بزنم.

پیش از دوباره حرف زدن مدتی بازهم طولانی منتظر ماند. از نو آرام شده بود. زن سیگارش را تمام کرده بود و آنا یکی دیگر تعارفش کرد. در این لحظه بود که ناگهان بوی دود چنان شدید شد که همه متوجه آن شدیم. آنا برگشت و رنگش به شدت پرید. به دوردست، جایی که دود از آن می‌آمد نگاه کرد. از پشت میدان می‌آمد، دور نبود. آنا حرکتی برای گریختن کرد، ولی در جهت عکس، جایی که ما از آن آمده بودیم. سپس ناتوان بر جا ماند. لوگران ظاهراً سردر تیاورد چه برایمان پیش آمده است. من به طرف دود دویدم و اپامینونداس هم به دنبال آمد. در میدان گرد و کوچکی، دو مرد داشتند کودوبی را کیاب می‌کردند. آن‌ها شاخه درختی را که از میان دست‌ها و پاهای به هم بسته او می‌گذشت می‌چرخاندند. سرش که هنوز دست نخورده بود، با پره‌های بینی زمین را جارو می‌کرد، ولی گردن بلندش که ضامن آزادی او در دورافتاده‌ترین جنگل‌های روی زمین به شمار می‌رفت، بر اثر شعله‌های آتش پژمرده شده بود. این سُم‌هایش بود که در حال سوختن بویی را که باعث نگرانی ما شده بود در دهکده راه انداخته بود. شاخ‌هایش را جدا کرده بودند که همچون شمشیرهایی که از دست جنگجویان افتاده باشد روی زمین پخش شده بود. برگشتم به طرف آنا. گفتم:

- یک کودو، یک کودوی بزرگ.

زن نیز حرکات ما را دنبال کرده بود بی‌آنکه سر دریاورد. و لوگران که از قوه تخیل انسانی نصیب چندانی نداشت، او هم چیزی نفهمید. آنا خیلی سریع به خود آمد. چند لحظه‌ای به یکی از ستون‌های ایوان تکیه داد و بعد به طرف زن برگشت. در این لحظه زن به حرف آمد. صدایی ملایم و ته حلقی داشت. لوگران گفته‌های او را ترجمه کرد:

- به خاطر شما بوده است که ژه‌ژه دیروز صبح این کودو را کشته است. باز ساکت شد. آنا کنار او روی حصیر نشست. زن کمی خاطر جمع شد.

آنا به کندی گفت: دیگر نمی‌خواهم پیرسم او کجاست. فایده‌ای ندارد. به او بگوئید او جای زخمی، چگونه بگوئیم، خاص دارد که همین‌طوری قابل رؤیت نیست، فقط زن‌ها مثل او... مثل من توانسته‌اند آن را ببینند. به او بگوئید که برای ما دو نفر او، به خاطر این جای زخم، به آسانی قابل شناسایی است.

لوگران تا آن‌جا که توانست، و به نظر من به اختصار، گفته‌های او را ترجمه کرد. زن فکر کرد و جواب داد.

لوگران گفت: می‌پرسد این جای زخم چگونه است؟
آنا باز هم لبخند زد و گفت:

- باید بفهمد که این را به او نخواهم گفت.

لوگران باز ترجمه کرد. زن به عنوان تبسم کمی پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد. گفت که درک می‌کند. سپس جمله‌هایی طولانی ادا کرد.
لوگران ترجمه کرد و گفت: زن می‌گوید جای زخم‌هایی از این قبیل را همه مردها دارند.

آنا گفت: البته، اما این جای زخم مربوط به داستان زندگی‌اش می‌شود. بیش‌تر، خیلی بیش‌تر از زخم‌های معمولی.

لوگران ترجمه کرد. زن باز هم به فکر فرو رفت. بختان همچنان رو به کاهش بود. به طور آشکار زن از این موضوع سردر نمی‌آورد. اپامینونداس گفت: کار خراب شد. بابی صبری پا به زمین می‌کوبید. فکر و ذکرش فقط متوجه کودوها بود و دلش می‌خواست هرچه زودتر برود تا پیش از فرود آمدن شب یکی از آن‌ها را به چنگ آورد. لوگران هم به نوبه خود عصبی

بود. اکنون موقعی که گفته‌ها را ترجمه می‌کرد لحن گفتارش عامیانه و مبتذل بود. فقط من و آنا بودیم که این آزمایش صبر و حوصله را تحمل می‌کردیم. بله، بختمان رو به کاهش بود که ناگهان زن باز هم جملاتی طولانی را بر زبان راند، آن هم با لحنی خیلی محکم‌تر از چند لحظه پیش. لوگران گفت: زن می‌گوید جای زخم‌هایی از این قبیل نزد همه مردان نیرومند و باشهامت یافت می‌شود.

سپس ضمن این که پا به زمین می‌کوبید افزود:
- مثل این که مسئله فقط همین است. او تا شب به همین ترتیب سرتان را شیره خواهد مالید.

آنا گفت: من به این چیزها عادت دارم.
زن باز هم جمله‌هایی را ادا کرد، طولانی‌تر از همیشه. حالت عصبی لوگران در او هیچ تأثیری نداشت.
لوگران گفت: زن می‌گوید مردان نیرومند و باشهامت در همه جا بیش‌تر از این جا یافت می‌شوند.

آنا پرسید: کجاست، این زخم قدیمی در کجای بدن اوست؟
نفسم را حبس کردم. آنا به زن نزدیک شده بود و مستقیماً با او صحبت می‌کرد، نه از طریق لوگران. من او را به همان بدحالی یافتم که در بیت، در پمپ‌بنزین وقتی که به طرفم برگشت دیده بودم. زن دروغ نمی‌گفت. از گفتن بعضی چیزها خودداری می‌کرد، اما قیافه‌اش نشان نمی‌داد که چیزی را پنهان کند.

آنا باز هم پرسید: کجا؟

به گمانم بیش از آن توان حرف زدن نداشت. زن ظاهراً تصمیم گرفته بود تسلیم شود. جوابی نداد. با چشمان آدمی محکوم به مرگ آنا را می‌نگریست، سپس همچون تقدیر، انگشت آبی‌اش را بلند کرد. چشمانم

را بستم. هنگامى كه آن‌ها را گشودم، ديدم زن انگشتش را زير گوش چپ
روى گردنش گذاشته است. فريادى زد. لوگران بى درنگ ترجمه كرد.

- يك ضربه چاقو، هنگامى كه بيت ساله بوده است.

آنا گوش نكرد. از نو به ستون تكيه داده بود و خطوط چهره‌اش از
ترس درهم ريخته بود. سيگارى آتش زد. گفت:

- نه جاى زخم آن‌جا نيست.

لوگران ترجمه نكرد. خيلى مغبون به نظر مى‌آمد.

آنا خطاب به زن گفت: جاى زخم آن‌جا نيست.

با دست اشاره كرد نه. چشمانش پراز اشك بود. زن هم اين موضوع را
ديد. دست آنا را گرفت و شروع كرد به خنديدن. آنا هم به نوبه خود
خنديد. من دور شدم.

لوگران گفت: زن دروغ مى‌گويد.

آنا گفت: آه نه.

رفتم به سمت كودو. اپامينونداس دنبالم آمد. سر كودو اكنون ميان
شعله‌ها قرار گرفته بود. مردها جاى آتش را عوض كرده بودند و از
پهلواى حيوان قطعات بلند گوشت بريان شده را جدا مى‌كردند. دست
اپامينونداس را روى شانه‌ام حس كردم. نگاهش كردم. مى‌خنديد. سعى
كردم بخندم، هنوز موفق نمى‌شدم. گمان مى‌كردم كودو قلبم را مى‌فشرد.
آنا همراه با زن كه اكنون دائماً مثل بچه‌ها مى‌خنديد، سر رسيد. به من
نزديك شد و كودو را نگاه كرد. زن چيزى به لوگران گفت.

لوگران ترجمه كرد: او مى‌گويد كه شما بايد كمى از آن بخوريد.

خودش سه تكه از پهلوى آبدار كودو جدا كرد و به طرف ما گرفت.
فقط آن موقع بود كه من چشم‌هايم را به آنا دوختم.

آنا گفت: كودو خوب است.

از نو حالت چهره‌ای را که از او می‌شناختم پیدا کرده بود. شعله‌های آتش‌دان در چشم‌هایش می‌رقصید.
گفتم: بهترین چیزهای دنیاست.
به گمانم فقط زن بود که فهمید ما همدیگر را دوست داریم.

به ما اصرار شد شب را در دهکده بخواییم. برای برگشتن خیلی دیر بود. قبول کردیم. اپامینونداس پیشنهاد کرد تا فرا رسیدن شب، کمی گردش کنیم. دو راهنمای بومی همراهمان آمدند. لوگران گفت فرسوده است، پردلیمان را تحسین کرد ولی با ما نیامد. بعد از خارج شدن از دهکده توقف کردیم تا کمی ویسکی هلندی بنوشیم. آن موقع بود که آنا دچار خنده‌ای دیوانه‌وار شد. دو بومی با دیدن خنده‌اش، به نوبه خود زدند زیر خنده، بعد هم من و اپامینونداس.

پس از این که کمی آرام گرفت گفت: در رمان امریکایی‌ات، باید بنویسی که ما از گوشت این کودو خورده‌ایم...
گفتم: این کودو یا کودوبی دیگر. چه زندگی وحشتناکی می‌داشتیم اگر...

آنا گفت: در آن موقع چه کسی ممکن بود بداند؟
اپامینونداس گمان کرد نه چندان دور از ما، ساقه پوشال‌ها تکان می‌خورد. قد راست کرد و تفنگش را آماده گرفت.
به آنا گفت: ساکت باش. تو با ماجراهایت کودوها را فراری خواهی داد.

فردا صبح حرکت کردیم. لوگران در دهکده منتظر ژه‌ژه ماند. نشانی‌ای را

در لئوپولدویل به آنا داد تا دستمزدش را به آنجا پرداخت کند. خیلی دوستانه از هم جدا شدیم. آنا زن را بوسید.

در لئوپولدویل بیش از مدتی که می‌خواستیم ماندیم. در واقع در طول غیبتمان، کشتی آتش گرفته بود. این بی‌احتیاطی را برونو مرتکب شده بود، هنگام سوخت‌گیری، ته سیگار روشنش را خیلی نزدیک انداخته بود. وقتی رسیدیم، از «جبل الطارق» هنوز دود بلند می‌شد. آتش فقط بار و عرشه فوقانی را نسوزانده بود.

آنا بعد از برگشتن از نزد موبوتو، حال و حوصله متاثر شدن از این واقعه را نداشت. گفت:

- یکی از کشتی‌های تفریحی سی و شش متری دنیا کم‌تر.

و با مهربانی به من گفت: این هم واقعه‌ای که از بار رمان امریکایی‌تان خواهد کاست.

موضوع مهم این بود که برونو هم به خاطر این پیش‌آمد، آدمی جدی شده بود. از آن لحظه به بعد خُلق و خوی خوشی پیدا کرد. برایمان تعریف کرد که هنگام رسیدن مأموران آتش‌نشانی، چنان به شدت خندیده بود که ممکن بود او را دیوانه فرض کنند. ولی لوران به مردم توضیح داده بود - تا آن‌جا که توانسته بود - که آتش‌سوزی گاهی اوقات در بعضی از افراد واکنش‌هایی غیرمنتظر ایجاد می‌کند.

تمام شب را به این فکر کردیم که بهتر است مثل دیگران با کشتی مسافری برگردیم یا کشتی دیگری بخریم. سرانجام تصمیم گرفتیم از هم جدا نشویم، و برای این که کمی سرما گرم شود، کشتی دیگری بخریم. در لئوپولدویل جز کشتی‌ای کهنه که هم کوچک‌تر از «جبل الطارق» بود و هم ناراحت‌کننده‌تر از آن، چیزی نیافتیم. ولی همگی خُلق و خویی متغیر پیدا کرده بودیم و این امر هیچ‌کس را ناراحت نکرد. به ویژه آنا را. راستش

را بگویم، او از «جبل الطارق» «آنا»ی سابق، «سیپریس» سابق خسته شده بود.

دادیم دستگاه فرستنده‌ای روی قایق تفریحی نصب کردند و لئوپولدویل را ترک کردیم. دو روز بعد پیامی از هاوانا به دستان رسید. آن وقت به طرف دریای کارائیب راه افتادیم.

لوران در پورتو - ریکو از ما جدا شد. اپامینونداس، کمی دورتر در پورتوپرنس، و اما برونو مدتی طولانی‌تر با ما ماند. در انتظار بازگشت آنها، دوستان دیگویی پیدا کردیم.

دریا نزدیک‌های کارائیب بسیار آرام بود. ولی من هنوز نمی‌توانم در باره آن حرفی بزنم.

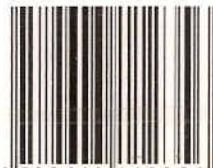


دریانورد جبل الطارق

روزی روزگاری مردی زندگی می‌کرد که خوشبخت نبود، زنی داشت که دلخواهش نبود و کاری که از آن نفرت داشت. روزی دوستی پیدا می‌کند، راننده‌ی واتتی که او را از پیزا به فلورانس می‌برد. مرد به فلورانس که می‌رسد درمی‌یابد که «زندگی‌اش می‌لنگد».

تصمیم می‌گیرد کارش را و زنش را رها کند. می‌رود تا آخرین روزهایش را در دهکده‌ی کوچکی، در مصب یک شط بگذراند. در آن‌جا با زنی برخورد می‌کند؛ زنی بسیار زیبا و ثروتمند که یک کشتی دارد. زن در جستجوی دریانورد جبل الطارق دریاها را درمی‌نوردد. دریانورد جبل الطارق کیست؟ جوانی است جانی و بی‌گناه؛ مردی ساده که زن دوستش داشته و ناپدید شده. شاید خود را پنهان می‌کند، شاید هم

ISBN 964-311-235-7



9 789643 112356